۷۰ قصه

(از سرچشمه‌های ایران و اسلام)

قصه قدیم

محمدعلی سپانلو

سلسله انتشارات

نشر قطره ـ ۲۳۳

هنر و ادبیات ایران ـ ۴۹



نشر قطره

قصهٔ قدیم

۷۰ قصه

(از سرچشمه‌های ایران و اسلام)

محمدعلی سپانلو

برگهٔ فهرست‌نویسی پیش از انتشار

سپانلو، محمدعلی.
قصهٔ قدیم، ۷۰ قصه (از سرچشمه‌های ایران و اسلام) / محمدعلی سپانلو. ـ تهران: نشرقطره، ۱۳۷۸.
۳۴۰ ص. ـ (سلسله انتشارات نشرقطره، ۲۳۳: هنر و ادبیات ایران؛ ۴۹)
۱. افسانه‌های عامه. ۲. داستان‌های کوتاه. ۳. افسانه‌ها و قصه‌ها ـ ایران ـ مجموعه‌ها. الف. عنوان.
۵ ق / ۲۸۷ س / PZ ۴ ۶۲ / ۸ فا ۳



نشرقطره

قصهٔ قدیم
محمدعلی سپانلو
چاپ اوّل: ۱۳۷۸
طرح روی جلد: پری‌ناز شجره
چاپ: سارنگ
تعداد: ۲۲۰۰ نسخه
بها: ۱۷۰۰ تومان

شابک: ۳ـ۰۶۳ـ۳۴۱ـ۹۶۴ ISBN: 964-341-063-3

نشر قطره
خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقهٔ همکف
۶۴۶۶۲۹۴ ـ ۶۴۶۰۵۹۷
صندوق پستی ۲۸۳ ـ ۱۳۱۴۵
Printed in The Islamic Republic of Iran

در جستجوی ریشه‌ها

پیش از آن که فرم قصهٔ کوتاه به عنوان یک صورت ادبی از غرب به‌ما برسد، ما خود چه داشته‌ایم؟

بی‌شک میراثی هست؛ صدها و شاید هزاران از آنچه که، به‌قصد تفکیک با فرم جدید، به آنها نقل و افسانه و حکایت و روایت و سرگذشت و از این قبیل نام می‌دهیم؛ و می‌دانیم که در تاریخ ادبیات فارسی مترادف با واژگان قصه و داستان به کار رفته است.

بیشتر محققان و منتقدان نوگرای ما بر این باورند که اکثریت عظیمی از این میراث فاقد ساختارهای امروزی داستان کوتاه است؛ با این همه، آیا قابل تصور است و یقین داریم که در ادبیات کهن منطقهٔ ما، به‌خصوص قلمروی که به آن می‌توانیم ادبیات ایرانی ـ اسلامی بگوییم قلمروی که در آن بازتابهای حکایات قبل از اسلام ایران نیز وجود دارد، هیچ‌چیز یافت نشود که شایستهٔ بررسی از این منظر باشد؟ جست‌وجو و جمع‌آوری این چیزهای شایستهٔ بررسی، حداقل گزینشِ نمونه‌هایی از آن که در کتاب حاضر زیر نام «قصهٔ قدیم» تدوین شده، انگیزهٔ اصلی من بوده است، به‌منظور تهیهٔ مقدمه‌ای تاریخی برای دو جلد کتابی که پیش از این از بهترین نمونه‌های داستان‌نویسی ایران از ظهور صادق هدایت تا سالهای ما ـ مثلاً فاصلهٔ بین ۱۳۱۰ تا سال

۱۳۷۰ شمسی ــ گرد آورده بودم*.

تدارک قصهٔ قدیم را با استخراج گلچینی از آنچه طی سالها در کتابهایم علامت گذاشته و گاه بر آنها حاشیه‌ای نوشته بودم، آغاز کردم. مجموعه‌ای مفصل و متنوّع از افسانه و سرگذشت، یا خبر و گزارش، به‌دست آمد که اغلب منشاء شفاهی و روایی داشته‌اند و قرن تا قرن گوش سپردن به آنها شبهای دراز اقوام ایرانی را کوتاه‌تر می‌کرده است. پیداست که ما تنها با آن نقلها، که شکل کتبی یافته‌اند، روبروییم؛ امّا در این مرحله بسته به قریحهٔ قصه‌گو یا کاتب متن ــ چیزی که می‌توان آن را دیدگاه هنری نامید ــ نقلها شکلهای مشخّصی یافته‌اند؛ و در جاهایی به نوعی پیچیدگی در جهتِ دادن ساخت و ساز داستانی و ایجاد هیجان در مخاطب می‌رسیم که در واقع تأمل برانگیزترین حاصل این گلچین است. فقط لازم بود که در مواردی، بدون دست بردن در شکل جمله‌بندی، متنها ویراسته یا کوتاه شود و بعضی کلمات مهجور جای به مترادفهای ساده‌تر و آشناتری که از همان متنها گزین شده بدهد. با این همه اگر اطناب شاخص سبک صاحب قلم بود سعی شد که همان اطناب حفظ شود.

هنگامی که از قصه‌های ادبیات ایران و اسلام نام می‌بریم، طبعاً مجاز هستیم که در متون عربی ترجمه شده به فارسی نیز بنگریم. زیرا از سویی در سرزمینهای حکومت اسلامی قصه‌های اقوام گوناگون به‌هم آمیخته، و از آنجاکه عربی طی چند قرن تنها زبان رسمی و ادبی روزگار بوده است، بخش بزرگی از قصه‌های ملل گوناگون به عربی تحریر شده؛ و از سوی دیگر و نکتهٔ مهم‌تر این که در موارد بسیار اخبار و

---

* بازآفرینی واقعیت (۲۷ قصه از ۲۷ نویسندهٔ معاصر ایران)، چاپ هشتم، ۱۳۶۸.
در جستجوی واقعیت (۳۱ قصه از ۳۱ نویسندهٔ معاصر ایران)، چاپ اوّل، ۱۳۷۷.

احادیث و داستانهای قبل از اسلام ایران را که اصل‌شان از بین رفته، و تنها پاره‌هایی از آن به فارسی دری برگشته، در متون عربی می‌یابیم. حداقل در قرون اوّلیهٔ اسلامی، تفکیک این که آیا نویسنده‌ای که به عربی نوشته ایرانی‌تبار است. یا این که نویسندهٔ عرب‌تباری نقلی یا خبری مربوط به ایران را به رشتهٔ تحریر درمی‌آورد، در طرح جست‌وجوی ما اثرگذار نخواهد بود.

وقتی به سرگذشت تاریخی این نوع داستانها می‌نگریم در نگاه اوّل کتاب «هزارویک‌شب» به یادمان می‌آید (که به عللی که خواهد آمد داستانی از آن در این مجموعه نقل نشده است). «هزارویک‌شب» که تصویر خیال‌انگیز و افسانه‌ای شرق را به مردم مغرب‌زمین ارائه داده تأثیر گسترده‌ای بر چندین قرن ادبیات داستانی اروپایی داشته است. شهرت یا جاذبهٔ هزارویک‌شب باعث شد که، به‌خصوص پس از تسلّط ترکان عثمانی بر شرق اروپا، اهتمام به ترجمهٔ متون شرقی، به‌ویژه قصه‌ها، در آن قاره گسترهٔ بیشتری یابد و به‌تدریج گونه‌ای داستان‌نویسی، زیر نفوذ ادبیات هزارویک‌شب در مغرب‌زمین پدید آید.

اگر کل این فرآیند را امری متعلق به گذشته بدانیم و بینگاریم که آن دستاوردها مدروس شده، و به فرمهای قصهٔ کوتاه مدرن که از قرن بیستم پدید آمده است ربطی ندارد، در این صورت، چگونه علاقه و توجهی را که شماری از نویسندگان برجستهٔ این عصر در اروپا و آمریکا به قصه‌های قدیم شرقی نشان می‌دهند توجیه خواهیم کرد؟ گویی هم امروز نیز برخی از انواع رایج داستان‌نویسی غرب پرتوی از قصه‌های شرقی ــ به‌خصوص قصه‌های ایران و اسلام ــ را از خود بازمی‌تاباند. مثلاً آیا می‌توانیم با اطمینان مدعی شویم که بخشی از آن نوع ادبی که «میستری» (Mystery) نامیده می‌شود الهام یافته از قصه‌های شرقی نیست؟ آن سلسله حکایات اسرارآمیزی که مردم خاورزمین را

طی نسلها در جهانی وهم‌آلود سیر می‌داد، و به رؤیا فرو می‌برد، یکی از ارکان قصه‌های شرقی است که مسلّم می‌دانیم به رؤیاها و توهمات مشابه مردم مغرب‌زمین علاوه شده و به سهم خود بر شماری از نویسندگان آن از دیرباز تا روزگار ما اثر گذاشته است. آن سرگشتگیها و گم‌شدنهای پهلوان حکایت در بیابانها و دریاها، جست‌وجو در نقبها و هزارتوها، برخوردن به باغهای گمشده در کویر یا قصرهای مرموزی که با دلبران و ساحران و پریان و جواهراتش سر راه مسافر سبز می‌شود و گرفتاری شگفت آدمیان در وضعیتهای معمایی، یا دامها و مهلکه‌ها و برخورد انسان با جانوران سخن‌گو یا غولان و مخلوق مافوق طبیعی آیا رنگ و جلوه‌ای از میستری ندارد؟

برداشت شخصی من این است که قصهٔ قدیم ما، حتی اگر با فرهنگ داستان‌نویسی غرب و معیارهای هنری آن‌سو بررسی شود، دو وجه عمده را که از گرایشهای پرطرف‌دار ادبیات داستانی جهان است تداعی می‌کند، دو وجه اصیل نه اقتباس شده یا منتحل[1]: نخست میستری، یا قصهٔ رمزوراز، که نه‌تنها اصیل است بلکه به احتمال زیاد بر ذهنیت قصه‌نویسی مغرب‌زمین اثر نهاده، و سپس آن‌چه که ادبیات «پیکارسک» (Picaresque) یا قصه‌های پهلوانی و عیاری نام نهاده‌اند؛ از نمونه‌های قدیمی «سمک عیّار» و «حمزه‌نامه» و «ابومسلم‌نامه» بگیریم تا نمونه‌های بالنسبه جدیدی مثل «بدایع‌الوقایع» و «حسین کرد شبستری». این نمونه‌ها به طرزی آشنا ماجراهای پهلوانان سرگردان در قصه‌های اروپایی را، که در اثر معروف «سروانتس» یعنی «دن‌کیشوت» هم معرفی شده و هم هجو گردیده، به‌یاد می‌آورد. آنچه ما را به این

---

۱. همچنان که نفوذ قصص‌الحیوانات شرقی بر «فابل»ها و «آلگوری»های ملل باختری امری است مسلّم.

قضاوت می‌رساند که گرایشهای پیکارسک در ادبیات ایران و اسلام ابداعی و ریشه‌دار است، این واقعیت است که به‌هرحال به هنگام خلق این قصه‌ها، قصه‌گویان یا کاتبان چندان خبری از گرایش همسان در خارج نداشته‌اند، که البته نمی‌توانسته‌اند داشته باشند.

به موازات گزینش قصه‌ها برای این کتاب، علاوه بر توجه به انواع داستانهای قدیمی، نگاهی جدّی هم به متون تاریخی کرده‌ایم. می‌دانیم که تاریخ‌نویسی این سوی دنیا اغلب با همه‌رقم مبالغه، خاصه خرجی بی‌معیار، بی‌مسئولیّتی در تحقیق و به‌خصوص باورهای خرافی همراه بوده است، که موجب نقل و خلق حوادث یا صحنه‌هایی پوچ و دروغین شده‌اند که ظاهراً در کسوت وقایع تاریخی عرضه می‌شود. به‌همین دلیل تواریخ قدیمی که بالنسبه قابل اطمینان باشند اقلیتی را در مجموعهٔ خود تشکیل می‌دهند. امّا در این میانه مورخین منفردی به‌چشم می‌خورند که علاوه بر نوعی مهارت حرفه‌ای، ذوق و حالی دیگر، یعنی گونه‌ای جوهر هنری و ذهن خلاق داشته باشند؛ اینان گه‌گاه توانسته‌اند رویدادهای تاریخی را با ذکر جزئیاتی همراه کنند، یا در توالی خطّی حوادث اغتشاشی پدید آورند، که پیش از آن که خبری تاریخی باشد قصه‌ای شنیدنی یا خواندنی از آب درآید. از این گروه، یکی مسعودی مورخ شهیر عرب است (که ترجیح می‌دهد خود را بغدادی بنامد، تا آنجا که پاره‌ای اوقات مبداء تاریخ را از سرچشمه‌های بابلی محاسبه می‌کند؛ یادآور گرایشی که در سدهٔ اخیر پس از پدید آمدن کشور عراق در دستگاههای دولتی آن می‌بینیم). مسعودی در کتاب «مروج‌الذهب» در لابلای برشمردن رویدادهای تاریخی، در عهد خلیفه یا امیری، نقل ماجراهای جالب ایام او را نیز بر خود فرض می‌داند و ناگاه گریزی می‌زند که شکل جزیرهٔ داستان کوتاه در جریان کتاب می‌گیرد. برخی قصه‌های مسعودی به چنان سبک عینی

هیجان‌انگیزی نگاشته می‌شود که می‌توان گفت این مورخ هنرمند در مواقعی هم روزنامه‌نویس و گزارشگر است و هم داستان‌نویس.

گفتیم از هزارویک‌شب، یعنی بلندآوازه‌ترین مجموعهٔ قصه‌های شرقی چیزی نقل نکرده‌ایم، همچنان که از برخی تواریخ شناخته شده و مشهور همچون بیهقی، مجمع‌التواریخ، تاریخ سیستان، و از این دست نیز. این کار نه از سر بی‌اعتنایی بوده بلکه ترجیح داده شد گزینش را از آثار کمتر شناخته شده در اولویت قرار دهیم؛ که اگر از این کتاب استقبال شود به آنها بپردازیم. با این حال، هنگامی که به قصه‌های برگزیدهٔ مجموعهٔ حاضر می‌نگریم، از حکایات خارق‌العادهٔ جن و پری، یا عملیات محیرالعقول پهلوانان، و یا شرح کرامات عارفان و زهاد، که رنگ غلیظی به آثار قدیمی داده است، چندان نشانه‌ای نمی‌یابیم. چرا؟ شاید به‌دلیل سلیقهٔ خاص گردآورنده که اساساً داستانهای رئالیست را بر انواع دیگر داستان ترجیح می‌دهد؛ به همین دلیل در بیشتر نمونه‌های این کتاب عقل استدلالی و نگرش واقع‌گرا غلبه دارد. امّا در اینجا یادآوری دیگری بایسته است: می‌دانیم که اغلب نویسندگان قدیم ما نثر را وسیله‌ای برای درج خبر یا ابلاغ پیام می‌دانسته‌اند. برعکس از نظر آنان نظم یا شعر برای آزمونهای هنری، از جمله خلق قصه و داستان، ابزاری آرمانی‌تر بوده است. از این‌رو بهترین داستانهای قدیمی ایرانی به نظم بیان شده است؛ گیراترین داستانهای حماسی یا غمنامه‌های شاهنامه، قصه‌های عاشقانه یا رازآمیز نظامی و حکایات جدلی یا طنزآلود مولوی از دستاوردهای معتبر این اعتقادند. ما از این سرچشمه‌های باارزش منظوم نیز صرف‌نظر کردیم، زیرا گذشته از هرچیز لازم می‌شد که آنها را به نثر بنویسیم، و این یعنی پنبه کردن رشته‌ها.

حاصل این شد که جلد حاضر «قصهٔ قدیم» را در اساس با استفاده از

سه کتاب عمده تدوین کنیم: ترجمهٔ فارسی «مروج‌الذهب» و متنهای فارسی دو کتاب «فرج بعد از شدت» و «بدایع‌الوقایع». در دو کتاب اوّل قصه‌هایی می‌یابیم همسان، که حتی بعضی از آنها ریشه‌های هزارویک‌شبی هم دارد. امتیاز این دو نویسنده بر همسانان خود، از نظر ما حساسیت آنها در کشف روابط علّی رویدادها، پرداختِ صحنه‌های جنبی، قدرت در توصیف جزئیات، و سرانجام به‌دست آوردن لحن و اسلوبی است که به‌ویژه برای آفرینش قصه‌های خیال‌انگیز و پرحادثه لازم است. حاصل کار استخراج نوعی فرم بصری یا نگارشی است از شکل شفاهی یا روایی یک ماجرای قصه‌گونه، که به‌ویژه سزاوار «میستری» است، و گاه یادآور بورخس، نویسندهٔ آرژانتینی.

در اعصار بعدی امّا، زین‌الدین محمود واصِفی، نویسنده «بدایع‌الوقایع» که به‌ظاهر او نیز به نگارش تاریخ متعهد و مشغول است، در حاشیهٔ گزارشهایش، گریزهایی به‌سوی ماجراهای جالب می‌زند، گاه یکسر اثرش را تسلیم آن ماجراها می‌کند، و برخی از بهترین نمونه‌های ایرانی و شرقی داستانهای «پیکارسک» را به‌وجود می‌آورد. کتاب تاریخ او مثل یک رمان خواندنی است. افسوس که نمی‌توانیم بعضی از بهترین نمونه‌های هنرنمایی او نظیر صحنهٔ «قزلباشها در مسجد هرات» یا «ماجراهای غیاث‌الدین محمد» را نقل کنیم. خواننده را توصیه می‌کنیم به مراجعه به اصل کتاب «بدایع‌الوقایع» تا نویسنده‌ای فهمیده‌تر از روزگاش را با آن نگاه طنزآمیز و سبک زنده بهتر بشناسد.

در جوار قصه‌های برگزیدهٔ این سه کتاب امّا قصه‌های دیگری هست از کتابهای دیگر، که رنگ و جلوهٔ آن خواننده را با گرایشهای متفاوتی در قصه‌نویسی قدیم ما آشنا می‌کند. نویسندگان این آثار اغلب نه شهرتی به قصه‌پردازی داشته‌اند، نه خود بر آن میل یا وقوفی

داشته‌اند؛ بعضی تاریخ‌نویس یا خاطره‌نویس بوده‌اند، مقامه‌نویسان نیز نیت‌شان طرح تمثیلی بوده است برای ستایش یا نکوهش جنبه‌هایی از اخلاق و زندگی اجتماعی. به‌هرحال کوشیده‌ایم این حکایتها با توجه به حجم کتاب، نوعی انتخاب شود که زنجیرهٔ قصهٔ قدیم به سلسلهٔ قصهٔ نو وصل شود، یعنی تا زمان جاافتادن و مرجعیت یافتن آثار صادق هدایت.

به‌نظر می‌رسد که شاید پذیرفتن برخی از نمونه‌ها سعهٔ صدر بیشتری می‌خواهد، امّا ضرورتهایی هم درکار بوده است؛ مثلاً هنگامی که گزارش مفصّل و زیبای جنگ بغداد در زمان امین عبّاسی را از کتاب مسعودی نقل کرده‌ایم، بی‌مناسبت ندیدیم که از سر قرنها بگذریم و گزارش مشابهٔ کسروی از جنگ تبریز را در جایی از این کتاب قرار دهیم تا خوانندهٔ صاحب‌نظر با مقایسهٔ هر دو متن بتواند تحوّل شیوهٔ گزارش‌نویسی را بسنجد. در عرصه‌ای دیگر، از قصه‌های مربوط به امیر سنگدل حجّاج‌بن یوسف، که به‌هرحال شخصیّتی دراماتیک است، چندین نمونه آورده‌ایم. این نمونه‌ها، گذشته از ارزشهای فردی‌شان، مجموعاً زمینه‌ای به‌دست می‌دهند تا درخشش قصهٔ «امیر ستمگر و ملکهٔ اموی» چشمگیرتر باشد.

یادآوری کنیم، هنگامی که نویسندهٔ نامدار آرژانتینی، بورخس، با الهام از منابع ایرانی و اسلامی چنان غنایی به قصه‌های رمزی و اسطوره‌ای خود می‌بخشد، نویسندگان ما می‌توانند از نزدیک و از درون خود فرهنگ به این منابع بنگرند. حداقل می‌توان اندیشید که آشنایی منظّم با این یادگارهای کهن می‌تواند به قصه‌های امروز ریزه‌کاریهای ویژه و یگانه‌ای بدهد. آیا قضیهٔ بازجویی و شکنجهٔ مانویان در عهد مأمون عبّاسی، که مسعودی آن را به انگیزهٔ نقل داستان یک طفیلی برای ما تحریر کرده، یادآور روایتهای مشابه در دوران انگیزیسیون اروپا نیست؟ همان منابعی که نویسنده‌ای همچون

«اومبرتو اکو» در توصیف دیرها و صومعه‌هایش بر آن اشراف داشته و به‌شیوهٔ خود از آن برای آرایش صحنه‌هایش استفاده کرد. آیا صحنهٔ «کودتای شاه شجاع» که از «مطلع السعدین» نقل شده، یادآور برخی از قصه‌های بسیار کوتاه همینگوی جوان نیست؟ شاید با افزودن چند جمله راجع به زمان و مکان به این متن کهنه شباهت آن با مدل جدیدش بیشتر می‌شد. یا مباحثهٔ میان نمایندگان خوارج و عمربن عبدالعزیز که از «روضة‌الصّفا» نقل شده، با آن گفتگوهای جاندار و مختصر و مفیدی که چون ضربات شمشیر بین طرفین ردّ و بدل می‌شود، دقیقه‌ای از تئاتر امروز را به‌یاد نمی‌آورد؟ نوع داستان‌نویسی عبدالله مستوفی که در تواریخ تخصّصی ما به آن توجّهی نمی‌شود، آیا در امتداد یا مقارن سبک جمال‌زاده نیست؟ گزارش نویسندهٔ «تاریخ عضدی» از مرگ عباس‌میرزا چقدر رنگ و بوی زمانش را به ما می‌رساند؟

به‌هرحال، خواه در مواردی که یک قصهٔ قدیم همچنان صورت شفاهی و نقّالانهٔ خود را حفظ کرده باشد؛ خواه در مواردی که انسجام اسلوبی یافته، به درجات گوناگون، هر دو می‌توانند عصای دست قصّه‌نویسان متجدّد ما هم باشند. شاید با این ذهنیت برانگیختهٔ داستان‌نویس ما بتواند عناصر بومی و ملّی بیشتری بر صورتهای اقتباس شده از ادبیات داستانی غرب بیفزاید.

بیم آن می‌رود که اشارهٔ بیشتر به چند و چون قصه‌ها گونه‌ای پیشداوری در خواننده پدید آورد. پس به‌یاد آن دهانها و قلمهای خاک شده، به یاد گوشها و چشمهای مدفون، به یاد سایه‌های حاضر نیاکان‌مان، این قصه‌ها را بخوانیم و بشنویم.

محمدعلی سپانلو

تابستان ۱۳۷۸

ضیافت کوروش

کوروش درصدد برآمد به‌مناسبت پیروزیهای خویش قربانی کند پس دوستان خود به‌خصوص آنها را که نسبت به وی دلبستگی تمام داشته و در اعتلای جاه و مقامش جانفشانی کرده بودند به ضیافت دعوت کرد. در میان حاضرین ارته‌باذ مادی، تیگران ارمنی و همچنین فرماندهٔ اسواران هیرکانی و گوبریاس بودند. گاداتاس هم سردستهٔ عصاداران سلطنتی و مدیر تنظیمات داخلی دربار بود. هروقت که مهمانان بر سفرهٔ طعام جلوس می‌کردند گاداتاس مجال نشستن نداشت چون مراقب حسن جریان همهٔ کارها بود. امّا وقتی که دیگران نبودند کوروش او را بر سفرهٔ خود شرکت می‌داد و از مصاحبت او نیک خشنود بود و به‌واسطهٔ خدمات شایانی که کرده بود مورد تفقد و مشمول احترام بسیار قرار می‌داد که خود موجب مزید احترام سایرین نسبت به او می‌گردید.

هنگام ورود مهمانان، گاداتاس هر نفر را به جای معیّن خود او راهنمایی کرد. دوستی که بیش از همه به کورش نزدیک بود در طرف چپ جا داشت (چون قسمت چپ بدن بیش از دیگر قسمتها درخور حفاظت است) نفر دوم در سمت راست، بعد سومی را از طرف چپ و چهارمی را از سمت راست و به‌همین ترتیب سایرین را جا دادند.

کوروش موقع را مناسب دید که آشکارا درجهٔ قدر و احترام خود را نسبت به حضار بنماید. چون می‌پنداشت آنجا که قدر و شایستگی مایهٔ افتخار و موجب مزیّت نباشد روح رقابت در راه حسن خدمت از بین خواهد رفت. و هرگاه شایسته‌ترین افراد پادشاه به‌سزا نصیب دارند، هم‌چشمی نیک رایج خواهد شد. و به‌همین قصد و منظور بود که جای حضار را تعیین کرده بود و اصل تقدم را جاری ساخت. ولی محل ممتاز را همیشه به یک نفر نمی‌داد و این قاعده را مستقر کرد که با ابراز لیاقت بیشتر و خدمت بهتر شخص، برترین جا را خواهد داشت و برعکس در صورت اهمال و ناشایستگی به درجهٔ پایین‌تر فرو خواهد افتاد و شرم داشت از این‌که شایسته‌ترین نفر به عالی‌ترین مزیت از جانب او سرافراز نشود. ترتیباتی را که کوروش مقرر داشته بود چنانکه می‌توان مشاهده نمود هنوز هم جاری است.

در آن جلسهٔ مهمانی این نکته به خاطر گوبریاس خطور کرد که هر چند وفور و تنوع نعمت بر خوان کوروش، که بانی و صاحب امپراتوری بزرگ به‌شمار می‌رفته و اقدامات خطیر بسیار کرده بوده است، به‌هیچ وجه حیرت‌آور نیست ولی شگفتی در آن بود که او هیچ‌گاه چیزهای لذیذ را به خود اختصاص نمی‌داد. بلکه سعی می‌نمود بهترین خوراکها را با سایرین سهیم شود و بارها دیده شده بود که کوروش غذایی را که خود خوش داشته بود برای دوستان غایب فرستاد. در هر حال تا خاتمهٔ ضیافت آنچه خوراکی ممتاز بر سفره بود به‌دست کوروش تقسیم شد و چیزی بر میز نماند.

در این وقت گوبریاس اظهار داشت: ای کوروش به‌راستی که تا امروز می‌پنداشته‌ام که فقط در کار سرداری سرآمد هستی. امّا به حق خدا سوگند که اکنون می‌بینم که نه تنها در فن جنگ بر همه رجحان داری، بلکه در بزرگواری و سخاوت هم.

کوروش گفت: شاید چنین باشد. لااقل می‌توانم گفت که به کار دومی بیشتر از آن کار دیگر رغبت دارم.

گوبریاس پرسید: مگر این امکان دارد؟

او گفت: زیرا که کرامت و سخاوت مایهٔ خیر و خرسندی است و جنگ موجب صدمه و نکبت.

وقتی که جامهای شراب را همی گردانیدند، هیستاسپ رو به کوروش نمود و گفت: ای کوروش اگر مشتاقانه سؤالی بکنم دلگیر خواهی شد؟

کوروش پاسخ داد: برعکس اگر باز هم در سکوت بمانی خواهم رنجید.

هیستاسپ گفت: پس بگو بدانم آیا هرگز اتفاق افتاده که مرا احضار فرموده باشی و من نیامده باشم؟

ـ این چه سؤالی است؟ البته که چنین اتفاقی نیفتاده.

ـ آیا هیچ وقت در امتثال فرمان تأخیری از من دیده شده است.

ـ هرگز، نه.

ـ آیا امری فرمودی که من در انجام آن قصور ورزیده باشم؟

کوروش پاسخ منفی داد و گفت: از این بابت هیچ گله‌ای ندارم.

ـ و آنچه فرمودی مگر همواره با جان و دل انجام نداده‌ام؟

کوروش جواب داد: البته که چنین است.

ـ ای کوروش تو را به حق خداوند سوگند پس چرا کریستانتاس را جای بالاتر داده‌ای؟

کوروش پرسید: آیا می‌خواهی واقعاً دلیلش را بدانی؟

ـ بدون کم و کاست.

ـ اگر حقیقت را صریحاً بگویم آزرده نخواهی شد؟

ـ برعکس، خوشوقت خواهم شد که ظلمی بر من واقع نشده است.

ـ پس بدان که کریستانتاس هیچ‌گاه منتظر نشده است تا احضارش کنم، بلکه با طیب خاطر خود به خدمت آمده است و شعار خود را این قرار داده که نه‌فقط دستورم را اجرا کند بلکه کارهایی را نیز که می‌پنداشت ما را سودمند بوده است انجام دهد. وقتی که لازم می‌شد با متحدین شور کنیم، نه‌فقط حرف صلاح را به من پیشنهاد می‌کرد بلکه چیزهایی را که حدس می‌زد می‌خواهم به آنها بگویم و بر من گران می‌آمد، چون راجع به خودم بود، او همان مطلب را به آنها پیشنهاد می‌نمود، گو این‌که فکر خودش باشد. در واقع کی قادر است بگوید که او بهتر از خودم به من خدمت نکرده است. به علاوه باید اضافه نمایم که به آنچه دارد کاملاً قانع و راضی است و پیوسته هم درصدد تأمین منافع من است. او از پیروزیهای من حتی بیشتر از خودم مشعوف می‌شود و غرور می‌ورزد.

هیستاسپ گفت: به پروردگار قسم که از این سؤال خود بسیار خوشحالم. فقط یک چیز مرا باز ناراحت می‌دارد. از کجا خواهی دانست که من از موفقیت تو مشعوف می‌شوم؟ آیا لازم است دست بزنم و هورا بکشم، چه باید بکنم؟

ارته‌باذ در این حین اظهار داشت: «البته رقص پارسی بهتر است» و با این حرف خندهٔ حضار درگرفت.

چون کار باده نوشی طول کشیده بود کوروش از گوبریاس پرسید: آیا حال بیشتر آمادگی داری که دخترت را به یکی از این حضرات شوهر بدهی یا روزی که تازه با هم آشنا شده بودیم.

گوبریاس گفت: آیا باید عین حقیقت را عرض کنم؟

کوروش گفت: عجب حرفی است، مگر هیچ سؤالی را برای جواب دروغ پیش می‌آورند؟

گوبریاس اطمینان داده گفت: البته امروز حاضرترم که او را به خانه

شوهر بفرستم.

کوروش گفت: می‌توانی دلیلش را هم بیان کنی؟

ـ البته می‌توانم.

ـ پس بگو.

ـ در آن روز بدون شک مردانی دیدم که، با شهامت تمام، تحمل رنج و مخاطرات می‌نمودند ولی حالا می‌بینم که با وجود پیروزی که نصیب داشته‌اند باز رفتار خوش‌آیند متواضعی دارند. ای کوروش به عقیدهٔ من آن کس که با وجود کامیابی رفتاری پسندیده دارد به از کس دیگری است که بدبختی را تحمل می‌نماید، زیرا که پیروزی و کامیابی خیلی از افراد را معمولاً غرّه و گستاخ می‌کند، ولی بدبختی آنها را افتاده و بردبار.

کوروش گفت: ای هیستاسپ آیا شنیدی گوبریاس چه گفته است؟

وی پاسخ داد که: خوشبختانه شنیده‌ام و اگر باز از این قبیل حرفهای دلنواز بزند من یکی از خواستگاران دختر او خواهم بود. این سخنانش بیشتر مرا مشتاق کرده است تا هرگاه همهٔ جامهای گرانبهای خود را به من می‌داد.

گوبریاس گفت: من بسیاری از این گونه حرفهای پندآمیز نوشته‌ام و در خانه دارم، و اگر با دخترم ازدواج کنی همه، از آن تو خواهد بود (و افزود) راجع به جامها، چون ظاهراً طالب آنها نیستی شاید بهتر باشد که به کریستانتاس بدهم تا دیگر جای تو را نگیرد.

کوروش گفت: هیستاسپ و همهٔ شما که در این جا حضور دارید اگر قصد زن گرفتن داشته باشید به من مراجعه کنید و خواهید دید که چه وکیل و واسطه‌ای با هوش خواهم بود.

گوبریاس در وسط کلامش گفت: خوب اگر کسی بخواهد دخترش را شوهر بدهد به کی رجوع کند؟

کوروش گفت: باز به من، زیرا که من در این کار مهارت خاص دارم.

کریستانتاس پرسید: این چه هنر و مهارتی است؟

ـ مهارت در آن‌که کدام زن متناسب چه مردی است.

کریستانتاس گفت: پس تو را به خدایان سوگند بگو بدانم چه زنی برای من مناسب‌تر خواهد بود؟

او پاسخ داد: اولاً زنی که قدش کوتاه باشد زیرا که قامت خودت هم چندان بلند نیست و اگر دختری بلندقد بگیری هر وقت که بخواهی او را در حال ایستاده ببوسی باید مثل سگ بچه بالا بجهی.

کریستانتای گفت: پندت بجاست. به‌خصوص که من با وجود جدیت بسیار، باز کارم در جهیدن لنگ است.

کوروش افزود: به علاوه چه بهتر که بینی زنت پهن باشد.

ـ چرا؟

ـ برای آنکه بینی خودت مثل دماغ عقاب است و مطمئن باش که بینی پهن با دماغ منقاری کاملاً تناسب دارد.

ـ بنابراین می‌خواهی بگویی که چون من شام عالی خورده‌ام پس زنم باید ناشتا بماند.

کوروش پاسخ داد: درست گفتی، شکم پر مانند منقار عقاب است و شکم خالی پهن.

کریستانتاس گفت: حالا تو را به خدا سوگند بگو برای شهریاری سرد، چه نوع زنی زیبنده است؟

کوروش از شنیدن این سؤال به خنده افتاد و همه هم خندیدند و هنوز صدای خنده بلند بود که هیستاسپ گفت: در پادشاهی تو، به یک چیز بیش از دیگر چیزها غبطه می‌خورم.

کوروش گفت: آن چیست؟

ـ با آنکه سرد هستی همه را می‌خندانی.

کوروش گفت: همین است که می‌گویی و این نکته نیز که اگر بخواهی باب پسند زنی واقع شوی، بتوانند بگویند آدمی با ذوق هستی؟

بدین روال با هم شوخیها کردند و هر کنایه را با طعنه پاسخ دادند.

سپس کوروش فرمود لباس زنانه و جواهرات گرانبها پیش آوردند و برای زن تیگران هدیه فرستاد، زیرا که او دلیرانه همراه شوی خود روانهٔ میدان جنگ شده بود. و جامی زرین نیز به ارته‌باذ داد. و اسبی به سردستهٔ هیرکانیها و هدایای ممتاز به سایر حضار.

ـ و به تو ای گوبریاس، شوهری برای دخترت خواهم داد.

در آن حین هیستاسپ اظهار داشت: مرا به رسم هدیه، شوهر دختر او برگزین. چون در این صورت نوشته‌های گوبریاس به من خواهد رسید.

کوروش پرسید: آیا تو مالی داری که برابر قدر و بهای عروس باشد؟

او پاسخ داد: البته که دارم، بلکه با ارزشی بیست برابر بیشتر.

ـ این گنج تو در کجاست؟

او جواب داد: خداوندگارا، در سایهٔ سریر تو.

گوبریاس گفت: همین مرا بس. پس دست راست خود را دراز کرده افزود: من راضی‌ام.

کوروش دست هیستاسپ را گرفته در دست گوبریاس گذارد و آیین عقد بین طرفین انجام شد. آن‌گاه کوروش هدایای بسیار گرانبها به هیستاسپ داد که به نامزد خود بدهد ولی کریستانتاس را به طرف خود کشیده بوسید. در این اثنا ارته‌باذ فریاد کشید: کوروش به حق خداوند قسم، جامی را که به من بخشیدی و آن را که همین حالا به کریستانتاس داده‌ای از یک نوع طلای ناب نیست.

کوروش گفت: به تو هم روزی از آن خواهم داد.

او پرسید، کی؟

ـ سی سال دیگر.

ارته‌باذ گفت: پس انتظار خواهم کشید چون زود خیال مردن ندارم، و تو هم به فکر ادای قرض خویش باش.

در این موقع ضیافت به پایان رسید و حضار برپا خاستند. کوروش آنها را تا جلو در مشایعت نمود.

دیداری از مجنون

به سرزمین بنی‌عامر رفتم، فقط برای این‌که مجنون را ببینم. پدرش پیری فرتوت بود و برادرانش مردان برومند بودند. نعمت و برکت آنجا فراوان بود. سراغ مجنون را از آنها گرفتم، بگریستند و پیر گفت: «به خدا از همهٔ اینها برای من بهتر بود و عاشق یکی از زنان طائفه شد که انتظار شوهری مانند او را نمی‌توانست داشت، ولی چون قصهٔ عشقش شایع شد پدرش نخواست دخترش را به زنی او بدهد و به مرد دیگری داد. ما او را به‌بند کردیم، لب و زبان خود را چندان گاز می‌گرفت که بیم کردیم آن را قطع کند. وقتی چنین دیدیم آزادش کردیم و سر به این بیابانها گذاشت. هر روز غذای او را می‌برند و جایی می‌گذارند که ببیند. و چون ببیند بیاید و بخورد و چون جامه‌اش کهنه شود جامه‌ای برایش ببرند و جایی گذارند که ببیند.»

خواستم مرا پیش او ببرند، جوانی از طایفه را نشان دادند و گفتند: «هنوز با این دوستی دارد و جز او با کسی انس ندارد.» از او خواستم مرا پیش مجنون ببرد.

گفت: «اگر شعر او را می‌خواهی همهٔ اشعارش تا دیروز پیش من است و فردا پیش او می‌روم. اگر چیزی گفت برای تو می‌آورم.»

گفتم: «می‌خواهم مرا پیش او ببری.»

گفت: «اگر تو را ببیند فرار می‌کند و بیم دارم که پس از آن از من نیز دوری کند و شعرش از دست برود.»

اصرار کردم که مرا پیش او ببرد، گفت: «او را در این بیابان پیدا کن. وقتی نزدیک او رسیدی با ملایمت پیش برو که او تو را تهدید می‌کند و می‌گوید چیزی را که به‌دست دارد سوی تو پرتاب خواهد کرد. بنشین و وانمود کن که به او نمی‌نگری، و مراقب باش وقتی دیدی آرام شد، چیزی از اشعار قیس‌بن ذریح را بخوان که دلبستهٔ اشعار اوست.»

همان روز برون رفتم و بعد از پسین وی را دیدم که بر تپه‌ای نشسته بود و با انگشت خود خط می‌کشید. با روی گشاده نزدیک او شدم و، چنانکه حیوان وحشی از انسان می‌رمد از من رمید. سنگهایی پهلوی وی بود یکی از آن را برداشت. من پیش رفتم تا نزدیک وی نشستم و مدتی صبر کردم و او حالت رمیده داشت. چون نشستن من طول کشید آرام گرفت و بنا کرد با انگشت خود بازی کند.

سوی او نگریستم و گفتم: «به‌خدا قیس‌بن ذریح این سخن را نکو گفته: «من از غم آنچه شده یا خواهد شد اشک دیدگان را از گریه فنا خواهم کرد، گویند محبوبی که دور نشده فردا یا پس فردا دور خواهد شد من فکر نمی‌کردم که مرگم به‌دست خودم باشد، امّا آنچه شدنی است می‌شود.»

بگریست تا اشکش بر گونه روان شد و گفت: «من شاعرتر از اویم که گفته‌ام: دلم به عشق زن عامری پابند است، کُنیهٔ عمرو دارد امّا فرزندی به‌نام عمرو ندارد. وقتی دست به‌او می‌زنم نزدیک است دستم تازه شود و از آن برگ سبز بروید. شگفتا که روزگار میان من و او چه سعایتها کرد و چون روابط ما ببرید روزگار آرام گرفت. ای عشق او هر شب سوز مرا بیفزای و ای آرامش وعدهٔ من و تو به رستاخیز باد.»

او برخاست و من باز آمدم و روز بعد برفتم و به او رسیدم و چون

روز پیش رفتار کردم، او نیز همچنان کرد، وقتی آرام شد گفتم: «به‌خدا قیس‌بن ذریح این سخن را نکو گفته.»

گفت: «چه گفته؟»

گفتم: «مرا کسی گیرید که اگر نیکی کنند سپاس دارد و اگر نکنند گذشت می‌کند، اگر کسانی دوری من و تو را خواسته‌اند آنچه میان من و تو هست ناباب نیست.»

او بگریست و گفت: «به‌خدا من از او شاعرترم که گفته‌ام: مرا نزدیک خویش کردی و همین که با سخنی که آهوی دره را به بند می‌کشد اسیرم کردی، راه جفا گرفتی و عشق خود را در جان من باقی گذاشتی.»

آنگاه آهویی نمودار شد و او به‌دنبال آن دوید و من بازگشتم.

روز سوم برفتم و او را ندیدم و بازگشتم و به کسانش خبر دادم. کسی را که غذای او را می‌برد فرستادند. باز آمد و گفت غذای او دست نخورده است. من به همراهی برادران وی برفتم و همهٔ روز و شب به جستجوی او بودیم و صبحگاه او را در یک درهٔ سنگستانی یافتیم که مرده بود. برادرانش او را برداشتند و من به‌دیار خویش بازگشتم.

یک شب هولناک

ابوالعمرو القاضی حکایت کرد که در خروجی که بر عبدالله‌بن المعتز کردند مردمان را متهم می‌کردند و قتل می‌فرمودند. مرا و قاضی ابوالمثنی و محمدبن داودبن الجراح را در یک سرای محبوس کردند. در سه خانهٔ به هم پیوسته هر یکی را در خانه‌ای دیگر، و خانهٔ من در میان بود. از پس در با یکدیگر سخن می‌گفتیم و یکدیگر را وصیت می‌کردیم، و خوف آن بود که به زودی ما را هلاک کنند. و من جوان بودم چنانکه پاره‌ای موی در سر و محاسن من سپید نبود.

یک شب هر سه با هم سخن می‌گفتیم که ناگه آواز قفل گشادن شنیدیم و بترسیدیم. و چون نظر کردیم در خانهٔ محمدبن داود بگشادند و او را بیرون آوردند و بخوابانیدند تا سرش ببرند. گفت: «نفس خویش به صدهزار دینار باز می‌خرم.» به سخن او هیچ التفات نکردند و سرش چون سر گوسفند ببریدند و با خود ببردند و تنش را در چاهی انداختند که در آن موضع بود و درها ببستند و بازگشتند. من یقین کردم که مرا بکشند. و از راه یقین روی به نماز و دعا آوردم و پناه با حضرت حق تعالی دادم.

هنوز یک دو ساعت بیش نگذشته بود که دیگر بار آواز قفل گشادن شنیدم و از خوف به بند خرسند گشتم و از گشایش نومید گشتم. و چون

دوباره آمدند ابوالمثنی را بیرون آوردند و گفتند که «امیرالمؤمنین می‌گوید: یا عدوالله شکستن بیعت و خلع طاعت من به چه حجت روا داشتی؟» گفت: «برای آنکه او را سزاوار خلافت و امامت ندانستم.» گفتند «امیرالمؤمنین فرموده است که اگر از این قول برگردی و از این کفر توبه کنی تو را با جای خود بریم و الا قتل کنیم.» گفت: «نعوذبالله من الکفر، من چیزی نکرده‌ام که کفر واجب شود تا مرا از آن توبه باید کرد.» و هر چند که گفتند (از آن سخن) رجوع نکرد. چون از او نومید شدند یکی از ایشان برفت و باز آمد و او را بخوابانیدند و سرش ببریدند و هم در آن چاه انداختند.

من دست از جان به کلی بشستم و جامه از آن هول پلید کردم و روی به دعا آوردم. و چون وقت سحر بود دیگر بار آواز قفل شنیدم. گفتم: جز من کسی نماند. تن مرگ را بنهادم و دل از جان برگرفتم. چون در خانه بگشادند و مرا در صحن سرای بداشتند. گفتند: «امیرالمؤمنین می‌فرماید ای فلان و فلان تو را چه بر این داشت که بیعت من خلع کردی و پای از حد بندگی بیرون نهادی و سر از ربقهٔ طاعت بیرون بردی؟» گفتم: «سهو و خطا و بخت بد و سبق قضا، و من توبه کرده‌ام و با خدا گشته». و از این نوع زاری و اعتذار و اعتراف به گناه آغاز نهادم. و یکی از ایشان برفت و باز آمد و مرا گفت: «بیا». و چون با او روان شدم گفت: «خوش‌دل و مطمئن باش که تو را هیچ باکی نیست، وزیر یعنی ابن‌الفرات در حق تو سخن گفت و تو را بدو تسلیم کردند.»

و طیلسان و موزه و عمامه‌ام بیاوردند. بپوشیدم و مرا به سرای ابن‌الفرات بردند که در دارالخلافه بدو موسوم بود. چون مرا بدید روی به من آورد و عظم جنایت و بزرگی گناه من با من تقریر کردن گرفت، و من بدان اعتراف و اقرار می‌کردم و اعتذار می‌نمودم. بعد از آن گفت: «امیرالمؤمنین خون تو به من بخشید، و گناه تو را به صد هزار دینار از او

بخریدم.» گفتم: «ایها الوزیر والله که هرگز بعضی از این خود را جمع ندیده‌ام.»

مرا به چشم اشارت کرد که خاموش باش، و هر کس نیز که حاضر بودند به اشارت مرا معلوم گردانیدند که مصلحت من در قبول آن مال است و خلاص من در آن صبر است. گفتم: «هر چه وزیر فرماید خدمت کنم و منت دارم.» گفت: «او را با سرای من برید.» و چون مرا به سرای او بردند، فرمود که به حمامش ببرید. و مطعم و ملبس و مجلس بر من فراخ گردانیدند و مرفه و آسوده گشتم.

و چون در آینه نگاه کردم بیشتر موی من در آن یک شب سپید گشته بود، از خوف بسیار و غم مفرط.

استاد لوطیان بغداد

سپاه هنگام ظهر رسیدند. راهها را زینت کرده بودند. پیشاپیش آنها وصیف خادم بر شتر دو کوهانه سوار بود و پیراهن دیبا و کلاه بوقی داشت. پشت سر او بغیل بر شتر دیگر سوار بود و پشت سر بغیل پسرش بر شتر دیگر بود و پشت سر پسر بغیل یکی از مردم شام معروف به ابن مهندس بر شتر بود. همگی پیراهن حریر سرخ یا زرد به‌تن و کلاههای بوقی به‌سر داشتند. خاقان مفلحی و سرداران دیگر، که روز اسارت وصیف خادم شجاعت نموده بودند، خلعت و طوق گرفتند.

معتضد می‌خواست وصیف خادم را زنده نگهدارد که مرگ کسی چون او را که شجاع و دلیر و جسور و مدبر بود خوش نداشت، آنگاه گفت: طبع این خادم نمی‌پذیرد که کسی بر او ریاست کند بلکه می‌خواهد رئیس باشد. پس از آن‌که او را گرفته و بند کرده بود کس پیش او فرستاد که چیزی می‌خواهی؟ گفته بود بله دسته گلی که ببویم و کتابهایی از سرگذشت ملوک قدیم که بخوانم. وقتی فرستاده بیامد و تقاضای او را با معتضد بگفت، دستور داد آنچه خواسته بدهند و یکی را گفت ببیند در کتابها کدام فصل را می‌خواند. به‌دو خبر دادند که وی از کتابهایی که برایش برده‌اند سرگذشت و جنگها و بلیات ملوک را

می‌خواند. معتضد شگفتی کرد و گفت: می‌خواهد مرگ را آسان گیرد...

به‌روز دوشنبه اوّل محرم سال دویست و هشتاد و هفتم وصیف خادم جان داد و تن بی‌سر او را برون آورده سر پل آویختند. غلامان از معتضد اجازه خواسته بودند عورت او را بپوشانند و او اجازه داد. لباسی به‌تن او پوشانیدند و پارچه‌ای روی آن پیچیدند و روی پارچه از ناف تا رانهای او را بدوختند و تنش را با صبر و دیگر مایه‌های قابض و ماسک بیندودند و تا به‌سال سیصدم و خلافت مقتدر همچنان آویخته بود و نمی‌پوسید.

هم در این سال میان سپاه و عوام اختلاف افتاد. عوام به‌شوخی پیکر وصیف را از دار فرود آوردند و گفتند رعایت «استاد وصیف خادم» که مدتها مجاور ما بوده و در انجام کارهای ما حوصله کرده است لازم است و نباید بر این دار بپوسد. او را در عبایی پیچیدند و بر شانه‌ها می‌بردند و نزدیک به‌یک صدهزار کس بودند و اطراف آن فریاد «استاد، استاد» می‌زدند. وقتی از این کار خسته شدند او را به دجله افکندند و گروهی از مردم نیز در دجله غرق شد، زیرا به‌شنا او را در آب بدرقه می‌کردند.

روان‌پریشی یک جبّار

تولد منصور به‌سال وفات حجاج‌بن یوسف یعنی سال نودوپنجم بود. می‌گفت: «من در ذی‌حجه تولد یافته‌ام و در ذی‌حجه بالغ شده‌ام و در ذی‌حجه به‌خلافت رسیده‌ام و پندارم که مرگم در ذی‌حجه باشد.» و چنان شد که می‌گفت.

فضل‌بن ربیع گوید: در سفری که منصور مرد من با وی بودم. در منزلی فرود آمد و مرا احضار کرد. زیر گنبدی بود و رو به دیوار داشت، به من گفت: «مگر به‌تو نگفته بودم نگذاری عامه وارد این جاها شوند و چیزهای بی‌معنی بنویسند؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان چه نوشته‌اند؟»

گفت: «مگر نمی‌بینی که بر دیوار نوشته: «ای ابوجعفر مرگت در رسید و سالهایت به‌سر رسید و فرمان خدا به ناچار نازل می‌شود؛ ابوجعفر! مگر کاهن یا منجم قضای خدا را دفع تواند کرد یا این‌که تو نادانی؟»

گفتم: «به‌خدا من به دیوار چیزی نمی‌بینم.» که دیوار سپید و پاکیزه بود.

گفت: «تو را به‌خدا؟»

گفتم: «به‌خدا.»

گفت: «پس این ضمیر من است که از مرگم خبر می‌دهد، مرا زودتر به حرم پروردگارم برسان که از گناهان و زیاده‌رویهایم بگریزم».

پس حرکت کردیم و او سنگین شده بود. وقتی به بئرمیمون رسیدیم به او گفتم: «اینجا بئرمیمون است و وارد حرم شده‌ای.»

گفت: «الحمدلله.»

و در همان محل وفات یافت.

شبح در قصر خلیفه

شخصی به‌صورتهای گونه‌گون در خانهٔ معتضد بر او نمودار شد، یکبار به‌صورت راهبی بود که ریش سپید و لباس راهبان داشت، بار دیگر به‌صورت جوانی نکو روی با ریش سیاه در غیر لباس راهب بود، و یکبار به‌صورت پیری با ریش سپید در لباس تجار نمودار می‌شد. یکبار شمشیری برهنه به‌کف داشت و یکی از خدمه را بزد و بکشت. درها را مراقبت می‌کردند و می‌بستند امّا هر کجا معتضد بود، در اتاق یا صحن یا جای دیگر، او نمودار می‌شد. مردم در این باب سخن بسیار گفتند و قصه شایع شد و میان خواص و عوام شهرت گرفت و به ولایات رسید و هر کس مطابق نظر خود چیزی در این باب گفت. یکی می‌گفت شیطانی سرکش است که نمودار می‌شود و او را آزار می‌کند. دیگری می‌گفت یکی از مؤمنان جن که رفتار ناپسند و خونریزی او را دیده نموده شده تا او را از کارهای ناشایسته باز دارد. یکی دیگر عقیده داشت که این یکی از خادمان معتضد بود که عاشق یکی از کنیزان وی بود، و حیلهٔ فلسفی کرده و داروهای مخصوص را در دهان می‌نهاد، که به‌چشم دیده نمی‌شد.

معتضد طلسم‌نویسان را بخواست که وحشت و اضطرابی سخت داشت و در کار خود فرو مانده بود. عده‌ای از غلامان و کنیزان خود را بکشت و غرق کرد و جمعی از آنها را بزد و حبس کرد. امّا همه اینها گمان و تخمین بود.

گواهی یک قالی

جایی که متوکل کشته شد همانجا بود که شیرویه، پدرش خسروپرویز را کشته بود و به‌نام ماخوره معروف بود. منتصر از پس پدر هفت روز در ماخوره بماند. سپس از آنجا نقل مکان کرد و بگفت تا آن‌جا را خراب کردند.

از ابوالعباس محمدبن سهل آورده‌اند که گوید: من به‌دوران خلافت منتصر در دیوان سپاه شاکریه دبیر عتاب‌بن عتاب بودم. روزی وارد یکی از ایوانها شدم که با قالی سوسنگرد مفروش بود و مسند و نمازگاهی با مخده‌های قرمز و کبود آنجا بود. حاشیهٔ فرش‌خانه‌ها نقشی بود که در آن تصویر آدمها و نوشته‌های فارسی بود. من خواندن فارسی نیک می‌دانستم. در طرف راست نمازگاه تصویر پادشاهی بود و تاجی به‌سر داشت. گویی سخن می‌کرد. نوشته را خواندم. چنین بود: «تصویر شیرویه قاتل پدرش پرویز شاه که شش ماه پادشاهی کرد.» تصویر پادشاهان دیگر نیز دیده شد و در طرف چپ نمازگاه تصویر دیگری دیدم که بالای آن نوشته بود: «تصویر یزیدبن ولیدبن عبدالملک قاتل پسر عمویش ولیدبن یزیدبن عبدالملک که شش ماه پادشاهی کرد.» و من از این‌که دو تصویر به‌طرف راست و چپ

بیش از شش ماه نپاید.» به‌خدا چنین شد.

از ایوان پیش وصیف وبغا رفتم که در خانهٔ دوم بودند. به وصیف گفتم مگر این فراش نمی‌توانسته است جز این فرش، که صورت یزیدبن ولید قاتل پسر عمو و تصویر شیرویه قاتل پدر را دارد که پس از قتل شش ماه زنده بوده‌اند، زیر امیر مؤمنان بیندازد؟» وصیف از این بنالید و گفت ایوب‌بن سلیمان نصرانی، خازن فرشها، را بیارند و چون مقابل او ایستاد وصیف بدو گفت: «جز این فرش که در شب حادثه زیر پای متوکل بوده و خون‌آلوده شده و تصویر پادشاه ایران و غیره را دارد فرش دیگری نبود که امروز زیر امیر مؤمنان فرش کنی؟» گفت: «امیر مؤمنان منتصر سراغ این فرش را از من گرفت و گفت: «فرش چه شد؟» گفتم آثار خون فراوان بر آن هست و قصد داشتم پس از شب حادثه آن را پهن نکنم گفت: «چرا آن را نمی‌شویی و لکه‌ها را محو نمی‌کنی؟» گفتم: «بیم دارم کسان اثر حادثه را به فرش ببینند و مایهٔ شیوع خبر شود.» گفت: «خبر شایع‌تر از این چیزهاست.» منظورش قصهٔ قتل متوکل پدرش به‌دست ترکان بود. فرش را لکه‌گیری کردیم و زیر او انداختیم.» وصیف وبغا گفتند: «وقتی امیر مؤمنان برخاست فرش را جمع کن و بسوزان.» وقتی منتصر برخاست فرش با حضور وصیف وبغا سوخته شد. چند روز بعد منتصر به‌من گفت: «فلان فرش را پهن کن.» گفتم: «آن فرش کجاست؟» گفت: «چه شده است؟» گفتم: «وصیف وبغا به‌من دستور دادند آن را بسوزانم.»

گوید خاموش ماند و تا وقتی بمرد دربارهٔ آن چیزی نگفت.

یاقوت شوم ساسانی

به‌سال دویست و چهل‌وهشتم مستعین از خزانهٔ خلافت دانهٔ یاقوت قرمزی برون آورد که به‌نام جبلی معروف بود و ملوک آن را داشته بودند و رشید آن را به چهل‌هزار دینار خریده بود و مستعین نام خویش احمد را بر آن کند و آن را به انگشت خود کرد و مردم در این باب سخن گفتند. گویند این یاقوت را پادشاهان ساسانی دست به‌دست برده بودند و نقش آن را به‌روزگار قدیم کنده بودند، و می‌گفتند هر پادشاهی که نقش بر آن می‌کند کشته می‌شد و چون می‌مرد و پادشاهی دیگر به جای او می‌نشست نقش یاقوت را محو می‌کرد و شاهان آن را همچنان بی‌نقش به‌دست می‌کردند، و گاهی یکی از شاهان نقشی بر آن می‌کند. یاقوتی سخت قرمز بود و به شب چون چراغ روشنی می‌داد و وقتی آن را در اتاقی تاریک می‌نهادند روشن می‌شد و به هنگام شب تصویرهایی بر آن نمودار می‌شد و این یاقوت حکایتی دراز و جالب دارد که در کتاب اخبارالزمان ضمن سخن از انگشتری شاهان ایران آورده‌ایم. این یاقوت در ایام مقتدر نیز بود آنگاه از میان رفت.

قصه‌گوی مسخره و خلیفهٔ عبوس

در بغداد مردی بود که در کوچه صحبت می‌کرد و اقسام خبر و نادره و قصهٔ مضحک برای مردم می‌گفت و به‌نام «ابن‌مغازلی» معروف بود و در کمال مهارت بود که هر کس او را می‌دید و سخنش را می‌شنید نمی‌توانست از خنده خودداری کند.

ابن‌مغازلی گوید در ایام خلافت معتضد روزی به‌در خواص ایستاده بودم و نادره و مضحکه می‌گفتم، یکی از خدمهٔ معتضد در حلقهٔ من حضور یافت و من از حکایت خدمه سخن کردم و خادم حکایت مرا پسندید و شیفتهٔ نادره‌های من شد. آنگاه برفت، طولی نکشید که باز آمد و دست مرا گرفت و گفت: «وقتی از حلقهٔ تو برفتم و به‌حضور معتضد ایستادم به‌یاد حکایت و نادره‌های تو افتادم و خنده‌ام گرفت امیر مؤمنان متوجه شد و رفتار مرا نپسندید و گفت: «وای بر تو، چرا می‌خندی؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان مردی به‌نام ابن‌مغازلی بر در است که می‌خنداند و حکایت می‌گوید و از اعرابی و ترک و مکی و نجدی و نبطی و زنگی و سندی و خادم حکایتها دارد و با نادره‌ها می‌آمیزد که عزادار را می‌خنداند و مرد حلیم را بچه می‌کند. و گفته است که تو را پیش او ببرم، امّا نصف جایزهٔ تو مال من است.»

من که طمع جایزهٔ خوب داشتم گفتم من فقیر و عیال‌مندم، و خدا تو

را رسانیده است. چه شود اگر کمتر مثلاً یک ششم یا یک چهارم جایزه را بگیری و او به کمتر از نصف راضی نشد. من نیز به نصف قانع شدم.

دست مرا گرفت و پیش معتضد برد. سلام کردم و در جایی که به من نشان دادند ایستادم. جواب سلام مرا داد، داشت در نامه‌ای می‌نگریست، همین که بیشتر نامه را از نظر گذرانید آن را تا کرد و سر برداشت و گفت: «ابن‌مغازلی تویی؟» گفتم: «بله ای امیرمؤمنان.» گفت: «شنیده‌ام حکایت می‌گویی، می‌خندانی و حکایتهای عجیب و نادره‌های ظریف نقل می‌کنی؟» گفتم: «بله ای امیرمؤمنان احتیاج وسیله به وجود می‌آورد. مردمان را با این حکایتها جمع می‌کنم و قلوبشان را جلب می‌کنم و با چیزی که از آنها می‌گیرم زندگی می‌کنم.» گفت: «هر چه داری بیار و هنر خودت را نشان بده اگر مرا خندانیدی پانصد درم به‌تو جایزه می‌دهم امّا اگر نخندیدم چه می‌دهی؟» گفتم: «ای بدبختی، من جز پشت گردنم چیزی ندارم هر قدر می‌خواهی به آن بزن.» گفت: «درست گفتی اگر خندیدم آنچه گفتم مال تو است. امّا اگر نخندیدم ده بار با این کیسهٔ چرمی به پشت گردن تو می‌زنم.» در دلم گفتم: «پادشاهی است و با چیز سبکی می‌زند.» آنگاه نگریستم و کیسهٔ چرمی نرمی در گوشهٔ اتاق بود. در دلم گفتم گمان من درست بود، کیسهٔ چرمی که پر از باد است چه تأثیر دارد! اگر او را خندانیدم فایده می‌برم و اگر نخندانیدم ده پشت گردنی با کیسهٔ پر از بادآسان است.

آنگاه نادره و حکایت آغاز کردم و هر حکایتی که از اعرابی و نحوی و مخنث و قاضی و زطی و نبطی و سندی و زنگی و غلام و ترک و ولگرد و عیار به‌خاطر داشتم نقل کردم، تا هر چه می‌دانستم تمام شد و سرم ترکید و خاموشی گرفتم و سست شدم و یخم زد. گفت: «چه شد؟ هرچه داری بیار.» و خشمگین بود و نمی‌خندید. امّا همهٔ خدمه و غلامان از شدت خنده از پشت سر من گریخته بودند.

گفتم: «ای امیرمؤمنان، به‌خدا هر چه داشتم تمام شد و سرم ترکید و معاشم از دست رفت و هرگز کسی چون تو ندیده‌ام. فقط یک نادرهٔ دیگر به‌یاد دارم.»

گفت: «بگو»

گفتم «ای امیرمؤمنان وعده کردی ده پس گردنی به من بزنی و آن را عوض جایزه قرار دادی. تقاضا دارم جایزه را دو برابر کنی و ده تا بر آن بیفزایی.» می‌خواست بخندد امّا خودداری کرد، آنگاه گفت: «قبول می‌کنم. ای غلام دستش را بگیر.»

دست مرا گرفتند و من گردنم را کشیدم و با کیسهٔ چرمین یک پس گردنی به‌من زدند، مثل این‌که قلعه‌ای به پشت من فرود آمد. معلوم شد کیسه پر از ریگهای گرد است. ده پشت‌گردنی خوردم که نزدیک بود گردنم بشکند و برق از چشمم می‌جست و گوشهایم را صدا می‌کرد. وقتی ده پس گردنی را خوردم فریاد زدم: «آقای من مطلبی دارم.» در اینجا از زدن من دست بداشتند و قصد وی آن بود که ده پس‌گردنی اضافه را که خواسته بودم به من بزنند.

گفت: «مطلب چیست؟» گفتم «در دیانت چیزی بهتر از امانت و بدتر از خیانت نیست. من تعهد کرده‌ام نصف جایزه را، کم باشد یا زیاد، به‌خادمی که مرا پیش تو آورده بدهم. امیرمؤمنان که خدایش به فضل و کرم خود زنده دارد جایزهٔ مرا دو برابر کرد و من نصف آن را گرفته‌ام و نصف آن برای خادم تو مانده است.»

وی بخندید تا به پشت افتاد، در صورتی که آنچه قبلاً از من شنیده بود او را ناخوش آمده بود. پیوسته دست تکان می‌داد و پا به زمین می‌کوبید و شکم خود را می‌گرفت، تا خنده‌اش آرام شد و به خود تسلط یافت و گفت: «فلان خادم را بیارید.» وی را بیاوردند. قدی بلند داشت و بگفت تا او را پس گردنی بزنند.» گفت: «ای امیرمؤمنان مگر

من چه کرده‌ام؟» گفتم: «این جایزهٔ من است و تو شریک من هستی. من نصف آن را گرفته‌ام و سهم تو مانده است.»

وقتی پس‌گردنی شروع شد رو به او کردم و گفتم: «من به تو گفتم که من فقیر و عیالمندم. محتاجم، ندارم. گفتم آقای من نصف جایزه را نگیر، یک ششم مال من یک چهارم مال تو. و تو گفتی کمتر از نصف نمی‌گیرم. اگر می‌دانستم جایزهٔ امیرمؤمنان، که خدایش زنده بدارد، پس‌گردنی است همه را به‌تو می‌بخشیدم.» و او از سخن من که به‌خادم می‌گفتم و عتابی که با او می‌کردم باز به خنده افتاد.

وقتی پس گردنیها تمام شد، و امیرمؤمنان از خنده آرام گرفت، از زیر متکای خود کیسه‌ای را که پانصد درم در آن بود در آورد. آنگاه خادم را می‌خواست برود گفت بایست و به‌من گفت: «این را برای تو حاضر کرده بودم امّا فضولی خودت شریکی برای تو تراشید، شاید من او را از گرفتن آن منع می‌کردم. گفتم: «ای امیرمؤمنان پس امانت و زشتی خیانت چه می‌شد! دلم می‌خواست همه را به او می‌دادی و ده پس گردنی دیگر به او می‌زدی و هر پانصد درم مال او می‌شد.»

پس او درم‌ها را میان ما تقسیم کرد و بیرون آمدیم.

از کیسهٔ خلیفه بخشیدن

اسحاق‌بن ابراهیم موصلی گفت: هرگز من مثل جعفربن یحیی برمکی ندیدم، در کرم و مروّت و ادب و فتوّت و لطافت و ظرافت و حسن خُلق، و آن‌چه در منادمت و مجلس انس به‌کار باید، از غنا و رقص و حکایت مضاحک و مطایبه‌ها.

روزی به در سرای هارون‌الرّشید حاضر آمدم، گفتند: امیرالمؤمنین به آسایش مشغول است. چون بازگشتم جعفر را در راه دیدم که به درگاه می‌آمد، و او را خبر دادم. مرا فرمود که اینجا باش، و خود برفت و رسم خدمت به جای آورد، و چون بازگشت مرا گفت: برو تا به سرای ما رویم و باقی روز به خلوت و عشرت و نشاط بگذرانیم؛ و این فرصت از دست ندهیم، و هر دو امروز مطرب یکدیگر باشیم. گفتم: به دیده منّت.

به سرای او رفتیم و جامه‌ها از سر برکشیدیم و طعام بیاوردند. چون از طعام فارغ شدیم فرمود: کنیزکان را که بیرون آیید، که بیگانه حاضر نیست که از وی شرم باید کرد؛ و شراب حاضر کردند و جامه‌های حریر بیاوردند، بپوشیدیم و از بوهای خوش و عطریات و آنچه رسم مجلس شراب باشد به جای آوردند، و یک نوبت او به جهت من سماع می‌کرد و یک نوبت من به جهت او.

و حاجب را آواز داد و گفت: امروز هیچ آفریده را، هر که باشد، به نزدیک من راه ندهی، و اگر رسول امیرالمؤمنین آید اعلام کنی که مشغول است به مهمّی. و در این معنی تأکید تمام بکرد و فرمود تا جملهٔ حجاب و خدم را این وصیّت بکنند. پس گفت: «اگر عبدالملک بیاید او را دستوری دهید.» و بدین عبدالملک شخصی را در نظر داشت که از جملهٔ ندمای او بود و جعفر را با او انسی تمام، و در مجالس و خلوات حاضر شدی و مطایبه‌ها کردی؛ و حاجب برفت و ما به کار مشغول شدیم.

در خوش‌ترین حالتی بودیم که ناگاه پرده برداشتند، نگاه کردیم عبدالملک‌بن صالح هاشمی را دیدیم که درآمد. حاجب غلط کرده بود و پنداشته که جعفرابن عبدالملک را خواسته است، امّا این از اکابر هاشمیان بود و از جلالت قدر و کمال رفعلت محلی عالی داشت، و بارها امیرالمؤمنین التماس کرده بود، و او از منادمت او به دفعات امتناع نموده، و به غایت زهد و تقوی معروف بود، و رشید به کرّات و مرّات خواسته بود و کوشید تا یک قدح شراب بخورد، اجابت نیافته بود.

چون او را بدیدیم هر دو حیران بماندیم، و در یکدیگر می‌نگریستیم و از غایت دهشت و حیرت عیش بر ما منغّص گشت، و پوست بر تن جعفر خواست که از خشم بترکد.

عبدالملک بر حال ما و پریشانی که در طبیعت حادث گشت مطّلع شد. روی به ما آورد، و چون به رواقی رسید، که خانه‌ای که مادر آنجا بودیم در درون این رواق بود، طیلسان و جامه‌ها به یک سو انداخت و طعام خواست؛ جعفر فرمود تا طعام آوردند و از خشم مضطرب شده بود.

چون عبدالملک طعام بخورد، رطل شراب خواست و در کشید؛ بعد از آن به در آن خانه آمد که ما در آنجا بودیم. و دو دست به هر دو

جانب در باز نهاد و گفت: در این کار که هستید مراهم انباز کنید. جعفر گفت: در آی!

بعد از آن پیراهنی از حریر بیاوردند، در پوشید و عطریات به کار برد، و چند جام شراب پیاپی بخورد، عوض آن‌که بر وی سبقت داشتیم.

بعد از آن آواز خواندن آغاز کرد و دستی سماع خوش به اتمام رسانید، و از ما هر دو خوشتر و در اصول‌تر گفت؛ و در هر فنّ از آداب منادمت و مراسم مجلس انس شروع کرد و بر ما بچربید، و خشم جعفر به رضا و اندوه به شادی بدل گشت و گفت: مهمّات و مرادات که داری عرض کن تا به اجابت مقرون گردد.

عبدالملک گفت: وقت رفع حوایج نیست. جعفر اصرار کرد، گفت: رأی امیرالمؤمنین بر من متغیّر است. می‌باید که بر سر عنایت و شفقت و مرحمت آید.

جعفر گفت: امیرالمؤمنین از تو راضی شد و بر خاطر اشرافش هیچ غبار نماند. مرادی که داری التماس نمای!

گفت: مراد من همین بود که گفتم.

گفت: می‌گویم حاجت بخواه!

گفت: چهل هزار درم.

گفت: اینک چهل هزار درم، اگر می‌خواهی همین لحظه بفرمایم تا به‌تو تسلیم کنند، الاّ آنکه قدر تو از آن بزرگتر است که مثل من تو را عطا دهد. امّا قبول کردم که فردا از خزینهٔ امیرالمؤمنین به خدمت تو آرند.

عبدالملک گفت: می‌باید که امیرالمؤمنین نام پسر من بزرگ گرداند و درجه و مرتبهٔ او عالی کند.

جعفر گفت: امیرالمؤمنین ولایت مصر بدو داد و دختر خود عالیه را برای او عقد کرد و دو هزار درم از مال خود کابین دختر به وی داد.

اسحاق‌بن ابراهیم موصلی گوید: من با خود گفتم این مرد مست

شده است و نمی‌داند که چه می‌گوید!

چون بامداد به حضرت امیرالمؤمنین رفتم، جعفربن یحیی پیش از من رفته بود. و در سرای امیرالمؤمنین جمعیّت و انبوهی بسیار دیدم، و ابویوسف قاضی و امثال او، از ائمهٔ کبار و معارف و اکابر بغداد را دیدم که خوانده بودند، و عبدالملک‌بن صالح هاشمی و پسرش را بخواندند، و به نزدیک هارون‌الرشید در آوردند.

بعد از آن رشید گفت: تا غایت بر تو خشمناک بودم، راضی گشتم و چهل هزار دینار عطا فرمودم، همین لحظه از جعفر قبض کن؛ و پسرش را بخواند و گفت: گواه باشید که دختر خود عالیه را به زنی بدو دادم، و از مال خویش ده هزار هزار درم مهر او گردانیدم، و ولایت مصر بدو دادم.

چون جعفر یحیی بیرون رفت اسحاق گوید: کیفیت حال از او پرسید گفت: بامداد پگاه به نزدیک امیرالمؤمنین آمدم، و آنچه دوش در آن بودیم حرفاً بعد حرف با او شرح دادم. و حکایت آمدن عبدالملک و غلطی که حاجب کرده بود، و آنچه عبدالملک با ما کرد، از رفع شرم و نگرانی، موافقت در حالتی که در آن بودیم؛ تعجّب نمود و خوشش آمد.

بعد از آن گفتم که از جانب امیرالمؤمنین چند چیز را تعهّد کرده‌ام، گفت: چیست آن تعهّدی که کرده‌ای؟ تمامت با او شرح دادم، گفت: به عهد خویش وفا کن، و فرمود تا او را حاضر کردم. و رفت آنچه دیدی!

فرار از محبس

چون محمدبن قاسم‌بن علی‌بن عمربن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابیطالب ـ رضی‌الله عنهم ـ بر معتصم خروج کرد به جوز جانان، عبدالله‌بن طاهر او را بگرفت و مقید به معتصم فرستاد؛ و بفرمود تا او را در بوستان موسی در خانه‌ای محبوس کردند. و به زبر آن خانه غرفه‌ای بود و بر زیر آن خانه گشادگی بود مقدار یک گز در یک گز، و در برابر آن در زیر همچنین، آن قدر که روشنایی در آن افتد.

و آن روز که او را در آن خانه آوردند نمدی بیاوردند تا بر آنجا نشیند، و او در غرجستان دیده بود که از نمد ریسمان‌ها می‌ساختند و به غایت محکم می‌آمد؛ و او را در دل افتاد که از آن نمد ریسمانی تابد، باشد که طریقی بتواند کرد که بدان منفذها بیرون رود. و بر آن در خانه جمعی از موکّل کرده بودند، امّا اجازت نبود که کسی بدان خانه درآید، و هم از بیرون با او سخن می‌گفتند، و طعام و شراب از شکاف در بدو دادندی.

یک روزی یکی از موکلان را گفت: ناخنهای من بالیده است، مقراضی می‌باید تا ناخن باز کنم؛ مقراضی بدو دادند، آن نمد را ببرید و ریسمانی بتافت.

بعد از آن گفت: در اینجا موشان و غیر آن مرا زحمت می‌دارند،

چوبکی به من دهید تا ایشان را دفع کنم. چوبی به او دادند. چند روز هر ساعت آن چوب بر زمین می‌زد، تا ایشان را گمان افتاد که موش می‌راند.

بعد از آن چوب را راست کرد، چنان که اگر بر روزن افکند بر هر دو جانب روزن افتد، و اعتماد بر آن تواند کرد؛ چنان که تصور کرده بود چنان آمد.

و منتهز فرصت بود تا شب عید، که مردمان به تهنیت عید اشتغال نمودند. و موکلان پراکنده شدند، و یک شخص بیش بر در خانه نبود؛ او بدان ناخن پیرا یک حلقه بند راست کرد و پای از او بیرون آورد، و بند بر دیگر ساق بست و نیم شب بر آن بام آمد و به بوستان فرو آمد.

و حکایت کرد که در بوستان سپاهسالاری دیدم با جماعتی که در خیل او بودند، حس من یافتند. گفتند: کیست؟ گفتم: مدنی‌ای است از اصحاب حمام؛ و در آن قصر و باغ جماعتی مدنیان بودند که به مهمات حمام و گلخن تافتن و آب کشیدن و علف آوردند قیام نمودندی. گفتند: این ساعت کجا می‌روی؟ صبر کن تا صبح برآید و شب بار بر بندد و در باغ بگشایند.

من هیچ نگفتم و چون روز نزدیک شد و هنوز تاریک بود، مردمان به جهت وضو ساختن در حرکت آمدند. من از آن جایگاه که ساکن بودم برخاستم و فتح‌الباب بستان را فتح‌الباب احسان ساختم در حق خود، و بیرون رفتم و به کنار دجله رفتم تا عبور کنم.

ملاح از من چیزی توقع کرد، نداشتم، عذر می‌گفتم و غربت و فقر را حجت می‌آوردم؛ پیری از آن جماعت که موکلان من بودند برسید، امتناع ملاح و تضرع من بشنید. ملاح را گفت: اجرت به جهت او من بدهم و بداد. و از دجله بگذشتم و در خانهٔ یکی از شیعه رفتم؛ و بعد از آن خدای مرا نگاه داشت، و بدین سبب از قید و حبس خلاص یافتم.

ماجرای آداب سفره

یکی از جملهٔ ثقات و معتمدان حکایت کرد و گفت با خواجه‌ای از اکابر بزّازان و مشاهیر تجّار مرا صداقتی بود و از قدیم‌الایام قـاعدهٔ مـودّت گشته.

روزی به یکجا به ضیافت دوستی حاضر شدیم و غذاهای لطیف ساخته بود و الوان اطعمهٔ خوشگوار مرتّب کرده، و با آن جمله جگـر آکندی از دل و جگر گوسفند، و ادویه‌ای که مـعهود ست و در روده و شکنبه ترکیب می‌کنند. ما هر کس به رغبت تمام به خوردن جگر آکند مشغول گشتیم و آن خواجه که ذکر کرده شد از موافقت با ما در آن طعام امتناع نمود. ما الحاح کـردیم، تـا بـعد از درخـواست بسـیار و تکـلّف بی‌شمار لقمه‌ای چند بخورد. و چون از طعام فـارغ شـدیم و طشت و آبدست حاضر کردند و او از دایـرهٔ مـجلس بـر یک طـرف نشست و غلامی را فرمود تا آب بر دستش می‌ریخت و او دست مـی‌شُست، تـا چهل نوبت بدان قیام نمود و بـرخـاست. مـا از وی سـبب آن مـبالغت فرمودن تا چهل نوبت پرسیدیم.

فرمود که چون پدرم به جوار رحمت حق پیوست مـن بـیست‌ودو ساله بودم و اندک مالی از پدر بازمانده، و مرا به پرداخت دیون وصیّت کرده بود و فرموده که آنچه از ادای حقوق طلب‌کاران اضافه آید سرمایه

سازم و بر مشغل بازار مداومت نمایم و جهد کنم تا اوّل کسی که در دکان بگشاید و آخر کسی که در بندد من باشم. من وصیّت پدر به جای آوردم و بر وفق سفارش او بامداد تا نماز شام بر دکان نشستن عادت ساختم، خیر بسیار و منافع بی‌شمار از برکات آن مشاهده افتاد و آن شیوه در چشم من آراسته و در دل من شیرین گشت.

روزی از روزها بامداد پگاه بر دکان نشسته بودم و هنوز اکثر اهل سوق به دکانها نیامده بودند، زنی را دیدم بر دراز گوشی نشسته و خادمی عنان آن دراز گوش گرفته. چون به دکان من رسید توقّف کرد و خواست که بنشیند. من برخاستم و تملّقی که رسم باشد به جای آوردم. چون بنشست، پرسیدم که سبب این بزرگواری چه کار است و موجب این تلطف چه حاجت؟ اگر خدمتی هست که بدان قیام توانم نمود اشارت فرمایند. نقاب از رُخ باز کرد و با من سؤال و جواب آغاز نهاد. آوازی شنودم که سماع ارغنون با حُسن نغمهٔ او خوش‌آیند نبودی و جمالی مشاهده افتاد که با شعاع او پرتو خورشید، هر چند جهان آراست، نماینده نیامدی.

هنوز سخنش به گوشم نرسیده بود که حلقهٔ بندگیش در گوش جان کرده بودم و مرغ دل در هوای وصالش به پرواز برخاسته بود.

نسخه‌ای بر من عرضه داشت، از هر نوع جامه‌ها مفصّل بر وی نوشته، و خواست که به جهت او حاضر کنم. از نظارهٔ جمالش مدهوش مانده بودم و از لذّت سماع آوازش بیهوش گشته، چنانکه مراد او از کلمات شکر ریزش به دشواری معلوم می‌کردم و مقصود او از الفاظ دلاویزش به تأمّل مفهوم می‌شد. گفتم چندان توقّف فرمای که زمرهٔ اهل بازار رخت به دکانها باز آرند، تا هر سودا که مرادست به اتمام رسانیده آید.

چون اهل بازار به دکانها آمدند و بازار گرم شد، و سودا را رونقی

پدید آمد، من تمامت آنچه در نسخه بود از بزّازان حاصل کردم، چنانکه پنج هزار درم بهای آن بود، و پیش او بنهادم.

خادم برگرفت و برنشست و برفت و در کمیت بها کم و بیش هیچ سخن نگفت. و مادام که نظر بر چهره و رخسار و قدّ و رفتار او بود چنان مستغرق نظارهٔ حرکات دلربای و شمایل جانفزایش بودم که از خود خبر نداشتم، و هیچ مصلحت برخاطرم گذر نکرد تا به بهای متاع چه رسد.

چون از چشم من غایب شد و از نظرم محجوب گشت باهوش آمدم، و در حال خود تأمل کردم. پنج هزار درم مال مردمان بر عهدهٔ خود واجب دیدم و ندانستم که زن چه کس بود و از کجا آمد و به کجا رفت، و نام و نسب او نپرسیدم و سرا و موضعش ندانستم. ندامت بر من غالب شد و خود را ملامت کردم و با خود گفتم: محتاله‌ای بود که مرا به کشف حجاب و رفع نقاب شیفته گردانید و به سخن شیرین و شمایل لطیف فریفته کرد تا خود را درویش و محتاج گردانیدم و مبالغی مال مردمان که سرمایهٔ من به ادای آن می‌رود متقبّل شدم. و بعد از اضطراب بسیار با خود مقرّر کردم که قماشهٔ دکان و مایهٔ تجارت تمام در آن بدهی مصرف کنم و از بزّازی و سوداگری کناره جویم و به اندک دخلی که از ملک موروث حاصل شود قانع باشم. و با این همه صبر از من رمیده شد، و بیم آن بود که آن راز مکشوف و آن پرده دریده شود.

عاقبت خود را به تکلّف بداشتم و گفتم: اگر این حال مکشوف شود به حماقت و ابلهی در میان همکاران مشهور شوم و به افلاس و بی‌سرمایگی معروف گردم و پارچه فروشها در طلب‌شان مبالغت نمایند. اولی‌تر آن است که پرده بر خود دریده نگردانم تا روزگار از پرده چه بیرون آرد.

بامداد پگاه پیش از آنکه آفتاب طلوع کند نگاه کردم، آن ماهروی را دیدم که هم بر آن هیأت که اوّل آمده بود بیامد و بر دکان من بنشست. تن مرده از دیدار او حیاتی تازه یافت و غمهای گذشته فراموش کردم و برپای خاستم و خدمت کردم و دلداری که رسم باشد در قدوم چنان عزیزی به جای آوردم. او نیز دلنوازی و دلجویی آغاز نهاد و عذر تأخیر و توقّف در مراجعت خویشتن گرفت و گفت: همانا از دیر آمدن ما تو را اندیشه‌ها در خاطر آمده باشد و گمان مکر برده باشی. گفتم: حاش‌لله قدر تو از آن رفیع‌تر است و مرتبهٔ تو از آن عالی‌تر که پی سپر اوهام گردد. پس فرمود که میزان حاضر کن بهای اجناس تسلیم کنم و تو از تعرض طلب‌کاران سلامت یابی و من به علّت تأخیر مستوجب ملامت نگردم.

من میزان پیش او نهادم و طرهٔ پریشانش چون عقرب در جانم می‌خلید و تیز غمزه‌اش بر هدف دل می‌آمد. و تا چشم بر هم زدم دیده و دل بر رسن زلفش بسته بود. او میزان در دست گرفته بود و از حرکات موزونش کفّهٔ دل هر چند سبکسارتر بود بدو مایلتر می‌نمود. فی‌الجمله قیمت آن جامه‌ها به تمامت بداد، تا من به خداوندان آن اقمشه رسانم. و فهرستی دیگر بیرون کرد، اجناس عالی از هر نوع آنجا نبشته.

من او را آنجا بنشاندم و از محاوره و مشاهدهٔ او تمتع می‌یافتم تا آنگاه که در دکانها گشاده شد و برخاستم و آنچه می‌خواست جمع کردم و پیش او بنهادم. فرمود تا برگرفتند و خود برنشست و البته در تعیین بها با من هیچ سخن نگفت، و من چنان مشغول نظارهٔ قد و رفتار مدهوش قول و گفتار او بودم که از سود و زیان نمی‌اندیشیدم و تا از چشم من غایب نشد آن حال با یادم نیامد.

و چون از چشم من غایب شد و حیرت و دهشت زایل گشت، در تفصیل اقمشه که برده بود نظر کردم، چند برابر آن بود که بار اوّل برده

بود. با خود گفتم: محنتی عظیم این است، پنج هزار درم باز آورد و ده هزار درم ببرد و این نوبت اگر خبر او نیابم از وجود من اثر نماند؛ آن نوبت از غرامت آن مال بیرون توانستم آمدن، و این نوبت اگر به من املاک و اثاث خانه‌ام با آن ضمّ گردد هم ناممکن خواهد بود.

از این سخن مدّت یک ماه برآمد و از آن خورشید رخ اثری ندیدم و خبری نشنیدم، و طلبکاران طلبکاری آغاز نهادند و من برفروختن عازم شدم و دراثنای این محنت آن دلبر ماهروی کبک رفتار را دیدم بر عادت معهود، بر آن شکل و هیأت که ذکر رفت، بیامد و بر دکان من نزول کرد. و چون نظر من بر جمال جهان آرای او افتاد بار دیگر مدهوش گشتم و آن همه محنت و شدّت که تا غایت در آن بودم بر خاطر من فراموش شد.

او در حال که نزول فرمود ترازو خواست و چون بار اوّل بی توقّفی در تعیین بها آنچه قیمت بود نقد کرده به من تسلیم کرد. من در قبض تعلّل می‌کردم و در مکالمهٔ او تطویل را رخصتی می‌جستم و خواستم که از آنچه مکتون ضمیر و سرّ سینه است با او رمزی ظاهر کنم و سخنی از آن واقعهٔ مشکل بر زبان رانم. او خود فتح‌الباب فرمود و راه طیبت و مزاح گشاده گردانید و سخنان دلاویز شهوت‌انگیز آغاز نهاد. سخن بدان‌جای رسانید که در اثنای محاورت پرسید که تأهّل ساخته‌ای و هیچ‌کس را به عقد شرعی در حباله آورده‌ای یا نه؟ هیچ وقت یاری داشته‌ای و با هیچ دلبری به دل بازی کاری افتاده است یا نه؟

من سوگندها خوردم که هرگز زن نخواسته‌ام و در عمر خویش با هیچ زن صحبت نداشته‌ام و این قدر اختلاط که با تو افتاد با هیچ کسم نبوده است، و به های‌های بگریستم.

او از گریستن من بخندید و پرسید که سبب گریستن چیست و موجب دلتنگی کدام؟

من آن جرأت نیارستم کرد که آن سخن پوست باز کرده و با او تقریر کنم. خاموش بودم و بدین‌بهانه که زر سره می‌کنم برخاستم و دست خادم بگرفتم و با طرفی بردم و نقدی بر وی عرضه کردم و التماس کردم که به قبول آن بر من منّت نهد. او از فراگرفتن امتناع نمود و گفت: اگر حاجتی داری بگوی، باشد که به دست من برآید و خدمتی که می‌دانی که شایسته‌ام اشاره فرمای که بی‌واسطهٔ این اجرت بدان قیام نمایم و بی‌رشوه آن کار به اتمام رسانم. من درد دلی که بود با او در میان نهادم و به تضرّع و زاری در خواستم که میان من و او واسطه باشد و در تحصیل مراد من از او سعی فرماید.

خادم چون این سخن بشنید بخندید و گفت: تو از توسط و توسّل من بی‌نیازی، چه عشق و مودّت تو در دل او هزار چندان است که تو اظهار می‌کنی. او از خرید و فروخت مستغنی است و محتاج این کالاها نیست، غرض او از این آمد و شد و معامله و سودا دیدار تو بوده است و دیگر بهانه. با او هر گستاخی که امکان دارد بکن و هر راز که داری در میان نه، که گستاخی تو را به جان قبول کند. واسطهٔ من و غیر من در میان حاجت نیست.

من بازگشتم و با دکان آمدم. و چون گفته بودم که به سره کردن زر می‌روم بخندید و گفت: زر سره کردی؟ و دیده بود که من با خادم او سخن می‌گفتم و به فراست دانسته که من چه می‌گویم.

پس می‌گریستم و راز دل با او بگفتم و گفتم الله الله در خون من سعی مفرمای.

چون این سخن بشنید اثر بشاشت در بشره‌اش ظاهر شد و حکایت حال مرا به سمع رضا شنید چنانکه دل به امید وصالش شاد شد.

پس برخاست و به هزار دلداری و تلّطف گفت: دل خوش دار و امیدوار باش که به مراد خود برسی. و خادم بعد از این پیغام من به تو

برساند که مصلحت چیست و طریق مقصود کدام؟ و دیگر ذکر داد و ستد و اثاث و اقمشه نکرد. و من تجّار و بزّازان را قیمت متاع بگزاردم و در میانه فایده‌ای برگرفتم؛ الاّ آنکه به‌سبب قطع معامله که موجب وصلت بود دلتنگ شدم و روز و شب در آن اندیشه بودم.

بعد از چند روز خادم بیامد و سلام او برسانید و گفت: مشتاق دیدار و آرزومند وصال تست. من از نام و نسب و مسکن معیشت او بپرسیدم. گفت: او طفل بود که او را سیّده مادر امیرالمؤمنین المقتدربالله بخرید و در کنف رعایت خود پرورش داد و امروز از جملهٔ جواری و دختران سرای و مقرّب‌ترین کسی به نزدیک سیّده اوست، و ذخایر خانهٔ سیّده به دست او باشد و دخول و خروج و آمد و شد و داد و ستد حرم بدو مُفِوّض؛ و او تو را اختیار کرده است تا به نکاح شرع در حبالهٔ تو آید، امّا موقوف آن است که سیّده تو را ببیند. و می‌اندیشد که تو را به حیله‌ای در حرم امیرالمؤمنین برد. اگر آن اندیشه راست آید و دخول و خروج به سلامت بی‌آنکه راز مکشوف گردد میسّر شود، خود به مراد برسی؛ و اگر العیاذبالله کسی مطلّع گردد در معرض هلاک افتی؛ و اگر بدین کار که زیان رفتن جان است و سود یافتن جانان راضیی قدم در راه نه. اگر آسان از سر جان بر نمی‌توانی خاست، پای در دامن سلامت کش و سر به عافیت خویش با زنه، که این کار از دست تو به غیر از این طریقه برنخیزد.

من گفتم: هزار جان فدای وصال جانان و هزار دل نثار خاک پای دلبر.

گفت: امشب در کشتی نشین و از دجله عبور کن و در مسجدی که بر کنار شطّ رسیده فرموده است منتظر باش که تا چه حادث شود، و شب هم آنجا مقام کن.

من چنان کردم که او فرمود. و همهٔ شب در آن مسجد می‌بودم تا

صبح طلوع کرد.

زورقی طیّار دیدم به غایت لطیف که برآمد و بسیار صندوقهای خالی در آن زورق نهاده، همه صندوقها در مسجد آوردند و حمّالان بازگشتند و یک صندوق بماند. در وی نگاه کردم، آن خادم بود که وی را می‌شناختم و واسطه بود میان من و کنیزک. لحظه‌ای برد، کنیزک از آن کشتی به بالا آمد، برخاستم و دستش بوسه دادم و معانقه به جای آوردم و لحظه‌ای با یکدیگر غم دل بگفتیم. پس مرا در صندوقی نشاند و درش محکم ببست و خادمان می‌آمدند و اصناف جامه‌ها و عطرها و گلاب و غیر آن می‌آوردند و او در صندوق می‌نهاد تا آنگه که صندوقها پر کردند و هر یکی را قفلی برنهادند و صنادیق را دیگربار در آن زورق طیّار نهادند و زورق در دجله روان شد.

چون من در حالت خود نگاه کردم با آنکه در کشتی بودم دل خود را در لجّهٔ هلاک یافتم؛ ندامت بر من مستولی شد و پریشانی بر خاطرم غالب گشت. و با خود گفتم: به پای خود به گورستان آمده‌ام. جان و جوانی و عیش و زندگانی بر باد خواهم داد. و از سختی آن حال و نومیدی که از حیات حاصل بود گریستن بر من افتاد و به تضرّع و دعا مشغول شدم و از معاصی توبه کردم و نذرها بر زبان راندم و اندیشه طاعات و حسنات بر ضمیر گذرانیدم، تا صندوقها از زورق برآوردند و به درگاه خلیفه رسانیدند. و این صندوق که من در آنجا بودم در پیش صندوقهای دیگر می‌بردند و کنیزک با آن می‌آمد و دیگر صنادیق بر اثر، و هرگه که به زمرهٔ خادمان که موکّل درهای سراهای حرم بودند بگذشتی عزم آن کردندی که سر صندوق بگشایند، و تفتیش آنچه در صندوق است به‌جای آرند، کنیزک بانگ برایشان می‌زد و بعضی را دشنام می‌داد و زمره‌ای را زجر می‌کرد و با گروهی به شوخی فرا پیش می‌برد و با جمعی به مدارا می‌نمود تا آنگاه که به موضعی و دربندی

رسید که در وی مهتر خادمان بود و رفعت درجه او بدان بدانستم که کنیزک با او به خشوع و خضوع سخن می‌گفت، و آن خادم به تحکّم و تکبّر با او خضاب می‌کرد، هر چند تلطّف و تملّق بسیار نمود با او فایده نکرد و فرمود که البتّه سرِ صندوق باید گشود.

لا فرمود تا صندوق بنهادند و ابتدا به صندوق من کرد و خواست که قفل برگیرد. من صورت آن حالت احساس کردم، از ترس مدهوش شدم و در صندوق بول کردم، چنانکه از صندوق بیرون آمد و بر زمین روان شد.

کنیزک چون آن بول بدید فریاد برآورد و گفت: ای استاد هلاک کردی مرا و بازرگانان را و خویشتن را، که ده هزار جامه‌های رنگین در این صندوق است، و قمقمهٔ آب زمزم با جامه‌ها در این صندوق نهاده بودیم بریخته است و هم‌اکنون رنگها باطل شود.

خادم در خشم شد و گفت: صندوق برگیر و به دوزخ رو که لعنت خدای بر صندوقت بادا و بر تو.

خادمان صندوقها برگرفتند و از آن دربند بگذشتیم. و مبالغی دیگر راه برفتند، ناگاه آواز کنیزک شنیدم که می‌گفت: والله که امیرالمؤمنین است که می‌آید. چون من نام خلیفه شنیدم از خوف بیهوش شدم و به هلاک خود متیقّن گشتم. و خلیفه آن کنیزک را آواز داد و گفت: ای فلانه در این صندوقها چیست؟

گفت: جامه‌های سیّده است ای خداوند.

گفت: صندوقها و تمامت جامه‌ها بر من عرضه کن.

گفت: همین لحظه سیّده خود در پیش خداوند بگشاید.

گفت: برو که من می‌آیم که بینم. و در گذشت. و کنیزک خادمانی را که صندوقها برگرفته بودند فرمود تا به تعجیل تمام برفتند، و آن صندوق که من در آن بودم در حجره‌ای برد و سر بگشاد و مرا فرمود تا

بیرون آمدم و اشارت به غرفه‌ای کرد که آنجا رو. من در رفتم و بنشستم و در حال مُقتدر بیامد و تمامت صندوقها پیش او بردند و بگشادند و آنچه در آنجا بود از ثیاب و طیب و غیر آن مطالعه کرد.

چون از آن فارغ شد کنیزک باز آمد و مرا استمالت و دلگرمی داد، و طعام و شراب و میوه و جامه و آنچه بدان احتیاج بود تمامت بیاورد و بنهاد و در حجره قفل کرد و برفت. و من آن شب تا روز دیگر در آن حجره بودم. روز دیگر کنیزک بیامد و گفت: سیّده می‌آید تا تو را ببیند. و هم در حال سیّده با جمعی ازکنیزکان بیامدند و در صحن آن سرا چه کرسی بنهادند، و بنشست و کنیزکان را هر یک (به مهمّی) از آن موضع پراکنده گردانید چنانکه او و آن کنیزک تنها بماندند. بعد از آن مرا اشارت کرد تا از آن غرفه بیرون آمدم. چون نظرم بر سیّده افتاد خدمت کردم و زمین بوسه دادم و بر وی دعا و ثنا گفتم.

کنیزک را گفت: نیک اختیار کرده‌ای، زیرک و با ادب است، و برفت.

و همان لحظه آن کنیزک که معشوق من بود باز آمد و گفت: بشارت باد تو را که سیّده به پیوند ما رخصت فرموده و به وصلت میان من و تو وعده ارزانی داشت و بر کار ما؛ و حل مشقّت خروج از این سرا مانده است، اگر به سلامت میسّر شود و راز مستور بماند به مراد دل رسیدیم.

من گفتم: خدایِ عزّوجل در کنف سترو پردهٔ عصمت از این غصّه بگذراند.

روز دیگر بامداد روزگار مشعِبِد لعبت وجودم را بار دیگر به صندوق برد و منتظر و خائف بنشستم تا از صندوق خود چه بازی ظاهر شود و از پرده چه لعبت بیرون آرد؟ هم به آن ترتیب که آورده بودند، خادمان بیامدند و صندوقها برگرفتند و بیرون بردند و حرص موکّلان و خدم بر تفتیش کمتر از آن بود که به وقت ادخال، تا آنگاه که صندوقها با آن مسجد بردند. و چون مسجد خالی شد من از صندوق

بیرون آمدم و هم در آن مسجد خدای را سجدهٔ شکر آوردم و به‌سلامت به خانه رفتم.

بعد از چند روز خادم بیامد و رقعه‌ای از آن کنیزک بیاورد و کیسه‌ای سه هزار دینار نقد در وی، و در رقعه نوشته بود که این سه هزار دینار سیّده از مال خود تو را انعام فرموده که مرکبان قیمتی و راهوار بخری، و جامه‌های فاخر چنانکه لایق صدور و اکابر و خواص خلفا و ملوک باشد ترتیب کنی، و غلامان شایسته که خدمت را شایند به دست‌آری، و ظاهر خود را به هر تجمّل که میسّر شود آراسته گردانی، و روز موکب به درگاه خلیفه که آن را باب العامه گویند حاضر شوی، و آنجا مقام سازی تا تو را طلب دارند و به حضرت امیرالمؤمنین درآرند، و در مجلس او میان من و تو عقد بندند.

من به‌سبب ورود آن نامه که موجب سعادت بود مسرور گشتم؛ و هم بر آن ترتیب که فرموده بود در زی و هیأت خواص روز موکب به باب‌العامّه حاضر شدم. و چون لحظه‌ای توقّف کردم حاجبی بیامد و گفت: فرمان امیرالمؤمنین را اجابت فرمای. و چون بـه دارالخلافه در رفتم مقتدر را دیدم بر سریر خلافت نشسته، قضات و اکابر بنی هاشم بر اطراف و حوالی سریر، و سرداران و امرا و مقرّبان و حجّاب بر پای ایستاده. مـن زمین را بوسه دادم و از هیبت دارالخلافه و مهابت امیرالمؤمنین دهشت بر من غالب شد. و یکی از قضات خطبه بخواند و آن کنیزک را با من عقد بست.

چون از آن مجلس بیرون آمدم مرا در بعضی از راه‌ها بـه سرایی در بردند در غایت خوشی و نهایت دلکشی، صحنی عریض و بسیط و سرایی خوش و دلگشا و ایوانها و رواقهای بلند به انواع فرشهای فاخر آراسته گردانید، دستها و نیم دستها افکنده و اسباب و آلاتی که در فراش خانه و مطبخ به‌کار آید مرتّب کرده، مرا در مجلسی از آن مجالس

بنشاندند و خود بازگشتند. من آن روز تا شب در آن سرا بودم و هیچ‌کس را از آن جماعت که می‌دیدم نمی‌شناختم و گرسنگی در من اثر کرد و اشتها غالب شد، و آن در که مرا از آنجا درآورده بودند بسته بودند. من برخاستم و گرد سرا برآمدم تا به مطبخ رسیدم، از مطبخیان طعام خواستم، مرا نشناختند و پنداشتند که یکی از وکلاام، قدری جگر آکند و نان در پیش من آوردند. من به‌تعجیل تمام بخوردم و بی‌اشنان (چوبک) هم در مطبخ دست بشستم، مگر بوی پیاز و ادویهٔ جگر آکند بر دست من مانده بود. با آن موضع آمدم که نشسته بودم.

چون نیمه‌ای از شب بگذشت آواز دف و نای و لحن قول و ترانه به گوش من آمد و جمعی را دیدم از کنیزکان و دختران سرا، دست زنان و پای‌کوبان و نشاط کنان بیامدند، و آن کنیزک را با آنکه در اصل خلقت در غایت زیبایی و دلبری بود، و به لطف و حسن از تکلّف و آرایش مستغنی، به اصناف زیور و جواهر و انواع بالاپوشهای قیمتی و تکلّف که در جنس آن اوقات معهود و مرسوم باشد آراسته بیاوردند و بر من جلوس دادند.

من با خود گمان بردم که مگر این حالت در خواب می‌بینم و باور نمی‌داشتم که در بیداری کس را چنان دولتی روی نماید، و جنس این سعادت میسر شود، و نزدیک بود که از غایت فرح و کمال نشاط زهره‌ام بطرقد. چون او را بر کرسیی که عروسان را رسم باشد نشاندند، و شرطهایی که وقت تسلیم عروس به داماد معتاد بود به جای آوردند، مجلس خالی کردند و مرا و او را به یکدیگر بازگذاشتند. و من به نزدیک او رفتم و خواستم که معانقه به جای آرم، دست به گردن او کردم. چون دست من به گردن او رسید به خشم مرا پشت‌پایی بزد و گفت: «عجب بودی اگر از تو بازاریِ سفله، کاری آمدی یا جنس تو عامی دون همّت کسی گشتی». و برخاست تا برود. من چون زلفش در

پایش افتادم و در دامنش آویختم و هر چند او چون دامنم پشت پای می‌زد، من چون دامن سر بر پایش می‌نهادم و همچون تریج قبا با آنکه زیر دستش بودم به پهلو می‌غلطیدم.

گفت: می‌دانی که شب وصال و روز عروسی است و وقت آن است که با روی و موی من عشقبازی کنی و با زلف و خال من دست درازی نمایی، نه آن‌که شکنبه و جگر آکند خوری و دست ناشسته در سر و روی و طره و موی من مالی.

من گفتم: چندان توقّف کن که صورت حال با تو تقریر کنم، بعد از آن آنچه رأی تو اقتضا کند بفرمای. و حال چنانکه بود شرح دادم و سوگند خوردم که بعد از این هرگاه که از این طعام خورم چهل بار دست بشویم. به تضرّع و گریستن من رقت آمد و از اعتذارم شرم داشت، و از این سخن که گفتم که چهل بار دست بشویم بخندید و بازگشت، و بر جای خویش بنشست و فرمود تا طعام بیارند. مائدهٔ آراسته به انواع غذاهای پاکیزهٔ طیّبه و خوش چنانکه رسم سفرهٔ ملوک و خلفا باشد بیاوردند. و چون از طعام فارغ شدیم شرابهای گوارا و ادویه و مشمومات، چنانکه به وجه شرع رخصت باشد، و طعام بگوارد و طبیعت را لذّت آرد حاضر گردانیدند. و کنیزکان آوازخوان سماع آغاز نهادند. و چون یک دو نوبت قولهای طرب‌انگیز و ترانه‌های دلاویز بگفتند و مجلس خالی کردند، شبی گذاشتم در عشرت و کامرانی و نشاط و شادمانی که شرح آن در هیچ بیان نگنجد و وصف آن به هیچ زبان تقریر نتوان کرد. و لذّتی که از ملاعبت حور در قصور حکایت کنند. گاه از بر سیمینش خرمن گل و نسرین در کنار می‌دیدم و گاه از زلف مشکینش تودهٔ غالیه و عنبر بر بالین مشاهده می‌کردم، گاه لب شکرینش را به دندان مراد می‌گزیدم و گاه زبان شیرینش راه به کام دل می‌مزیدم، گه میان چون مویش را به رغبت در کنار می‌کشیدم و گاه کنار

رویش را به بوسه با میان می‌آوردم، هر حلقه که از طرّه‌اش می‌جنبانیدم بر دلم دری دیگر از نشاط گشاده می‌شد.

فی‌الجمله هفته‌ای هم بر این نسق در عیش و شادمانی فرا سر آوردیم. روز هشتم گفت: سرای خلیفه و حرم امیرالمؤمنین آن را نشاید که جنس چون تو کسی در آنجا مقام سازد و خلوت و عشرت بازد؛ این قدر رخصت سیّده به لطائف الحیل حاصل کرده است که هفته‌ای در اینجا باشی. اکنون سیّده در حق من پنجاه هزار دینار انعام کرده است از زر و نقره و جامه و جواهر و غیر آن، و همچنین مرا به نزدیک مُعتمدان ودیعه‌ها و سپرده‌ها هست که به روزگار از بخشش‌ها جمع کرده‌ام. حالی را ده هزار دینار برگیر و سرایی نیکو و پادشاهانه چنانکه چهار چمنی در وی باشد و اتاقهای بسیار داشته باشد بخر و بعد از خریدن هر مرمّت و عمارت که حاجت افتد به‌جای آر و نگر تا بر عادت تُجّار صرفه‌جویی نکنی و بر خود تنگ فرانگیری. و چون سرای معمور و مرتّب شود مرا اعلام کن تا مالی که هست بفرمایم تا بدانجا نقل کنند، و من بر اثر بیایم.

من گفتم: منّت دارم و خدمت کنم و آنچه فرمایی به‌جای آرم.

پس بفرمود تا ده هزار دینار به من تسلیم کردند و من با سرای خود رفتم. مردمان به تهنیت آمدن گرفتند. و در مدّتی نزدیک سرایی چنانکه او را می‌بایست بخریدم در نهایت خوبی و خوشی. و او به تمامت مال و نعمتی که داشت به آن سرای نقل کرد و سالهای دراز فراسر آوردیم. و این جوانان و ـ اشارت به فرزندان کرد که با وی بودند ـ از وی در وجود آمدند. و اکنون چند گاه است که داعی حق را اجابت کرده است و روی در نقاب خاک کشیده، و من در مضرّت مانده‌ام. و اگر در عمری نوالهٔ جگر آکند بخورم چهل بار دست باید شست.

ام سلمه و سفّاح

ام‌سلمه، دختر یعقوب‌بن سلمةبن عبدالله‌بن ولیدبن مغیرهٔ مخزومی، همسر عبدالعزیزبن ولیدبن عبدالملک بود، و چون عبدالعزیز بمرد، زن هشام شد که او نیز بمرد. روزی ام‌سلمه نشسته بود و ابوالعباس سفاح بر او بگذشت. ابوالعباس زیبا و نکو منظر بود. ام‌سلمه دربارهٔ او تحقیق کرد و نسبش را بگفتند. آنگاه کنیز خود را پیش ابوالعباس فرستاد که او را با ازدواج با خویشتن ترغیب کند و به کنیز گفت: «به او بگو این هفتصد دینار را برای تو فرستاد.» ام‌سلمه مال بسیار و جواهر و حشم فراوان داشت.

کنیز برفت و دربارهٔ ازدواج ام‌سلمه با ابوالعباس سخن گفت و او جواب داد: «من فقیرم و چیزی ندارم» کنیز آن پول را بدو داد و ابوالعباس انعامش بداد و پیش برادر ام‌سلمه رفت و از او خواستگاری کرد. او نیز ام‌سلمه را به زنی ابوالعباس داد که پانصد دینار به مهر او داد، و دویست دینار هدیه داد. وقتی شب زفاف شد پیش وی رفت، ام‌سلمه بر نیم تختی بود. ابوالعباس بر آنجا رفت. همهٔ اعضای ام‌سلمه با جواهر آراسته بود و ابوالعباس بدو دست نتوانست یافت. آنگاه‌ام‌سلمه یکی از کنیزکان خود را بخواست و از نیم تخت فرود آمد، و لباس خود را تغییر داد و لباس الوان پوشید و فرشی بر زمین گسترد، و باز ابوالعباس بدو

دست نتوانست یافت. گفت: «این مهم نیست مردها اینطورند و مثل تو می‌شوند.» و او همچنان بکوشید تا همان شب به او دست یافته و دلبستهٔ او شد. و قسم خورد که سر او زن نگیرد و کنیز نیارد، و از او محمد و ریطه را پیدا کرد. ام‌سلمه چنان بر او نفوذ یافت که هیچ کاری را بی‌مشورت او به‌سر نمی‌برد. وقتی خلافت بدو رسید جز او، با زنی آزاد یا کنیزی، سر و کار نداشت و به‌قسم خود که گفته بود مایهٔ حسادت او نشود وفا کرد.

در اثنای خلافت ابوالعباس یک روز که خلدبن صفوان با وی به‌خلوت بود گفت: «ای امیرمؤمنان من دربارهٔ تو و این ملک وسیع که داری اندیشه کرده‌ام که فقط یک زن داری، که اگر بیمار شود بیمار مانی و اگر نباشد تنها باشی، و خویشتن را از لذت کنیزکان و درک احوالشان و بهره‌وری از خوبیهایشان محروم کرده‌ای. ای امیرمؤمنان، کنیز بلند قامت رعنا و کنیز نرم تن سفید و کنیز سبزه یا لاغر گندمگون، و بربری درشت کفل از زادگان مدینه، هست که از معاشرت او تفریح کنی و در خلوت از او لذت ببری. امیرمؤمنان از دختران آزاده و دیدار جمالشان و صحبت شیرینشان غافل است. ای امیرمؤمنان اگر زنان بلند قد سپید یا سبزهٔ ملیح یا زردگونهٔ درشت کفل، یا بصری و کوفی‌زادگان را که زبان شیرین و قد رسا و کمر باریک و گونهٔ آراسته دارند، با چشمان سرمه زده و پستانهای برآمده با هیئت و زینت و قیافهٔ خوبشان بینی، می‌فهمی که چه زیبایند...».

خالد با بیان شیرین و توصیف نکو سخن بسیار گفت و چون از سخن فراغت یافت، ابوالعباس بدو گفت: «ای خالد هرگز سخنی نکوتر ازین نشنیده‌ام، سخن خویش را تکرار کن که در دلم اثر کرد.» و خالد سخن خویش را نکوتر از آنچه گفته بود مکرر کرد. پس از آن خالد برفت و ابوالعباس اندیشمند از آنچه شنیده بود به‌جا ماند.

در این اثنا ام‌سلمه همسرش پیش وی آمد، و چون او را درهم و اندیشمند دید، گفت: ای امیرمؤمنان تو را آشفته می‌بینم. آیا حادثهٔ بدی رخ داده است یا خبر ناگواری رسیده است؟» گفت: «نه چیزی از این باب نبوده است.» گفت: «پس چه شده است؟» «ابوالعباس قصه را از او مکتوم داشت و او همچنان اصرار کرد تا گفتهٔ خالد را به او بازگفت.» ام‌سلمه گفت: «به این مادر فلانی چه گفتی؟» گفت: «سبحان‌الله، او برای من خیرخواهی می‌کند و تو به او ناسزا می‌گویی.»

ام‌سلمه خشمناک از پیش او برون رفت و جمعی از غلامان را با «کافرکوب‌ها» به‌جانب خالد فرستاد و گفت: «یک عضو او را سالم نگذارید.»

خالد گوید من به منزل خویش رفتم، و از این‌که دیده بودم امیرمؤمنان از سخن من خوشدل شده است، خرسند بودم و تردید نداشتم که صلهٔ او به من خواهد رسید. طولی نکشید که غلامان آمدند. من بر در خانه نشسته بودم. وقتی آنها را دیدم که به‌طرف من می‌آمدند یقین کردم که صله و جایزه در کار است. پیش من ایستادند و سراغ خالد را گرفتند، گفتم: «اینک من خالدم.» یکیشان با چوب کلفتی که به‌دست داشت پیش آمد و همین که آن را به‌طرف من پایین آورد بر جستم و به درون خانه دویدم، و در را بستم و نهان شدم. چندین روز در این حال بودم و از خانه برون نشدم. در خاطرم افتاده بود که کار از پیش ام‌سلمه مایه گرفته است.

در این اثنا ابوالعباس به‌جستجوی من بود، و یکروز گروهی دور مرا گرفتند و گفتند: «امیرمؤمنان تو را می‌خواهد.» و من به‌مرگ خویش یقین کردم. سوار شدم و سخت پریشان بودم. وقتی به در رسیدم، چند فرستاده به استقبال من آمدند، پیش خلیفه رفتم، تنها بود. کمی آرام شدم و سلام کردم. اشاره کرد که بنشینم. نیک نگریستم، پشت‌سرم دری بود

که پرده‌های آن افتاده بود و از پشت پرده جنبشی احساس می‌شد.

خلیفه به من گفت: «ای خالد سه روز است تو را ندیده‌ام.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان بیمار بودم.»

گفت: «آخرین بار که تو را دیدم دربارهٔ زنان و کنیزان وصفی گفتی که هرگز سخنی بهتر از آن به گوشم نخورده بود، آن را دوباره بگو.»

گفتم: «بله ای امیرمؤمنان به تو گفتم که عرب هوو را ضره گوید و ضره از ضرر است و هر که بیشتر از یک زن گیرد به‌زحمت افتد.»

گفت: «چه می‌گویی؟ گفتگو از این نبود.»

گفتم: «چرا ای امیرمؤمنان، و به‌تو گفتم که سه زن مثل پایه‌های اجاق است که دیگ بر آن بجوشد.»

ابوالعباس گفت: «از خویشاوندی پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم به‌دور باشم اگر چنین سخنی از تو شنیده باشم.»

گفتم: «و به‌تو گفتم که چهار زن مایهٔ شر شوهر است که او را به‌زبونی و پیری و بیماری دچار خواهند کرد.»

گفت: «وای بر تو هرگز این سخن را از تو و دیگری نشنیده‌ام.»

خالد گفت: «به‌خدا چرا؟»

گفت: «مرا تکذیب می‌کنی.»

خالد گفت: «ای امیرمؤمنان می‌خواهی مرا به کشتن بدهی.»

گفت: «حرفت را بزن.»

گفت: «به‌تو گفتم که کنیزان دوشیزه مردانند، که خایه ندارند.»

خالد گوید از پشت پرده صدای خنده شنیدم و گفتم: «بله و به‌تو گفتم که بنی مخزوم سر گل قریش است و گلی از گلهای آن پیش تو هست و با وجود این به‌زنان آزاده و کنیز چشم دوخته‌ای؟»

خالد گوید: «از پشت پرده گفتند: به‌خدا ای عمو راست و نکو می‌گویی. همین را به امیرمؤمنان گفته‌ای ولی او سخنان دیگر از قول تو

گفته است.»

ابوالعباس به من گفت: «خدایت بکشد و خوار کند و فلان و بهمان کند. چه می‌گویی؟»

گوید از پیش او برفتم و اطمینان یافتم که از خطر جسته‌ام. طولی نکشید که فرستادگان ام‌سلمه بیامدند و ده هزار درم با تختی و یا بویی و غلامی برای من آوردند.

مقامة‌المضیریّه (خوراک گوشت)

عیسی‌بن هشام گوید: در بصره بودم با ابوالفتح اسکندری، همراه وی به میهمانی یکی از بازرگانان شدیم. مضیره پیش آوردند؛ درون ظرفی ظریف که نگاه بر آن می‌لغزید، موج زنان و حاضران را درودگویان. چون مضیره روی خوان بلکه بر دل و جان جا گرفت، ناگهان ابوالفتح از جا پرید و بر صاحب مضیره و پزنده‌اش لعنت فرستاد و خورنده‌اش را دشنام داد. با خود گفتیم که شوخی می‌کند امّا بر خلاف تصور ما جدّی بود، از خوان کناره گرفت و از یاران بر کران نشست. ناچار مضیره را از میان برداشتیم و دلها با آن برفت در دهانها آب افتاده بود و جانها در التهاب، لب می‌مکیدیم و می‌مزیدیم و جگر سوخته می‌گزیدیم؛ امّا با ابوالفتح در جدایی مضیره یار و مددکار شدیم و سبب کناره‌جوییش را خواستار. گفت مرا با مضیره قصه‌ای است و غصه‌ای دراز و پرنشیب و فراز، اگر آن شکایت با شما حکایت کنم بیم آن است که روز به شبگیر کشد و برادران دلگیر شوند. همگان گفتیم بگو. گفت:

یکی از بازرگانان در بغداد مرا برای خوردن مضیره به خانه‌اش فرا خواند، و آن‌گونه که طلبکار به دنبال بدهکار است و سگ اصحاب کهف در پی یاران غار، مرا رها نکرد تا دعوتش اجابت کردم و برخاسته به راه افتادیم. در طول راه بنا کرد از زنش تعریف کردن و قربان صدقه

رفتن و مهارت و سلیقه‌اش را در کارِخانه و آشپزخانه ستودن، و گفت: دوست من! اگر او را ببینی که چگونه پیشبند بر کمر در خانه می‌چرخد و از سر تنور به دیگها و از دیگ به تنور سر می‌کشد، و چگونه با دهان خود در آتش فوت می‌کند و با دستان خود ظروف و اثاث را به هم می‌زند، آه اگر آن چهرهٔ مهسا و گونهٔ زیبا راکه از دود تیره شده بنگری، منظره‌ای است که چشم را حیران می‌کند. من دوستش دارم چرا که دوستم دارد. و این از سعادت مرد است که از زنش یاری بیند و از ناحیهٔ همسر خوشبخت باشد، به‌ویژه که همخون و خویشاوند هم باشند. همسرم دختر عموی من است و از یک اصل پاکیم و از یک آب و خاک، هر چند که او از من خوشخوی‌تر است و نکوروی‌تر.

و همچنان صفات و مشخصات زنش را برای من اظهار و ابراز می‌نمود، تا به محله‌شان رسیدیم. پس رو به من کرد و گفت: دوست من! این محله را می‌بینی؟ بهترین کوی بغداد است و برگزیدگان در سکونت آن بر هم رشگ می‌برند و بزرگان بر سر آن به هم می‌پرند؛ ساکن این محله جز بازرگانان نَبَنْدْ و تو دانی که آدم را به همسایه‌اش شناسند، و خانهٔ من در مرکز این محله حکم شاه مهره گردنبند را دارد. دوست من! به گمان تو هر یک از خانه‌های این کوی چه مبلغ هزینه برده؟ اگر هم به یقین نمی‌دانی تخمینی بزن.

گفتم: زیاد.

گفت: سبحان‌الله، زیاد گفتی و تمام شد؟ چقدر تو در اشتباهی، چقدر ناآگاهی؟ سپس آهی عمیق کشید و گفت: منزّه است خدایی که همه چیز را می‌داند.

تا رسیدیم به در خانه‌اش گفت: آقای من! به‌نظر تو من چه مبلغ خرج این طاق کرده‌ام؟ ـ والله که خرجش فوق طاقت بوده است و ورای استطاعت، شکل و ساختش را چگونه می‌بینی؟ تو را به خدا بی‌نظیر

نیست؟ ریزه‌کاریهایش را بنگر، انحنایش را تماشا کن، گویی با پرگار کشیده‌اند؛ و بعد، استادی نجار را در ساختن این در ببین، خیال می‌کنی چند قطعه است؟

گفتم: از کجا بدانم.

گفت: چوب ساج است و یک پارچه، آن هم سالم نه بید زده و موریانه خورده، بازش کنی صریری دارد و بکوبیش طنینی. سرور من! خیال می‌کنی کی آن را ساخته؟ - ابواسحاق محمد بصری ساخته، آن مرد پاک جامهٔ خوش لباس و در فن درب سازی سبک دست و کارشناس! آفرین خدای بر چنان مردی، به جان خودم چنین کاری را از چنویی باید خواست. این حلقه را می‌بینی؟ در بازار طرائف فروشان از عمران طرائفی به سه دینار معزّی خریده‌ام، خیال می‌کنی چقدر شَبَهْ در آن به‌کار رفته؟ ـ شش رطل! و با یک لولا حرکت می‌کند، تو را به خدا بچرخانش و دق‌الباب کن، ببین چه کرده! من بمیرم اگر خواستی حلقه در بخری جز از عمران طرائفی نخر، نگو لولافروش، بگو جواهرفروش!

سپس در را کوبید، وارد دهلیز شدیم. گفت: خدایت آباد داراد ای خانه، و ای در و دیوار نبینمت ویرانه! چه بنیاد استوار و چه شالودهٔ پایداری، تو را به خدا اندرون و بیرونش را ببین، در بالا و پایینش تأمل کن، حالا بپرس چه‌جوری به دستش آوردی و برای معامله‌اش چه کلکی سوار کردی؟ ـ مرا همسایه‌ای بود ساکن این محله، کُنیَتَشْ ابوسلیمان، با ثروت بیکران و بیرون از مقیاس و میزان. به رحمت خدا رفت، خَلَفَشْ مال را در راه می و نی تلف کرد و به شُکر و خمار و نرد و قمار نشست. نگران شدم که مبادا، در تنگنای فشار خمار یا قمار، خانه را عرضهٔ خطر کند و به مفت بفروشد. ناگهان ببینم از دست رفته است و حسرت آن را فرو خورم تا جانم برآید. پس پیش از آنکه خانه از چنگم

درآید، چند قواره پارچه باد کرده نافروش مانده نزدش بردم و پیشنهاد کردم که نسیه بخرد. بخت برگشته آن بُنجول را موهبتی انگاشت و هدیّتی پنداشت و به نسیه برداشت. بابت وثیقه اصل مال را به گرو خواستم، پذیرفت و قرار بستیم بازگشتم و از درخواست طلبم در موعدش خودداری کردم و به روی خود نیاوردم تا وقت گذشت و روزگار آن بدهکار هر دم تاریکتر می‌گردید و رشته کارش باریکتر، که در دمادم نابوده شدن و فرسوده گشتن سراغش رفتم و خواستار بدهیش شدم. مهلت طلبید دادم. جامه‌ای دیگر خواست بر سر آن نهادم، و به عنوان وثیقه خانه‌اش را به گرو برداشتم، و با چنان معاملاتی به آنجا کشیدمش که به‌ناچار خانه‌اش را به من فروخت. و این حاصل نشد مرا مگر به مدد طالع فرازنده و اقبال بلند و بازوی نیرومند، که او خفته بود و من بیدار، و او نشسته بود و من دوان. و سپاس خدای را من در این‌گونه امور کامگار و بختیارم سرور من!

برای نمونه همین بس که شبی با عیال خفته بودیم که در زدند. با خود اندیشیدم که کیست این مهمان شب‌رسیدهٔ سختی‌کشیده؟ زنی بود با رشته‌ای گوهر آبدار پررنگ و رنگار، آن را برای فروش عرضه می‌داشت. مفت از چنگش قاپیدم و می‌شود گفت چاپیدم! و مسلم است که به یاری خدا و دولتی شما سود آشکار و نفع بی‌شمار خواهد داشت. این را برای آن گفتم که از خوش اقبالی من در تجارت با خبر شوی و بدانی که سعادت از سنگ آب برآزد. الله‌اکبر! حرف از این راست‌تر می‌شود که من راجع به خودم حکایت می‌کنم، و قضیه مربوط به دیروز است که این حصیر را در حراجی خریدم، از آنِ خانهٔ آل فرات است، و مال غارتی یا مُصادرات، مدتها دنبال چنین چیزی بودم و نمی‌یافتم، امّا، سحر تا چه زاید شب آبستن است! قضا را روزی در باب‌الطاق حاضر شدم و این را در بازار آنجا می‌فروختند، فلان مقدار

طلاکشیدم و این را خریدم. تو را به خدا در نازکی و نرمی‌اش دقت کن، ارزنده است و کمیاب، کار ابوعمران حصیری است، اگر اسمش را شنیده باشی، حالا هم پسری دارد که در دکان جانشین پدر شده و حصیرهای نفیس فقط نزد او پیدا می‌شود. من بمیرم اگر خواستی حصیر بخری تنها از او بخر! و من این را از باب نصیحت می‌گویم، که مؤمن خیرخواه برادران است، به ویژه کسی را که به سُفره مَحْرَمْ داشته است.

حال برگردیم به صحبت مضیره که ظهر نزدیک است. غلام! طشت و آب بیار.

با خود اندیشیدم بساکه فَرَج نزدیک شده و راه نجات گشاده گردیده باشد. غلام آمد.

بزاز گفت این غلام را ملاحظه می‌کنی؟ ـ رومی نژاد و عراقی پرورده است. پیش بیا پسر!، سرت را باز کن، ساق پایت را بالا بزن، آستینت را ورمال، دندانهایت را نشان بده، جلو بیا، عقب برو. ـ و غلامِ این کارها را انجام داد. تاجر گفت: خدایا خریدارش باد! این را کی خریده از نخّاس؟ ـ من خریده‌ام، من، یعنی ابوالعباس! ـ خوب پسر طشت را بگذار و ابریق بیار. غلام طشت را به زمین گذاشت، تاجر آن را برداشت، چرخی داد و چشمی گرداند و تلنگری بدان زد و گفت: ببین مس زرد است مثل پارهٔ اخگر یا قطعه زر؛ جنس شامی، کار عراقی؛ این از عتیقه‌جات بوده امّا نفرسوده؛ دورهٔ چندین شاه دیده و خانه‌هاشان را گردیده؛ تماشایش کن و حالا از من بپرس کی خریدیش؟ ـ به خدا سال قحطی و گرسنگی خریدمش و برای چنین روزی کنار گذاشتم. ـ غلام! ابریق را بیار! آورد. تاجر آن را برداشت و چرخی داد و گفت: لوله‌اش از خودش است (یعنی لحیم نشده)، چنین ابریقی چنان طشت را شاید، و چنین آفتابه لگنی را چنین فرش و اثاثی باید، و چنین فرش و اثاثی

چنین خانه‌ای را نیک آید، و چنین خانه‌ای را چون تو مهمانی بیاراید! غلام آب بریز که موقع غذا رسید. ـ امّا تو را به خدا آب را نگاه! چقدر صاف است، آبی مثل چشم گربه، زلال مثل شاخ بلور، از فراتش برداشته‌اند و شبی به حال خود گذاشته، در ضیاء و صفا چون شعله و اشک شمع است، و تازه صحبت آب بیار را نمی‌کنیم، حرف در ظرف آن است و بهترین نشان پاکیزگیِ آن، پیراستگی نوشندگان. حالا این دستمال سفره را ببین و حکایتش را بپرس. ـ پارچه این بافت جرجان است و کار ارّجان؛ پیش آمد و خریدم؛ بیشترش را خاتون شلوار کرد و کمترین را من دستمال؛ بیست ذراعش در شلوار او رفت و این اندازه را به زور از دستش بیرون کشیدم، و به گلدوز سپردم که طراز بدوزد؛ همین گل و بته که می‌بینی؛ آنگاه از بازارش بازآوردم و در صندوق کردم تا چون میهمانی ظرافت مآب و مُبادی آداب داشته باشم پیشش نهم و به دستش دهم، که هر آلت و اسبابی را کسی شاید و زمانی باید... غلام! خوان بیار و نان بگذار، چند از این پیکار و گفتار!

غلام خوان آورد، تاجر آن را پشت و روی کرد و با انگشتان نواخت و به ناخن آزمود و گفت: آباد باشی بغداد! چه کالاهای مرغوبی و چه صنعتگران خوبی؛ تو را به خدا در این خوان دقت کن، پهنای تخته‌اش را ببین با وزن به این کمی، و قشنگیش را ببین در عین محکمی!

من بی‌اختیار گفتم: این همه اسباب است، پس خوراک کو؟

ـ گفت: همین الآن. غلام، طعام! ـ امّا بدان که پایه‌های آن از خود آن است [یعنی چوبِ خوان یک پارچه است].

ابوالفتح گوید: در خشم شدم که هنوز داستان نان‌پزی و آلات آن و نان و صفات آن را نگفته است، و این‌که گندم را از کی خریده و بار آن را کدام خری کشیده، در کدام آسیا آرد شده و در کدام تغار خمیر گردیده، تنورش کدام است و نانوان چه نام است؟ خاروخس آتشگیره‌اش را

چگونه بر کنده‌اند و درخت هیزمش را چسان افکنده؟ هیزم خشک را کِی بار کرده‌اند و بار پشک را کجا انبار؟ و این‌که نان پز را چه نام است و شاگردش کدام است. و نیز حدیث سپوس و نمک و غربیل و الک و دیگر و قاب و کاسه و بشقاب مانده است، و این‌که سرکه از انگور است یا خرما، با پا کوبیده‌اند یا به دست فشرده‌اند، چرخُشت را چسان لعاب آموده‌اند و خمره را چگونه قیر اندوده؟ خم سرکه چند بها دارد و چه‌قدر گنجا دارد؟ ریحان و ترهٔ سفره را از کدام بوستان چیده‌اند و دسته بسته، و در کجا پاک کرده‌اند و شسته؟ و نیز این‌که مضیره، گوشتش را از کجا آورده‌اند و دیگش را کجا بار کرده‌اند و آتشش را چسان افروخته‌اند، و ادویه و مخلّفاتش چطور جور شده تا پخته و به قوام آمده؛... و این مصیبتی سرشار است و قضیه‌ای دنباله‌دار.

از جا برخاستم.

گفت کجا؟

گفتم حاجتی دارم.

گفت آقای عزیز! اگر قصد قضای حاجت داری، مستراحی دارم که بهار خواب امیر و پاییز خواب وزیر را به چیزی نگیرد و به تیزی نشمارد، از پایین ساروج کشیده از بالا گچ اندوده، با سقفی برآورده و کفی مرمر گسترده، مور بر دیوارش گیر نیارد و مگس بر زمینش بلغزد، با دری خوش پیکر از عاج و ساج، آنچنان دلکش و خوش که مهمان آرزو می‌کند در آن غذا بخورد.

گفتم: خودت از آن بخور که از این حرفها نداشتیم و تو را با مستراحت واگذاشتیم!

و از در بیرون شدم و قدم تند کردم، شتابان و گریزان. تاجر به دنبالم روان و فریادکنان که: «ابوالفتح، مضیره، ابوالفتح، مضیره!» و کودکان کوی پنداشتند که مگر مضیره لقب من است، دَم گرفتند: «ابوالفتح،

مضیره! ابوالفتح، مضیره!» از شدت عصبانیت به طرف یکی‌شان سنگی انداختم که بر دستار مرد رهگذری افتاد و در سرش اثر نهاد! کوتاه سخن، کفش و نعلین نو و کهن هر چه بود بر سرم دریدند و سیلی نرم و درشت هر چه بود بر صورتم باریدند، و به محبسم بُردند و دو سال آنجا بودم و نذر کردم که تا زندگی به پایان برم هرگز مضیره نخورم.

عیسی‌بن هشام گوید: همگی ابوالفتح را گفتیم عُذرت بجاست و نذرت رواست. ما نیز همین نذر کنیم که تا عمر داریم لب به مضیره نزنیم...

اعتراف

در خلافت معتضد، برای بعضی مصارف سپاه ده کیسه از بیت‌المال بیرون آورده بودند و به منزل پرداخت کنندهٔ مقرری سپاه بردند که به‌آنها بدهند. همان شب به‌خانهٔ او نقب زدند و کیسه‌ها را ببردند. وقتی صبح شد نقب را بدید و پول نبود. بگفت تا رئیس نگهبانان را بیاوردند در آن وقت رئیس نگهبانان مونس عجلی بود.

وقتی بیامد گفت: «این پول از سلطان و سپاه بود و اگر آن را نیاری یا کسی را که نقب زده دستگیر نکنی امیرمؤمنان تو را به پرداخت غرامت آن وادار خواهد کرد، بنابراین در جستجوی یافتن پول و دزدی که جرئت این کار داشته است بکوش.»

او نیز به محل خود برگشت و افراد شرطه را با «توبه کرده‌ها» احضار کرد. توبه کرده‌ها دزدان پیر بودند که از کار افتاده و توبه آورده بودند، وقتی حادثه‌ای رخ می‌داد می‌دانستند کار کیست و او را نشان می‌دادند و گاه می‌شد مال دزدی را با دزدان تقسیم می‌کردند. رئیس نگهبانان دزد را از آنها خواست و تهدید کرد و بیم داد و اصرار کرد. و آن قوم در کوچه و بازار و روسپی خانه‌ها و قمارخانه‌ها پراکنده شدند و طولی نکشید مردی لاغر و کم جثه و ژنده پوش و بدقیافه را بیاوردند و گفتند: «آقای من کار کار این است، و غریب این شهر است.» و همگی هم

سخن بودند که نقب زن و دزد پول همین است.

مونس عجلی رو به او کرد و گفت: «وای به‌تو همدستت کی بود؟ کی کمکت کرد؟ رفقایت کجایند؟ گمان ندارم تو بتوانی ده کیسه را در یک شب ببری. به‌خدا شما ده نفر و دست‌کم پنج نفر بوده‌اید، اگر پول دست نخورده است اقرار کن، اگر هم تقسیم شده است رفقایت را نشان بده.» امّا او انکار کرد.

مونس با او ملایمت کرد و وعدهٔ پاداش و جایزه داد و گفت اگر اقرار کند همه جور خوبی خواهد دید و اگر انکار کند بد خواهد دید؛ امّا او همچنان بر سر انکار بود؛ و چون مونس از اقرار او نومید شد بخشم آمد و به آزار او پرداخت و به پشت و شکم و بالا و زیر و همهٔ اعضای او تازیانه زد چندان که جای زدن نداشت، و به‌حالتی افتاد که بی‌خود بود و تاب سخن کردن نداشت، امّا اقرار نکرد.

خبر به معتضد رسید و رئیس نگهبانان را احضار کرد و گفت: «راجع به پول چه کردی؟» او قصه را بگفت. معتضد گفت: «وای بر تو دزدی را که ده کیسه از بیت‌المال برده می‌گیری و او را به سرحد مرگ و تلف می‌بری تا بمیرد و پول از میان برود. پس تدبیر مردانه کجاست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان من غیب نمی‌دانم و تدبیری جز آنکه به‌کار برده‌ایم نمی‌دانم.»

گفت: «این مرد را پیش من بیار.»

آن شخص را روی جلی نهاده بیاوردند و پیش روی او نهادند، که به‌خود آمده بود. از او سؤال کرد و منکر شد.

گفت: «وای بر تو! اگر بمیری پول بکارت نمی‌خورد و اگر بهتر شدی نمی‌گذارم به‌پول برسی. من تو را امان می‌دهم و تعهد می‌کنم همه جور با تو کمک کنم.»

اما او همچنان منکر بود.

گفت: «طبیبان را بیاورید.» طبیبان را احضار کردند، گفت: «این مرد را ببرید و علاج کنید و مرهم نهید و غذا بدهید و بکوشید که زودتر علاج شود.»

او را ببردند و معتضد به‌جای آن پول پول دیگر داد که به سپاه بدهند. گویند آن مرد در چند روز به شد، آنگاه مراقبت کردند تا به‌وسیلهٔ خوردنی و نوشیدنی و مالش نیرو یافت و رنگش خوب شد. با معتضد بگفتند و او را احضارش کرد.

وقتی پیش روی او حضور یافت از حالش پرسید. دعا کرد و ستایش آورد و گفت: «تا خداوند امیرمؤمنان را زنده بدارد من خوبم.» آنگاه از پول پرسید و او همچنان انکار کرد.

بدو گفت: «وای به‌تو یا این پول را تنها برده‌ای یا قسمتی از آن به‌تو رسیده است. اگر همه را برده‌ای در کار خوردن و نوشیدن و عیاشی صرف می‌کنی و گمان ندارم در عمر خود همهٔ آن را خرج توانی کرد. اگر بمیری گناه آن را به گردن داری. اگر قسمتی از آن را برده‌ای آن را به تو می‌بخشم. رفقایت را نشان بده، برای آن‌که اگر اقرار نکنی تو را خواهم کشت و این‌که پول بعد از مرگ تو بماند برای تو فایده ندارد. رفقایت نیز به کشته شدن تو اهمیت نمی‌دهند. اگر اقرار کنی ده هزار درم به‌تو می‌دهم و معادل آن را از نگهبانان پل برای تو می‌گیرم، و تو را جزو توبه کرده‌ها ثبت می‌کنم و هر ماده ده دینار مقرری برای تو تعیین می‌کنم، و برای خوردن و نوشیدن و لباس نظافت تو بس است و محترم می‌شوی و از کشته شدن نجات می‌یابی و از گناه خلاص می‌شوی.» امّا او همچنان منکر بود، او را به خدا قسم داد و قرآنی به او نشان داد به‌قرآن نیز قسم خورد. گفت: «دستت را روی سر من بگذار و به‌جان من قسم بخور.»

و او دست به‌سر معتضد گذاشت و به‌جان او قسم خورد که پول را

نبرده و مظلوم است و به او تهمت زده‌اند، و توبه کردگان خواسته‌اند با گرفتار کردن او خودشان را تبرئه کنند.

معتضد گفت: «اگر دروغ گفته باشی تو را می‌کشم و خونت به گردن من نیست.»

گفت: «بله».

پس بگفت تا سی غلام سیاه بیاوردند و بگفت تا به‌نوبت مراقب او باشند. چند روز گذشت و او نشسته بود و تکیه نداده و نخفته و به‌پشت نیفتاده بود. هر وقت چرت می‌زد به‌چانهٔ او می‌زدند و سرش را می‌کشیدند. وقتی از فرط بی‌خوابی رنجور و نزدیک به‌مرگ شد بگفت تا او را بیاوردند و همهٔ آنچه را با او گفته بود تکرار کرد، به‌خدا و چیزهای دیگر قسمش داد و او همه جور قسم خورد که پول را نبرده و نمی‌داند کی برده است. معتضد به حاضران گفت: «دلم گواهی می‌دهد که این بیگناه است و راست می‌گوید. توبه کرده‌ها دزد را می‌شناسند و ما دربارهٔ این مرد گناه کردیم.»

گفت که او را حلال کند. سپس بگفت تا غذا بیاورند و نوشیدنی خنک حاضر کردند و بگفت تا بنشیند و بخورد و بنوشد و او خوردن و نوشیدن آغاز کرد و فراوان بخورد، و با هر لقمه چیزی می‌نوشید تا دیگر جای خوردن و نوشیدن نداشت. آنگاه بگفت تا بخور و بوی خوش آوردند. و بخور سوخت و خوشبو شد. و تشک‌پری آوردند و برای او بگستردند. و چون بیفتاد و بیاسود و به خواب رفت، بگفت تا او را با شتاب بیدار کردند و بیاوردند و پیش روی او نهادند و همچنان خواب در دیدگانش بود.

بدو گفت «بگو چه کردی، چطور نقب زدی، از کجا بیرون رفتی و پول را کجا بردی، و کی با تو بود؟»

گفت: «تنها بودم. از همان نقبی که داخل شده بودم بیرون آمدم.

مقابل خانه حمامی بود که یک تودهٔ بته برای سوختن داشت. پول را بردم، بته‌ها و علفها و نیها را بلند کردم، و پول را زیر آن نهادم و پوشانیدم و هنوز هم آنجاست.»

بگفت تا او را به بسترش ببرند. او را ببردند و همانجا بخوابانیدند. سپس بگفت تا پول را بیارند، و همه را بیاوردند سپس مونس عجلی را احضار کرد. وزیران و ندیمان را نیز احضار کرد. پول را یک طرف مجلس نهاده و فرشی روی آن کشیده بودند. آنگاه بگفت تا دزد را که به‌قدر کافی خفته بود بیدار کردند. در حضور همه سخنان گذشته را تکرار کرد و او همچنان منکر شد. آنگاه بفرمود تا فرش را پس زدند و به او گفت «وای بر تو مگر این پول نیست؟ مگر چنین و چنان نکردی؟» و آنچه را دزد گفته بود باز گفت و او متحیر ماند. آنگاه بگفت تا دست و پای او را ببستند و دمی بیاوردند و در دبرش دمیدند و دو گوش و بینی و دهانش را از پنبه پر کردند و همچنان دمیدند. سپس بند از دست و پاهایش گشودند. چون خیک پر باد شده بود سایر اعضایش نیز ورم کرده و تنش بزرگ شده بود، چشمانش بیرون آمده بود. وقتی نزدیک بود بترکد، به‌یکی از طبیبان گفت تا رگهای او را بالای دو ابرو ببرند که از آنجا باد و خون با صدا و صفیر برون آمد تا سرد شد و بمرد. و این بزرگترین نمونهٔ شکنجه بود که آن روز دیده شد. گویند کیسه‌ها طلا بود و شمار آن بیش از آن بود که گفتیم.

سرود شیطان

اسحاق‌بن ابراهیم موصلی گوید: «شبی به‌نزد رشید بودم و آواز می‌خواندم که از آواز من به طرب آمد و گفت: نرو! همچنان بخواندم تا بخفت و من خاموش ماندم و عود را در دامن نهادم و به‌جای خود نشستم. جوانی نکو روی خوش قامت که پوشش خز و هیبتی زیبا داشت بیامد و سلام کرد و بنشست. و من از این‌که در چنین وقت و چنین جایی بی‌اجازه وارد شده بود تعجب کردم و با خود گفتم شاید یکی از فرزندان رشید است، که ما ندیده‌ایم و نمی‌شناسیم.

دست به عود برد و آن را برداشت و در بغل گرفت و پنجه در آن زد. دیدم بهتر از همه کس می‌زند. سپس آن را به‌ترتیبی کوک کرد و در دامن نهاد که ندانستیم چه بود. آنگاه نوایی بزد که گوش من نکوتر از آن نشنیده بود. آنگاه شعری بخواند که مضمون آن چنین بود: «بیایید پیش از آن که پراکنده شویم مرا علاج کنید، بیا شراب صاف و خالص به‌من بده، که نزدیک است سپیدهٔ صبح تاریکی را بشکافد و نزدیک است پیراهن شب پاره شود.»

آنگاه عود را بگذاشت و گفت: «ای فلان و فلان وقتی می‌خوانی این‌طور بخوان.» و برفت.

من از دنبال او برفتم و به حاجب گفتم: «این جوان که هم‌اکنون

بیرون آمد کی بود؟»

گفت: «کسی اینجا نیامد و نرفت.»

من متعجب ماندم و به‌جای خود بازگشتم. رشید بیدار شد و گفت: «چه می‌کنی؟» و من قصه را با او بگفتم که متعجب شد و گفت: «شیطان دیده‌ای.»

سپس گفت: «آواز بخوان و برای من تکرار کن.» من آواز را تکرار کردم که سخت به طرب آمد و مرا جایزه داد و برفت.

آزمایش شاعری

اصمعی گوید: بعد از آن‌که در تحصیل علم هر جدّ و جهد که امکان دارد خصوصاً در علم لغت و تواریخ و انساب عرب و اشعار و امثال ایشان به‌جای آوردم و همنشینی ملوک و خلفا را و مستعدّ گشتم، روی به‌درگاه هارون‌الرشید نهادم و چون اقبال آن آستانه را ملازمت نمودم و مجاور گشتم، روزها در کنار دربانان به شب می‌رسانیدم و شبها در جوار پاسبانان به روز می‌آوردم. مدتی مدید در فقر و فاقه بر آن درگاه می‌بودم و هرگاه که از طول مداومت ملول گشتمی، در عاقبت صبر و خاتمت ثبات تأمّل کردمی.

یک شب بر عادت با آن نگهبان بر درگاه نشسته بودم، یکی از حاجبان بیرون آمد و گفت: بر درگاه هیچ کسی نیست که شعر نیکو داند؟ گفتم: الله‌اکبر، منم آنکه شعر نیکو دانم. دست من بگرفت و گفت: پای در راه نه، اگر اقبال یاری دهد و امیرالمؤمنین را سخن تو خوش آید، باشد که این شب اوج تو شود. گفتم: بشّرک الله‌بالخیر، و در رفتم.

هارون‌الرشید را دیدم در صفه‌ای نشسته و جعفربن یحیی البرمکی پهلوی او نشسته، و خادمین بر زبر سرِ ایشان ایستاده. حاجب مرا از دور بداشت و در موضعی که سلام من بشنودند، و سلام کردم.

امیرالمؤمنین گفت: اگر دهشتی هست لحظه‌ای گوشه‌ای نشین، تا

ساکن شوی، تا سخن توانی گفتن.

با خویشتن گفتم اگر توقّف کنم، باشد که شغلی عارض گردد که ایشان را از آزمایش من منصرف کند، و این فرصت که روی نموده است فوت شود و ابدالدهر در حسرت بمانم. گفتم روشنایی کرم امیرالمؤمنین تاریکی وحشت از خاطر من ربوده است و صیقل لطف او زنگ وحشت از آینهٔ دل من زدوده، امیرالمؤمنین تشریف سؤال ارزانی دارد تا جواب گویم، یا من ابتدای سخن کنم و صواب گویم.

امیرالمؤمنین تبسّم نمود و در جعفر نگریست و گفت: نیک آغاز کرد و می‌توان دانست که در صنعت خویش ماهر است و امارات آن ظاهر. پس پرسید که تو شاعری یا راوی؟

گفتم: راوی. گفت: از آنِ که؟ گفتم: از آن هر خداوند جدّ و هزلی که در سخنش عذوبتی باشد.

هارون فرمود: «انصف القارة من راماها». پس پرسید که معنی این سخن چیست؟

گفتم: در این دو وجه گفته‌اند: یکی آنکه قاره اسم قبیله‌ای است که تیراندازان خوب بودندی و ایشان را رماةالحدق خواندندی و در عهد ملوک یمن در لشکر در موکب خاصّ ملک برنشستندی. یک روز در مصافی مبارزی در میدان آمد و از ایشان مبارزت خواست و گفت: این رَماةالحدق؟ ملک چون بشنید گفت: انصف القارة من راماها. یعنی انصاف داده باشد هر که با قاره تیرانداختن طلبد. و وجه دوم آن است که قاره سر کوه بلند یا موضوع مرتفع را گوید و بدین آن می‌خواهد که هر که در حلم و ثبات و رفعت با این کوه شباهت نماید نیکو تیرانداز باشد.

گفت: نیکو گفتی. از اشعار عجاج هیچ یادی داری؟

گفتم: بیشتر.

گفت: این قصیده بخوان: «أرقنی طارق هم طرقا»

آغاز کردم و، اسب جواد تیزرو در میدان چگونه رود، درایستادم. و هم بر آن صفت جولان نمودن گرفتم تا بدان ابیات رسیدم که در مدح بنی امیّه گفته بود. آن را فرو گذاشتم و مدح منصور خواندن گرفتم.

گفت: این به عمد کردی یا به سهو؟

گفتم: عمد کردم آنچه دروغ بود از مدح بنی‌امیّه رها کردم و آنچه صدق بود از مدح منصور آغاز کردم.

جعفربن یحیی گفت: بارک‌الله علیک، وقوف در چنین مواقف تو را می‌زیبد.

پس رشید در من نگریست و گفت: از آن عدّی‌بن زراع چیزی یادداری؟

گفتم: دارم.

فرمود که بر خوان! «بانت سعاد و اکثرت میعادها» آغاز کردم، بی‌دهشت و روان به تعجیل هر چه تمامتر می‌خواندم.

جعفر گفت: آهسته باش و تعجیل مکن که جز با غنیمت و صِلَت بازنگردی. رشید جعفر راگفت: اکنون که عطا دادن بر من لازم کردی تو را نیز در بخشش با من شریک باید بود.

من خوشدل شدم و گفتم: تفاخر نمایم بر عرب و عجم که خلیفه و وزیر در عطا دادن مرا با یکدیگر مشارکت می‌فرمایند.

رشید تبسّمی فرمود، پس گفت: از اشعار ذوالرمة هیچ یادداری؟

گفتم: بسیار.

گفت: این قصیده را بخوان: «أمن حذر الهجران قَلبَک یطمحُ».

گفتم: این عروس شعر اوست.

گفت: دامادش کدام است؟

گفتم: این قصیده که «مابال عینک منها الماء ینسک.» فرمود که برخوان.

آغاز کردم تا بدانجا رسیدم که وصف شتر کرده است.

جعفر گفت: سخن در جهان چنان شده است که ما را در شنودن و گفتن وصف شتر گرگن شب زنده باید داشت.

رشید فرمود که خاموش باش که آن شتر است تا تاج ملک از سر شما در ربود و از تخت پادشاهان را برانگیخت و از پوست او تازیانه‌ها ساختند. جعفر گفت: الحمدالله عقوبتم فرمودند بی‌گناه.

رشید گفت: خطا کردی در سخن، اگر گفتی استعین بالله صواب بودی، که الحمدالله در وقت وصول نعمت گویند و استعانت در وقت وقوع شدّت کنند.

پس ملول گشت و گفت: جعفر امشب مهمان ماست، باقی شب با او گذران. چون روز آید رضای خادم به نزدیک تو آید و سی هزار درم برساند.

و چون او برفت جعفر گفت: اگر نه مجلس امیرالمؤمنین بودی و نشاید که کسی در مجلس او در عطا وی را برابری کند، و الاّ من نیز سی هزار دینار صله فرمودمی. اکنون بیست و نه هزار درم فرمودم، چون روز شود به تو رسد.

اصمعی گوید: هنوز نماز بامداد نگزارده بودم که هر دو صله به من رسید.

حجّاج در مسجد کوفه

پدرم می‌گفت وقتی خارجیان بر بصره تسلط یافتند، عبدالملک سپاهی سوی ایشان فرستاد که آن را بشکستند. آنگاه سپاه دیگر فرستاد که آن را نیز بشکستند. آنگاه گفت: «کار بصره و خوارج از کی ساخته است؟» گفتند: «این کار فقط از مهلب‌ابن ابی صفره ساخته است.»

کس پیش مهلب فرستاد، وی گفت: «باید خراج مناطقی که از آنها پس می‌گیریم متعلق به من باشد.» عبدالملک گفت: «در این صورت شریک مملکت من می‌شوی.» مهلب گفت: «دو ثلث آن متعلق به من باشد.» گفت: «نه.» گفت: «نصف باشد. به‌خدا از آن کمتر نمی‌کنم ولی باید مرا به‌سپاه کمک دهی و اگر سپاه نفرستادی حقی بر من نداری.» میان مردم شایع شد که عبدالملک حکومت عراق را به‌مرد ضعیفی داده است. عبدالملک می‌گفت: «مهلب را فرستاده‌ام که با خوارج جنگ کند.» مهلب بر دجله سوار شد و به عبدالملک نوشت: «من سپاهی ندارم که به کمک آن جنگ کنم، سپاه برای من بفرست وگرنه بصره را به‌دست خارجیان رها می‌کنم.»

عبدالملک به‌جمع یاران خود درآمد و گفت: «کار عراق از کی ساخته است؟» همه خاموش ماندند.

حجاج برخاست و گفت: «از من ساخته است.»

عبدالملک گفت: «بنشین.»

سپس گفت: «کار عراق از کی ساخته است؟» باز آنها خاموش ماندند و حجاج برخاست و گفت: «از من ساخته است.»

گفت: «بنشین.»

باز گفت: «کار عراق از کی ساخته است؟» بار سوم حجاج برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان از من ساخته است.»

گفت: «این‌کار از تو ساخته است.» و فرمان او را نوشتند.

وقتی به قادسیه رسید سپاه را گفت آرام گیرند و از عقب بیایند. و شتری بخواست که جهازی چوبین و بدون روپوش داشت. بر آن سوار شد و فرمان را به‌دست گرفت و با لباس سفر و عمامه برفت و تنها وارد کوفه شد، و بانگ برداشت که مردم برای نماز جماعت حاضر شوند. هر کس از کوفیان که در گوشه‌ای از مسجد نشسته بود بیست و سی تن یا بیشتر از یاران خود را همراه داشت. حجاج با چهره‌ای پوشیده در حالی که کمان به‌بازو داشت به منبر رفت و بنشست و انگشت به دهان داشت.

مردم به یکدیگر گفتند: «برخیزید تا ریگ به او بزنیم.» محمدبن عمیر دارمی با بستگان خود بیامد و چون حجاج را دید که بر منبر نشسته، به‌سویی نمی‌نگرد و سخن نمی‌کند، گفت: «خدا بنی‌امیه را لعنت کند که چنین کسی را به‌حکومت عراق فرستاده‌اند، وقتی چنین کسی حاکم ما باشد خدا عراق را تباه کرده است.» آنگاه دست برد که از ریگ مسجد برگیرد و به او بزند و گفت: «به خدا اگر بدتر از این پیدا کرده بودند برای ما می‌فرستادند.» وقتی خواست ریگ بزند یکی از خاندان او گفت: «خدایت قرین صلاح کند، از این مرد دست بدار تا بشنویم چه می‌گوید.» بعضی می‌گفتند: «زبانش گرفته و قدرت سخن کردن ندارد.» دیگری می‌گفت: «هالویی است که چیزی نمی‌داند.»

وقتی مسجد پر شد، حایل از چهره برداشت و برخاست، عمامه از

سر دور کرد و بدون حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر سخن آغاز کرد و گفت:

کار من روشن است و از بالا می‌نگرم. و چون عمامه را بردارم مرا خواهید شناخت. به‌خدا چشمها می‌بینم که خیره است و گردنها که افراشته است و سرها که رسیده و هنگام چیدن آن فرا رسیده است و این کار من است. گویی می‌بینم که خونها میان عمامه‌ها و ریشها جاریست. امیرمؤمنان تیرهای خود را بریخت و مرا از همه تلختر و تیزتر و محکمتر دید. اگر به استقامت آیید کارتان به استقامت گراید و اگر راهها را بر من ببندید مرا در مقابل هر کمینگاهی مراقب خواهید یافت. به‌خدا از گناهتان نمی‌گذرم و عذرتان را نمی‌پذیرم. ای مردم عراق، ای اهل شقاق و نفاق و اخلاق بد! به‌خدا شدت عمل من نه چنان است که پنداریند، که مرا از روی دقت انتخاب کرده و از روی تجربه جسته‌اند. به‌خدا شما را چون چوب پوست می‌کنم و چون کلوخ به هم می‌کوبم و چون شتر می‌زنم و چون سنگ درهم می‌شکنم. ای مردم عراق مدتها در ضلالت کوشیده‌اید و در جهالت فرو رفته‌اید. ای بندگان عصا و فرزندان کنیز! من حجاج‌بن یوسفم. به‌خدا وعدهٔ من تخلف‌ناپذیر است. از این دسته بندیها و قال قیل‌ها و چه بود و چه خواهد بود دست بدارید، ای نابکاران اینها به‌شما چه مربوط است! هر کس به‌کار خود بنگرد و دقت کند که شکار من نشود. ای مردم عراق حکایت شما چنان است که خدای عزوجل فرمود: «مانند دهکده‌ای که ایمن و مطمئن بود و روزی‌اش به فراوانی از هر سو می‌رسید و نعمت خدا را کفران کرد و خدا گرسنگی و ترس را بدان بچشانید.» پس به استقامت بکوشید و به استقامت آیید، معتدل باشید و منحرف نشوید، همدلی کنید و مطیع شوید و بدانید که پرگویی شأن من نیست و فرار شایستهٔ شما نیست. به شمشیری می‌کشم و در زمستان و تابستان در غلاف نمی‌کنم. خدا کجی

شما را به استقامت آرد و سخت سرهای شما را نرمش دهد. من نگریسته‌ام و دیده که راستی قرین نیکی است و نیکی در بهشت است. و دیده‌ام که دروغ قرین بدکاری است. بدکاری در آتش است. بدانید که امیر مؤمنان به‌من دستور داده که مستمریهای شما را بدهم و شما را روانه کنم. که همراه مهلب با دشمنان خود بجنگید. به شما فرمان می‌دهم و سه روز مهلت می‌نهم و با خدا عهد می‌کنم که پس از آن هر کس از آنها که مأمور شده‌اند پیش مهلب بروند اینجا بیابم گردنش را می‌زنم و مالش را غارت می‌کنم. ای غلام نامهٔ امیر مؤمنان را برای آنها بخوان.»

آنگاه دبیر گفت: «بسم‌الله‌الرحمن الرحیم، از بندهٔ خدا عبدالملک‌بن مروان امیرمؤمنان به‌سوی مسلمانان و مؤمنان عراق. سلام بر شما که من با شما حمد خدا می‌کنم.»

حجاج گفت: «ای غلام خاموش باش.» آنگاه از سر خشم گفت: «ای مردم عراق ای اهل نفاق و شقاق و اخلاق بد! ای اهل تفرقه و ضلال! امیرمؤمنان به‌شما سلام می‌کند و سلام او را جواب نمی‌دهید؟ به خدا اگر اینجا بمانم شما را چون چوب پوست می‌کنم و شما را طور دیگر ادب می‌کنم. این ادب پسر سمیه است که شرطه‌دار عراق بود. ای غلام نامه را بخوان.» غلام بخواند و چون به‌سلام رسید اهل مسجد گفتند: «سلام و رحمت و برکات خدا بر امیرمؤمنان باد.»

آنگاه فرود آمد و بگفت تا مستمری مردم را بدادند. در آن هنگام مهلب در مهرگاه قدق با ازارقهٔ خارجی به‌جنگ بود.

عاشق زن حاکم

حجاج، جریربن خطفی را دستگیر کرد و می‌خواست او را بکشد. و قوم وی را از قبیلهٔ مضر بودند، پیش حجاج آمدند و گفتند: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد جریر زبان و شاعر مضر است او را به ما ببخش.» حجاج نیز وی را به آنها بخشید. هند دختر اسما، زن حجاج، از جمله کسان بود که شفاعت او کرده بود. وی به حجاج گفت: «اجازه می‌دهی که روزی جریر نزد من آید و از پس پرده اشعار او را بشنوم؟» گفت: «بلی».

جریر پیش هند رفت که سخن او را می‌شنید، امّا خود او را نمی‌دید. هند گفت: «ای ابن خطفی از اشعاری که به تغزل زنان گفته‌ای برای من بخوان.»

گفت: «من هرگز دربارهٔ زنی غزل نگفته‌ام و هیچ‌چیز را بیشتر از زنان دشمن ندارم.»

گفت: «ای دشمن خدا، پس این سخن چیست که گفته‌ای: صیاد دلها پیش تو آمد، ولی این وقت ملاقات نیست. به‌سلام بازگرد. مسواک را به دندانهای سپید می‌زند که گویی برفی است که از ابر فرود آمده است، اگر در آن سخن که با ما گفتی راستگو بودی دیدار را پیوسته می‌کرد و دیرپذیر نبود. غمها به‌شب زنده‌اند و هرگز به‌خواب نروند و مرد غمگین به هر رو می‌کند.»

گفت: «من این را نگفته‌ام بلکه گفته‌ام: حجاج شمشیر خود را برای حق برهنه کرده است. پس به استقامت آیید و راه کژی مروید، دعوتگر ضلالت و هدایت و حجت حق و باطل یکسان نیست.»

گفت: «از این بگذر مگر این سخن از تو نیست که گفته‌ای: دوستان من از غم هند اشک فراوان مریزید، خدا نکند که شما مانند من دلباخته باشید. من به نوشیدن شراب و جمال او تشنه‌ام، چون آرزومندی که آرزوی خود را می‌جوید امّا بیهوده.»

گفت: «من این را نگفته‌ام بلکه گفته‌ام: کی از حجاج ایمن است؟ که مجازات وی سخت است و پیمان او محکم است، هر که منافق است با تو دشمن است و هر که نیکوکار است با تو مهربان است.»

گفت: «از این سخن بگذر، مگر تو نگفته‌ای: ای ملامتگران من، از ملامت بگذرید و کوتاه کنید. عشقم دراز شد و شما عیبجویی را دراز کردید. من دلباخته‌ام و اگر بخواهم عشق خودم را افزون کنم فزونیی نخواهم یافت.»

گفت: «خدایت قرین صلاح دارد: چنین نیست من گفته‌ام: کیست که روزنهٔ نفاق را بر آنها بسته و یا چون حجاج صولتی دارد؟ کیست که در کار حفظ زنانی که به‌غیرت شوهران اعتماد ندارند غیرت می‌برد، بفهمید و یقین داشته باشید که این ابن‌یوسف است که بصیرت نافذ و طریقهٔ روشن دارد. بنابراین راه هدایت را بشناسید و از پچ پچ بگذرید که وقت پچ پچ کردن نیست.»

حجاج گفت: «ای دشمن خدا، زنان را بر ضد من تحریک می‌کنی؟»

گفت: «ای امیر قسم به‌خدایی که تو را عزیز داشته چنین نیست، پیش از این ساعت در اندیشهٔ این شعر نبودم و ندانستم که تو اینجایی، خدایم به‌قربان تو کند مرا ببخش.» گفت: «بخشیدم.»

هند کنیزی و خانه‌ای بدو داد. آنگاه حجاج او را به‌نزد عبدالملک فرستاد.

گذشتهٔ عاشقانهٔ لیلا و شاعر

مدائنی گوید حجاج هرگز با ندیمان خود گشاده‌رویی نکرد، مگر روزی که لیلای اخیلیه به‌نزد وی آمد و حجاج بدو گفت: «شنیده‌ام بر قبر توبة‌بن حمیر گذشته و راه خود را از آن کج کرده‌ای. به‌خدا نسبت بدو وفادار نبوده‌ای اگر او به‌جای تو بود و تو به‌جای او بودی راه خود را کج نمی‌کرد.»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح کند، مرا عذری بود.»

گفت: «چه عذری؟»

گفت: «من این شعر او را شنیده‌ام که می‌گوید: اگر لیلای اخیلیه بر من سلام کند و روی من سنگها و تخته‌سنگها باشد با گشاده‌رویی بدو سلام می‌کنم، یا صدایی از جانب قبر بر او بانگ خواهد زد.» و زنانی همراه من بودند که این سخن را شنیده بودند و نخواستم او را دروغگو کرده باشم.»

حجاج گفتار او را بپسندید و تقاضاهای او را برآورد و به گشاده‌رویی با وی سخن گفت و هرگز او را مانند آن روز خرسند و دلشاد ندیده بودند.

حماد راویه صورت دیگر آورده که: شبانگاهی لیلی و شوهرش بر قبر توبه می‌گذشتند. شوهر لیلی او را قسم داد که فرود آید و به‌نزدیک

قبر رود و بر او سلام کند، تا دروغ شعرش معلوم شود. امّا لیلی نپذیرفت، شوهرش قسمش داد و او فرود آمد و نزدیک قبر آمد. اشکش چون باران بر سینه‌اش می‌ریخت و گفت: «ای توبه، سلام بر تو»

هنوز سخنش تمام نشده بود که پرنده‌ای چون کبوتر سفید از شکاف قبر برون آمد و به‌سینهٔ لیلی خورد که او بیفتاد و بمرد. او را غسل دادند و کفن کردند و پهلوی قبر توبه به خاک سپردند.

دروغ آخر

حجاج به عبدالله‌بن هانی که از قوم اود و از قبایل یمنی و از اشراف قوم خویش بود و در همهٔ جنگها و از جمله هنگام حریق کعبه با حجاج حضور داشته بود، و از یاران و پیروان وی به‌شمار می‌رفت، گفت: «به‌خدا ما هنوز پاداش تو را نداده‌ایم.» آنگاه اسماءبن خارجه را که از قوم فزاره بود بخواست و گفت: «دختر خود را به زنی به عبدالله‌بن هانی بده.» و او گفت: «نه به‌خدا این شایسته نیست.»

حجاج تازیانه خواست.

گفت: «می‌دهم.» و دختر را به زنی او داد.

آنگاه سعیدبن قیس همدانی سالار قبایل یمنی را بخواست و گفت: که «دختر خود را به زنی به عبدالله‌بن هانی بده.»

و او گفت: «به طایفهٔ اود؟ به‌خدا هرگز نمی‌دهم و این شایسته نیست.»

گفت: «شمشیر بیارید.» گفت: «بگذار با کسانم مشورت کنم.»

با آنها مشورت کرد، گفتند: «دختر را بده که این فاسق تو را نکشد.» و دختر را به زنی او داد. حجاج بدو گفت: «ای عبدالله، دختر سالار بنی‌فزاره و دختر سالار همدان و سرور کهلان را به زنی تو دادم، طایفهٔ اود را با آنها چه مناسبت است؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح کند چنین مگو زیرا ما فضایلی

داریم که کس در عرب ندارد.»

گفت: «آن فضائل کدام است؟»

گفت: «هرگز در انجمن ما به امیر مؤمنان عثمان ناسزا نگفته‌اند.»

گفت: «به‌خدا این فضیلتی است.»

گفت: «هفتاد کس از طایفهٔ ما در صفین همراه امیرمؤمنان معاویه بود و با ابوتراب جز یکی از ما نبود و او هم به‌طوری که می‌دانیم مرد بدی بود.»

گفت: «به‌خدا این هم فضیلتی است.»

گفت: «و هیچ‌کس از ما زنی را که دوستدار ابوتراب باشد به زنی نگرفته است»

گفت: «به خدا این هم فضیلتی است.»

گفت: «در میان ما زنی نیست که نذر نکرده باشد اگر حسین کشته شد، ده شتر قربانی کند و همه به‌نذر خود وفا کرده‌اند.»

گفت: «به‌خدا این هم فضیلتی است.»

گفت: «به هر یک از ما گفته‌اند ابوتراب را ناسزا گوید یا لعن کند کرده، و گفته است حسن و حسین دو پسر او را با مادرشان فاطمه نیز لعنت می‌کنم.»

گفت: «به‌خدا این هم فضیلتی است.»

گفت: «هیچیک ازمردم عرب ملاحت و زیبایی ما را ندارد.»

این را گفت، و بخندید. که بسیار زشت و تیره رنگ و آبله‌رو و قوزی و کج دهن و لوچ و بدقیافه بود و منظری موحش داشت.

گفتگوی جباران

حجاج، غضبان‌بن قبعثری را به‌دیار کرمان فرستاد تا از ابن‌اشعث که حجاج را خلع کرده بود خبر بیارد. وقتی به‌دیار کرمان رسید خیمه زد و فرود آمد. اعرابیی نزدیک وی آمد و گفت: «السلام علیک»

غضبان گفت: «سخنی متداول است.» اعرابی گفت: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «از راه پشت سرم.»

گفت: «کجا می‌روی؟»

گفت: «به راه جلوم.»

گفت: «بر چه آمده‌ای؟»

بگذاشت و برفت. آنگاه غضبان به‌نزد عبدالرحمن‌بن اشعث رفت. عبدالرحمن بدو گفت: «ای غضبان آنجاکه آمدی چه خبر بود؟» گفت: «همه بدی بود. پیش از آنکه حجاج بر تو شام کند تو بر او چاشت کن.»

آنگاه به‌منبر رفت و از معایب حجاج سخن گفت و از او بیزاری جست و با ابن اشعث یار شد و چیزی نگذشت که ابن‌اشعث اسیر شد و غضبان نیز جزو اسیران بود. وقتی او را پیش حجاج آوردند،

گفت: «ای غضبان دیار کرمان چگونه بود؟»

گفت: خدا امیر را قرین صلاح بدارد، دیاری است که آبش اندک و

خرمایش بد و دزدش پهلوان است، اسب آنجا ضعیف است، اگر سپاه آنجا بسیار باشد گرسنه مانند، اگر کم باشد تباه شوند.»

گفت: «مگر تو نبودی که آن سخن زشت گفتی که پیش از آنکه حجاج بر تو شام کند بر او چاشت کن؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، این سخن برای کسی که بدو گفته شد سودمند نبود و برای کسی که دربارهٔ او گفته شد زیانی نداشت.»

گفت: «دستها و پاهایت را به‌خلاف یکدیگر می‌برم و تو را می‌آویزم.»

گفت: «امیر که خدا او را قرین صلاح بدارد چنین نخواهد کرد.»

پس حجاج گفت تا او را بند نهادند و به‌زندان کردند و همچنان ببود تا حجاج قصر واسط را بساخت. و چون بنا به‌پایان رسید در صحن آن بنشست و گفت: «این بارگاه مرا چگونه می‌بینید؟» گفتند: «پیش از تو نظیر آن برای هیچ مخلوقی ساخته نشده است.» گفت: «مع‌ذلک عیبی دارد آیا کسی میان شما هست که مرا از آن خبر دهد؟» گفتند: «به‌خدا عیبی در آن نمی‌بینیم.» پس بگفت تا غضبان را بیاوردند وقتی آمد حجاج بدو گفت: «ای غضبان چاق شده‌ای.»

گفت: «نتیجهٔ خوشخوراکی است، هر که مهمان امیر باشد چاق می‌شود.» گفت: «این بارگاه مرا چگونه می‌بینی؟»

گفت: «بارگاهی است که نظیر آن برای کسی ساخته نشده. ولی یک عیب دارد، اگر امیر مرا امان دهد بدو بگویم.»

گفت: «ایمنی، بگو.»

گفت: «آن را در غیر شهر خود و برای غیر فرزندان خود ساخته‌ای که در آن تمتع و نعمت نتوانی داشت و چیزی که در آن تمتع نتوان داشت لذت و خوشی ندارد.»

گفت: «او را ببرید که آن سخن زشت را او گفته است.»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، آهن گوشت مرا خورده و استخوان مرا تراشیده است.»

گفت: «او را بردارید.»

وقتی مردان او را بلند کردند گفت: «منزه است خدایی که این را مسخر ما کرده»

گفت: «او را بگذارید.»

و چون به زمینش نهادند، گفت: «خدایا مرا به‌منزلی مبارک فرود آر که بهترین فرودآرندگانی.»

گفت: «او را بکشید.» و چون کشیدندش گفت: «جریان و توقف آن به‌نام خداست که پروردگار من آمرزگار و مهربان است.»

گفت: «رهایش کنید».

حجاج و عرب شترچران

حجّاج در شکاری از لشکر دورافتاد و تشنه شد. به‌پشته‌یی درآمد، دید که اعرابیی نشسته و از خرقهٔ خود جنبندگان می‌چیند و شتران پیرامن او می‌چرند. چون شتران، حجّاج را دیدند برمیدند. اعرابی سربالا کرد و خشمناک گفت: کیست که ازین بیابان با جامه‌های رخشان برآمد که لعنت خدای برو باد!

حجّاج هیچ نگفت و پیش آمد و گفت: السّلام علیک و رحمةالله و برکاته.

اعرابی گفت: لاعلیک السّلام و لارحمةالله و لابرکاته.

حجّاج ازو آب طلبید. گفت فرود آی به خواری و خاکساری و آب خور، والله که من خادم و نوکر کسی نیست.

حجّاج فرود آمد و آب خورد و باز سوار شد. پس گفت: ای اعرابی بهترین خلق عالم کیست؟

گفت: محمّد رسول‌الله صلّی‌الله علیه وآله به‌رغم انف تو.

باز گفت: چه گویی در حقّ علّی‌بن ابیطالب (ع)

گفت: از کرم و بزرگواری، نام وی در دهان نگنجد و برادر و وصیّ رسولست، به کوری چشم تو.

باز گفت: چه گویی در حقّ عبدالملک مروان؟

اعرابی هیچ نگفت. حجّاج گفت: جواب من بگوی.

گفت: بد مردیست.

پرسید که: چرا؟

گفت: خطایی از او در وجود آمده است که از مشرق تا مغرب از آن پر شده است.

پرسید که: آن خطا کدام است؟

گفت: آنکه آن فاسق فاجر ظالم را بر مسلمانان گماشته است.

حجّاج هیچ نگفت. ناگاه مرغی بر پرید و آوازی کرد. اعرابی روی به حجاج کرد و گفت: تو چه کسی ای مرد؟

گفت: این چه سؤالی است که می‌کنی؟

گفت: این مرغ مرا خبر داد که لشکری می‌رسد که سرور ایشان تویی.

درین سخن بود ک لشکریان وی در رسیدند و به‌وی سلام کردند. اعرابی چون آن بدید رنگ او بگردید. حجّاج بفرمود تا شتران او را سپردند و او را همراه بردند.

چون روز دیگر بامداد گردید، مائده نهاد و مردمان جمع آمدند. اعرابی را آواز داد، چون درآمد گفت: السّلام علیک و رحمةالله و برکاتهٔ.

حجّاج گفت: من چنان نمی‌گویم که تو گفتی: و علیک‌السّلام و رحمةالله و برکاته.

پس گفت: طعام می‌خوری؟

گفت: طعام از تست، اگر اجازت می‌دهی می‌خورم.

گفت: اجازت دادم.

اعرابی پیش نشست و گفت: بسم‌الله، انشاءالله که آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد.

حجّاج بخندید و حاضران را گفت: هیچ می‌دانید که دیروز ازین

شخص بر من چه گذشته است؟

اعرابی گفت: أَصْلَحَ اللهُ الأَمیرَ سرّی که دیروز در میان من و تو گذشته است امروز افشای آن مکن.

بعد از آن حجّاج گفت: ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن، یا پیش من باش، تا تو را از خواصّ خود گردانم، یا تو را پیش عبدالملک فرستم و آنچه او را گفته‌یی اخبار کنم.

اعرابی گفت: این دو کار که نام بردی سومی نیز دارد.

پرسید: که کدام است؟

گفت: آنکه مرا بگذاری تا به‌سلامت به‌دیار خود باز روم و دیگر نه تو مرا ببینی و نه من تو را.

مرگ حجّاج

حجاج به‌سال نود و پنجم در پنجاه و چهار سالگی در واسط عراق بمرد. مدت بیست سال بر مردم حکومت کرده بود و کسانی راکه گردن زده بود، جز آنهاکه در سپاهها و جنگهای وی کشته بودند، یکصدوبیست هزار کس به‌شمار آوردند. وقتی بمرد، پنجاه هزار مرد و سی هزار زن در محبس وی بود که شانزده هزارکس از زنان برهنه بودند. محبس زنان و مردان یکی بود و زندان حفاظی نداشت که مردم را از آفتاب تابستان و باران و سرمای زمستان محفوظ دارد. جز این شکنجه‌های دیگر داشت که وصف آن را در کتاب اوسط آورده‌ایم. گویند روزی که سوار بود و به‌قصد نماز جمعه می‌رفت ضجه‌ای شنید گفت: «این چیست؟» گفتند: «زندانیان ضجه و شکایت می‌کنند.» به‌سوی آنها نگریست و گفت: «پشت شوید و دم نزنید.» گویند در همان جمعه بمرد و دیگر پس از آن سوار نشد.

امیر ستمگر و ملکه اموی

ولید جباری لجوج و ستمگری نابکار بود. چهارده پسر به‌جا گذاشت که یزید و عمرو بشر و عالم و عباس که از فرط شجاعت چابکسوار بنی‌مروان لقب یافته بود، از آن‌جمله بودند. ولید به پیروی از وصیت عبدالملک، و ترتیبی که داده بود، ولایت عهد را به‌فرزندان خود نداد. نقش انگشتر وی این بود: «ای ولید تو خواهی مرد.» و هر وقت قصد می‌کرد ولایت عهد را به فرزندان خود دهد نگین را می‌گردانید و عبارت «تو خواهی مرد» را می‌خواند و می‌گفت: «من خواهم مرد، مخالفت پدر خود نمی‌کنم.»

روزی حجاج به‌نزد ولید رفت و او را در نزهتگاه یافت و به‌ملاقات وی شتافت و چون او را بدید، پیاده شد و دستش را ببوسید و پیاده روان شد، و زره و تیردان و یک کمان عربی با خود داشت.

ولید گفت: «ای ابومحمد سوار شو.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، بگذار جهاد بیشتر کنم که ابن‌زبیر و ابن اشعث مرا از خدمت تو دور داشتند.»

ولید تأکید کرد تا وی سوار شد. ولید به‌خانه رفت و لباس نازک پوشید. آنگاه به حجاج اجازهٔ ورود داد و به‌همین حال پیش او نشست و مجلس به‌درازا کشید. در اثنای صحبت کنیزی بیامد و سخنی آهسته

با ولید بگفت و برفت و باز آمد و سخنی آهسته با او بگفت و برفت.

ولید به حجاج گفت: «ای ابومحمد می‌دانی این چه می‌گوید؟»

گفت: نه «به‌خدا.»

گفت: «این را دختر عمویم، ام‌البنین دختر عبدالعزیز، فرستاده است و می‌گوید چرا در لباس نازک با این اعرابی مسلح نشسته‌ای؟» من به او پیغام دادم که این حجاج است و او نیز شنیده و گفته است دوست ندارم او که این همه مردم را کشته با تو به خلوت باشد.»

حجاج گفت: «ای امیرمؤمنان، از سخنان زنان در گذر که زن گل است و قهرمان نیست. آنها را از راز خویش و حیله‌ای که با دشمن می‌کنی مطلع مکن. جز دربارهٔ امور خودشان مطیع‌شان مباش و جز در کار زینت‌شان دخالتشان مده. با آنها مشورت مکن، رأی و ارادهٔ آنها سست است. آنها را در پرده بدار و مگذار از حد خود تجاوز کنند و اجازه مده پیش تو از دیگران شفاعت کنند. با آنها بسیار منشین و خلوت مکن که این با عقل و فضل تو سازگارتر است.» آنگاه برخاست و برفت.

پس از آن ولید پیش ام‌البنین رفت و سخنان حجاج را با وی بگفت. ام‌البنین گفت: «ای امیرمؤمنان دوست دارم بگویی فردا به‌سلام من بیاید.» گفت: «می‌گوییم بیاید.»

چون روز بعد حجاج به‌نزد ولید آمد به او گفت: «ای ابومحمد پیش ام‌البنین برو و بدو سلام کن.» گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا از این کار معاف بدار.» گفت: «ناچار باید بروی.»

حجاج سوی ام‌البنین رفت که مدت طولانی او را منتظر گذاشت، سپس اجازهٔ ورود داد و او را همچنان سرپا بداشت و اجازهٔ نشستن نداد و گفت: «ای حجاج تویی که به‌سبب کشتن ابن زبیر و ابن‌اشعث بر امیرمؤمنان منت می‌نهی؟ به‌خدا اگر در نظر خدا خوارترین مخلوق او

نبودی تو را به سنگباران کعبه و قتل پسر ذات‌النطاقین و نخستین مولود اسلام مبتلا نمی‌کرد. ابن اشعث تو را شکستهای مکرر داد و از امیر مؤمنان کمک خواستی و او تو را که سخت در تنگنا بودی به‌مردم شام مدد داد نیزهٔ آنان بر تو سایه انداخت و کوشش آنها تو را نجات داد. به‌خدا بسا شد که زنان امیرمؤمنان مشک از گیسوی خود گشودند، و در بازارها فروختند، تا به‌مصرف سپاه کمکی تو برسد وگرنه از گوسفند ذلیل‌تر بودی. امّا این‌که گفته‌ای امیرمؤمنان لذات خویش را رها کند و به‌زنان خویش کمتر پردازد، اگر زنان وی فرزند چون تو آرند حق است که سخن تو را بپذیرد، و اگر فرزند مانند امیرمؤمنان آرند سخن تو را نخواهند پذیرفت و نصیحت تو را نخواهد شنود. خدا شاعر را بکشد که گویی تو را آن دم که نیزهٔ غزالهٔ حروریه میان دو شانه‌ات بود می‌دیده که گوید: «برای من شیر است و در جنگها شترمرغ ترسان که از صفیری وحشت می‌کند!» چرا در جنگ با غزاله مقابل نشدی و دلت چون دو بال پرنده می‌لرزید؟

آنگاه به کنیزان خود گفت: «او را از نزد من بیرون کنید.»

حجاج همان وقت به‌نزد ولید رفت. ولید بدو گفت: «ای ابومحمد، چطور بود؟» گفت: «به‌خدا ای امیرمؤمنان، چنان بود که دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا فرو برد.»

ولید چندان بخندید که پای خود را به‌زمین می‌زد. سپس گفت: «ای ابومحمد، این دختر عبدالعزیز است.»

مباحثهٔ عمربن عبدالعزیز با خوارج

در سال صدم هجری شَوْذَب خارجی که نامش بِسطام و از طایفهٔ بنی‌یَشْکُر بود در جُوخیٰ خروج کرد و با او هشتاد تن از خوارج بودند.

عمربن عبدالعزیز به عامل خود در کوفه نوشت که کاری با ایشان نداشته باشد مگر آنکه خونریزی و فساد کنند و در آن صورت مردی سخت با حزم را با سپاهی بر سر ایشان بفرستد. عامل کوفه که عبدالحمید نام داشت محمدبن جَریربن عبدالله بَجَلی را با دو هزار تن بر سر ایشان فرستاد. از آن سوی عمربن عبدالعزیز نامه‌ای به بِسطام نوشت و از علّت خروج او پرسید. در نامه نوشته بود که به من گفته‌اند تو در راه خدا و رسول او خروج کرده‌ای و تو برای این عمل سزاوارتر از من نیستی. پس نزد من بیا تا با تو مناظره کنم اگر حق با من باشد تو باید مانند دیگر مردم باشی و سر از اطاعت بیرون نیاوری و اگر حق با تو باشد در سخنان تو تأمل کنیم.

بسطام نامه‌ای به عمر نوشت که انصاف دادی، و من دو تن را پیش تو برای مناظره می‌فرستم. یکی از ایشان از موالی بنی‌شیبان و از اهل حبشه بود به نام عاصِم و دیگری مردی از بنی یَشْکُر بود.

چون این دو تن پیش عمر رفتند به ایشان گفت: چرا خروج کردید و چه چیزی در نظر شما ناپسند آمده است؟

عاصم گفت، روش تو ما را ناپسند نیست و تو جویای داد و نیکوکاری هستی، امّا بگو که این خلافت تو با رضایت مردم است یا به زور این کار را از ایشان گرفتی؟

عمر گفت: من از مردم خلافت نخواستم و آن را از ایشان به زور نگرفتم. آنکه پیش از من عهده‌دار خلافت بود آن رابه من سپرد و کسی جز شما این معنی را انکار نکرد و آن را ناپسند نشمرد و شما نیز هر کسی را که داد دهد می‌پسندید و به حکومت او رضایت می‌دهید. پس به من مهلت دهید و ببینید که آیا با حق مخالفت می‌کنم و از آن دوری می‌جویم یا نه؟ و اگر با حق مخالفت کردم آنگاه حق دارید که از من فرمان نبرید.

آن دو تن گفتند میان ما و شما یک امر مانده است.

گفت آن چیست؟

گفتند تو با اعمال خویشان و خانواده‌ات مخالفت می‌کنی و کارهای ایشان را مظالم می‌نامی. اگر تو بر راه راست هستی و ایشان بر گمراهی هستند، پس برایشان لعنت کن و از ایشان بیزاری کن.

عمر گفت: شما برای دنیا خروج نکرده‌اید و برای آخرت بیرون آمده‌اید ولی راه را خطا کرده‌اید. خداوند پیغمبر خود را برای لعنت کردن نفرستاده است و ابراهیم گفته است: «هر که مرا پیروی کند از من است و هر که از من فرمان نبرد، خدایا تو بخشایندهٔ مهربان هستی» و من به گفتهٔ قرآن که فرمود: «خداوند ایشان را هدایت کرد و تو نیز دنباله‌رو هدایت ایشان باش» تابع و مطیع حضرت رسول و ابراهیم هستم و همین اندازه که کار ایشان را ظلم نامیدم در مَذَمّت و نقض ایشان بس است. لعنت بر گناهکاران امری واجب که از آن گریزی نباشد نیست. و اگر بگویید که واجب است پس بگویید که شما کی فرعون را لعنت کردید؟

گفت: یادم نمی‌آید که کی او را لعنت کرده‌ام.

عمر گفت: آیا روا می‌داری که تو فرعون راکه بدترین مردم است لعنت نکنی و من خویشان و افراد خاندان خود را که نمازگزار و روزه‌دار هستند لعنت کنم؟

گفت: آیا این خویشان و افراد خاندان تو به جهت ظلم و ستمشان کافر نیستند؟

عمر گفت: نه، زیرا رسول خدا مردم را به ایمان فرا خواند و هر کس اقرار کرد و شریعت او را پذیرفت ایمان او پذیرفته است، و اگر گناهی کرد بر او حدّ لازم می‌گردد.

خارجی گفت: رسول خدا مردم را به توحید و به اقرار به آنچه به او فرستاده شده است دعوت کرده است.

عمر گفت: هیچ یک از افراد خاندان من نمی‌گوید که به سنّت رسول خدا عمل نمی‌کنم ولی ایشان بر خود ستم کردند و کارهایی کردند که می‌دانستند حرام است و سفها بر ایشان غلبه کردند.

عاصم گفت: پس از کسانی که با تو مخالفت کرده‌اند بیزاری جوی.

عمر گفت: آیا ابوبکر و عمر بر حق نبودند؟

گفتند: بلی.

گفت: آیا ابوبکر خون اهل رِدّه را نریخت و مالشان را نگرفت و زنان و فرزندانشان را اسیر نکرد؟

گفتند: بلی.

گفت: آیا عمر این زنان و فرزندان را به اهل خودشان باز نگردانید؟

گفتند: بلی.

عمربن عبدالعزیز گفت: پس رأی ابوبکر مخالف رأی عمر بود و آیا عمر از ابوبکر بیزاری جست؟ و آیا شما از ابوبکر و عمر بیزاری می‌جویید؟

گفتند: نه.

عمربن عبدالعزیز گفت: آیا می‌دانید که وقتی اهل کوفه از خوارج نهروان که اسلاف شما باشند بیرون رفتند ابتدا نه خونی ریختند و نه مالی به زور گرفتند؟ و امّا خوارج بصره عبدالله‌بن خَبّاب را کشتند و زن او را که آبستن بود کشتند؟

گفتند: آری.

گفت: آیا خوارج بصره از خوارج کوفه و یا خوارج کوفه از خوارج بصره بیزاری جستند؟

گفتند: نه.

گفت: آیا شما از هر دوی این طایفه بیزای می‌جویید؟

گفتند: نه.

گفت: پس آیا روا می‌دارید که شما از ابوبکر و عمر که با هم اختلاف داشتند و از اهل بصره و کوفه که با هم اختلاف داشتند بیزاری نجویید و من از خاندان خود بیزاری بجویم؟ از خدا بترسید که شما نادانید و کاری را که رسول‌الله رد کرده است می‌پذیرد و آنچه را که او پذیرفته است رد می‌کنید و کسی که از او بیمناک بود نزد شما در امان است و کسی که نزد او در امان بود از شما بیمناک است، زیرا مسلمانان از شما بیمناکند و اهل ادیان دیگر نزد شما در امانند.

یَشْکُری گفت: آیا مردی که بر مردم والی است و برایشان داد کرده است این ولایت را بر کسی که امین نیست باز گذارد، آیا حقی را که خداوند او را بر آن مُلْزَم کرده است گزارده است؟

گفت: نه.

یَشْکُری گفت: تو خلافت را پس از خود به یزیدبن عبدالملک وامی‌گذاری و می‌دانی که او حق را به جای نمی‌آورد؟

گفت: او را من ولیّ عهد نکرده‌ام و کس دیگر کرده است و پس از

من مسلمانان خود دانند.

یَشْکُری گفت: آیاکسی که او را ولی عهد کرده است بر حق بوده است؟

عمر در اینجا بگریست و گفت: مرا سه روز مهلت دهید.

پس از سه روز پیش او بازگشتند.

عاصم گفت: من گواهی می‌دهم که تو بر حق هستی و یَشْکُری گفت: آنچه گفتی خوب بود ولی من فتوی نمی‌دهم و سخنان تو را بر مردم خود باز می‌گویم و از دلیل ایشان باز می‌پرسم.

عاصم نزد عمر ماند و عمر امر کرد که در حق او عطا و مستمرّی منظور دارند و او [عمر] پس از پانزده روز مرد. عمربن عبدالعزیز می‌گفت: امر ولایت یزیدبن عبدالملک مرا هلاک ساخت و من در آن باره محکوم شدم.

شب سقوط امین

یوسف‌بن ابراهیم دبیر گوید ابواسحاق ابراهیم‌بن مهدی برای من نقل کرد که محمدامین وقتی که در محاصره بود مرا احضار کرد. پیش او رفتم. در یک طارمی از چوب عود و صندل به مساحت ده در ده نشسته بود. سلیمان‌بن ابی جعفر منصور نیز در داخل طارمی با او بود. طارمی خرگاهی بود که در آنجا تشکهایی از اقسام حریر و دیبای زربفت و دیگر پارچه‌های ابریشمین گسترده بود. بدو سلام کردم. جلو او ظرف بلوری بود که مقدار پنج رطل شراب در آن بود. پیش روی سلیمان نیز ظرفی مانند آن بود. من پهلوی سلیمان نشستم. ظرفی مانند آن دو ظرف پیش من نهادند.

امین گفت: «چون شنیدم طاهربن حسین به نهروان رسیده و کارهای ناپسند کرده و راه بدکاری پیش گرفته، کس فرستادم و شما را پیش خواندم که با صحبت شما خوشدل شوم.»

ما نیز با او سخن گفتیم و او را سرگرم کردیم تا غم او برفت و خوشدل شد و یکی از خواص کنیزان خود را بخواست که نامش ضعف بود، گوید من در وضع خاص این نام را به‌فال بد گرفتم، بدو گفت: «برای ما بخوان.»

او عود را در کنار گرفت و، شعری بدین مضمون خواند: «به‌جان من

که کلیب وقتی در خون غلتید بیشتر از تو باور داشت و از تو دوراندیش‌تر بود.»

امین گفتار او را به‌فال بد گرفت و گفت: «ساکت باش، خدایت زشت دارد.» و به غم و گرفتگی خود برگشت. باز به نصیحت او پرداختم و سخنان شیرین گفتم تا غمش سبک شد و بخندید؛ آنگاه رو به کنیز کرد و گفت: «بیار تا چه داری.»

وی شعری خواند بدین مضمون: «او را بکشتند تا جایش را بگیرند چنانکه روزی مرزبانان کسری با وی خیانت کردند.»

باز به او گفت خاموش باشد و تغییر کرد و غمین شد و ما سرگرمش کردیم تا به خنده بازگشت و بار سوم به کنیز گفت: «بخوان.»

او شعری بدین مضمون خواند: «گویی میان حجون تا صفا انیسی نبود و کس به مکه قصه نگفته بود بله ما اهل آن بودیم که حوادث ایام و بخت بد نابودمان کرد.» و به‌قولی شعری خواند که مضون آن چنین بود: «قسم به‌خدای سکون و حرکت که مرگ راههای بسیار دارد.»

امین بدو گفت: «برخیز و برو، خدایت چنان و چنین کند.»

کنیز برخاست و پایش به‌ظرفی که جلو امین بود خورد و بشکست و شراب بریخت. شبی مهتابی بود و ما بر ساحل دجله در قصر معروف خلد بودیم. شنیدیم که یکی آیه‌ای را که معنی آن چنین است می‌خواند. «کاری که دربارهٔ آن رای می‌جویید انجام گرفت.»

من برخاستم و امین بر جست. شنیدم که از جانب قصر یکی شعری بدین مضمون می‌خواند: «از عجب تعجب مکن خبری آمده که عجب را می‌برد، حادثه‌ای سخت می‌آید که برای اهل تعجب تعجب‌آور است.»

پس از آن هرگز با امین ننشستم تا کشته شد.

مانی وسواسی

محمدبن عبدالله‌بن طاهر روزی به‌صحبت نشسته بود و ابن‌طالوت که وزیر و سرخاصان وی بود و بیشتر از همه در خلوت با وی می‌نشست، حضور داشت. محمد رو به وی کرد و گفت: «امروز باید سومی باشد که به صحبت و مؤانست او دل خوش کنیم، به‌نظر تو کی باشد؟ ولی ما را از بداخلاق و فرومایه و گدامنش معاف دار!»

لختی بیندیشیدم و گفتم: «ای امیر یکی را به‌خاطر دارم که در مصاحبت او تکلفی نخواهی داشت، از اصرار همنشینان و سخت جانی همدمان به دور است، وقتی بخواهی کم زحمت است و اگر اراده کنی سبک‌خیز است.» گفت: «کیست؟» گفتم «مانی وسواسی.» گفت: «به‌خدا خوب گفتی، زود بروید و او را بیارید.»

طولی نکشید که مأمور کرخ او را گرفت و به در امیر آورد. او را بگرفتند و مو بستردند و پاکیزه کردند و به‌حمام بردند و لباس تمیز پوشانیدند و پیش امیر بردند که گفت: «ای امیر درود بر تو باد.»

محمد گفت: «و درود بر تو باد ای مانی چرا پیش ما که به‌دیدار تو مشتاقیم و دلمان به‌سوی تو مایل است نمی‌آیی؟»

مانی گفت: «شوق بسیار دارم، علاقه‌ام قدیم است، اما جای دیدار دور است و حایل سخت و پرده‌دار سنگدل. اگر اجازهٔ ورود آسان باشد

آمدن ما آسانتر می‌شود.»

گفت: «در اجازه خواستن ظرافت کردی و باید در اجازه دادنت ظرافت کنند، مانی را هر وقت شب یا روز بیامد مانع نشوید.» آنگاه بدو اجازهٔ جلوس داد و غذا بخواست و بخورد و دست بشست و به‌مجلس نشست. محمد مشتاق آواز مونسه کنیز دختر مهدی بود. او احضار شد. نخستین چیزی که خواند شعری بدین مضمون بود: «فراموش نمی‌کنم آن وقت که برفتند اشک مرا که از شدت شیفتگی می‌ریختم به‌دوستان تحمیل کردند و فراموش نمی‌کنم آن‌وقت که بارهایشان هنگام شب برفت و گفتم ای روندگان به‌خدا این آخرین دیدار نباشد.»

مانی گفت: «نکو گفتی به حق امیر را بر آن بیفزای.» و شعری بدین مضمون گفت: «با اندیشهٔ خود نجوا داشتم و اشکم در دیده سرگردان بود و امیر مرا بر ضد ستمگری که در هجران و جفا اصرار داشت یاری نکرد.» و کنیز این را به‌آواز خواند.

محمد گفت: «ای مانی مگر عاشقی؟» و او شرمگین شد و ابن‌طالوت به او چشمک زد که چیزی نگوید که از چشم امیر بیفتد. مانی گفت: «این شوق طربی نهان بود که نمودار شد، مگر از پس پیری جوانی توان کرد؟»

آنگاه محمد آهنگی را به مونسه پیشنهاد کرد که شعر آن بدین مضمون بود: «او را از بادها مستور داشتند زیرا گفته بودم ای باد سلام به او برسان، اگر به‌پردگی بودن او اکتفا می‌کردند آسان بود امّا از سخن گفتن او پیش باد نیز جلوگیری کرده‌اند.» و چون او بخواند، محمد به‌طرب آمد و رطلی شراب بخواست و بنوشید.

مانی گفت: «اگر گویندهٔ شعر این را هم بر آن افزوده بود: نفسی زدم و به وهم شبانگاهی خویش گفتم آه اگر و هم شبانگاهی او را دیدی از من سلامش برسان، امّا می‌ترسم از تیره‌روزی من نگذارند او بخوابد.»

سخن وی احساس عشق را بهتر در جان می‌انگیخت و از آب زلال به جگر تشنه نافذتر می‌شد و نظم سخن بهتر بود و معنی کاملتر می‌شد.»

محمد گفت: «ای مانی نکو گفتی.» آنگاه بگفت تا مونسه آن را بدو شعر اوّل الحاق کند و بخواند. او نیز چنین کرد و آن را بخواند، پس از آن شعری بدین مضمون بخواند: «ای دوستان ساعتی نروید و پیش عاشق بمانید، هر وقت از خانهٔ زینب گذر کردیم اشک راز نهان ما را فاش کرد.» و محمد آن را پسندید.

مانی گفت: «اگر بیم پرگویی نداشتم به این دو شعر دو شعر دیگر می‌افزودم که هر کس بشنود گوید نکو گفته است.» محمد گفت: «علاقه‌ای که به‌سخنان نکوی تو داریم تو را از نگرانی بازدارد، هر چه داری بیار.» و او شعری بدین مضمون گفت: «آهو روش هلال وش که اگر به سنگ بنگرد آن را در هم شکند و چون لبخند زند پنداری جهش برق با مروارید پکانیده است.»

محمد گفت: «ای مانی نکو گفتی، این شعر را نیز تکمیل کن.» و شعری بدین مضمون بخواند: «خوشیها جز با حضور کسی که خوشی انگیزد و آوازش اشکی را که در زندان صبر محبوس بوده رها کند دلپذیر نیست.» مانی شعری بدین مضمون گفت: «چگونه جان از دلارامی که اگر نگویی طاوس است ستمش کرده‌ای، و اگر نگویی شاخی است که در بهشت کاشته‌اند خطا کرده‌ای، و اگر گوهر دریارا با وی برابر کنی نادرست است، از چنین کسی صبر تواند کرد؟» آنگاه خاموش ماند و محمد گفت: «دیگر وصف او چیست؟»

مانی شعری دیگر به این مضمون گفت: «از وصف برون است و فکری راکه به وصف آری روشن نتواند بود.»

محمد گفت: «نکو گفتی.» و مونسه گفت: «ای مانی تو را باید ستود، روزگارت مساعد و یارت مهربان و سرورت قرین شود. خطایت برود

و خدا این عیش را به‌بقای کسی که جمع از وجود اوست مستدام دارد.»
مانی وقتی سخن او را که «یارت مهربان شود» شنید، به‌جواب شعری بدین مضمون گفت: «یاری ندارم که با من مهربان شود، جانم از بیهوده‌ها دوری گرفته است. من به نعمت کسی پیوسته‌ام که ریسمانش به بزرگواری پیوسته است. من از نعمت کسی مسرورم که از طبع او امید خیر می‌توان داشت.» ابن‌طالوت به او اشاره کرد که بپاخیزد. برخاست و چنین گفت: «پادشاهی که نظیر ندارد و شجاعان در اطراف او هستند تشریفات طاهری دارد و کرمش میان مردم رایج است. ای ابوالعباس ادبی را که دَم آن از روزگار کُند شده حمایت کن.»

محمد گفت: «می‌باید تو را برای سپاسی که بدون سابقهٔ نعمت می‌داری پاداش داد.» آنگاه رو به علی‌بن طالوت کرد و گفت: «زبونی و فروماندگی و بدمنظری مایهٔ ادب را که در طبع انسان باشد نمی‌برد. صالح‌بن عبدالقدوس درست می‌گوید که «کسی که لباس خود را از غبار محفوظ می‌دارد امّا آبرویش محفوظ نیست تو را به شگفت نیارد، بسا باشد یکی فقیر باشد و بینی که لباسش آلوده و آبرویش پاکیزه است.»

ابن‌طالوت گوید آماده خاطرتر از او کس ندیدم که وقتی کنیز گفت: «یارت را مهربان کند.» بلافاصله گفت: «یاری ندارم که با من مهربان شود، جانم از بیهوده‌ها دوری گرفته است.»

محمد همچنان مستمری او را می‌داد تا درگذشت.

ابوالباز طرّار

به‌سال دویست و هشتاد و سوم معتضد در تکریت مقام گرفت. حسین‌بن حمدان با یاران خود به‌جنگ هارون شاری رفت و جنگهای بزرگ در میان رخ داد که به نفع حسین‌بن حمدان و به‌ضرر هارون بود و او را بدون امان پیش معتضد آوردند. برادرش نیز با وی بود. معتضد به بغداد برگشت که برای او طاق‌ها بستند و راهها را زینت کردند. معتضد سپاه خود را بر دروازهٔ شماسیه به وضعی جالب مرتب کرد و از میان بغداد گذشته سوی قصر معروف حسنی رفتند. آنگاه معتضد علی‌بن حسین‌بن حمدان را خلعت داد و طوق طلا به گردن آویخت و جمعی از سواران و سران اصحاب و خویشان وی را نیز خلعت داد و پایداری ایشان را بستود. آنگاه بگفت تا شاری را بر فیلی نشاندند، وی پیراهنی از دیبا به‌تن داشت و کلاه خز درازی به سرش بود، برادرش نیز بر شتری دو کوهان بود و پیراهن دیبا و کلاه خز داشت و آنها را از پی حسین‌بن حمدان و یارانش بیاوردند، آنگاه معتضد بیامد و قبایی سیاه به‌تن و کلاهی کوچک به‌سر داشت و بر اسبی تنومند سوار بود. برادرش عبدالله‌بن موفق از طرف راست و غلامش بدر و ابوالقاسم عبیدالله‌بن سلیمان‌ابن وزیر با پسرش قاسم‌بن عبیدالله از دنبال او بودند و مردم او را دعای بسیار گفتند.

مردم هنگام بازگشت از ناحیهٔ شرقی بغداد به‌ناحیهٔ غربی انبوه شدند و قسمت بالای پل فرو ریخت و بر زورقی پر از سرنشین افتاد و نزدیک هزار کس از آنها که شناخته شدند غرق شد، به‌جز آنها که شناخته نبودند. و مردم را با قلاب و غواص از دجله درآوردند و غوغا از دو سوی دجله برخاست. در آن حال یکی از غواصان طفلی را که زیور فاخر و طلا و جواهر داشت برون آورد. و پیری طرار از تماشاچیان او را بدید و چندان به‌صورت خود زد که بینیش خونین شد. آنگاه در خاک غلتید و وانمود که پسر اوست و می‌گفت: «پسرم تو نمرده‌ای که تو را درست و سالم درآورده‌اند و ماهی تو را نخورده است، عزیزم تو نمرده‌ای! کاش یکبار دیگر پیش از مردن تو را می‌دیدم.»

آنگاه جثهٔ طفلی را بگرفت و بر خری نهاد و برفت، و هنوز مردمی که رفتار پیر را دیده بودند از آنجا نرفته بودند که یکی از تجار معروف که خبر را شنیده بود بیامد، و یقین داشت که جثهٔ طفل هنوز بجاست، وی به‌زیور و لباس طفل اهمیت نمی‌داد، می‌خواست او را کفن کند و بر او نماز کند و به خاکش سپارد. مردم قضیه را با او بگفتند. او و تاجرانی که همراهش بودند متحیر شدند و به جستجوی آن شخص برآمدند. امّا اثری از او نبود. توبه کرده‌های سرپل این پیر حیله‌گر را شناختند و پدر غریق را از یافتن او نومید کردند، گفتند ما در کار این پیر فرو مانده‌ایم و از حیله‌های او متحیریم.

از جمله حیله‌های وی که گفتند این بود که یک روز اوّل صبح با کیسه‌ای چرمین خالی و تیشه و زنبیل به‌درخانهٔ یکی از اشخاص محترم و توانگران معروف رفت، و با لباس کار و بدون سخن تیشه در دکانهای درِ خانهٔ آن شخص گذاشت و خراب کردن گرفت، و آجرها را پاک می‌کرد و کنار می‌گذاشت. آن شخص محترم صدای تیشه و خراب کردن شنید و بیرون آمد تا ببیند چه خبر است، و دید که پیر با تلاش

دکانهای درِ خانه او را خراب می‌کند، گفت: «بندهٔ خدا چه می‌کنی و کی تو را به این کار واداشته است؟» پیر همچنان به کار خود مشغول بود و به شخص محترم اعتنایی نداشت. هنگامی که آنها مشغول گفتگو بودند همسایگان جمع شدند و دست پیر را بگرفتند، یکی مشت به او زد و یکی دیگر او را بکشید. پیر به‌آنها نگریست و گفت: «با من چه کار دارید، مگر شرم ندارید که من پیر فرتوت را دست انداخته‌اید؟» گفتند: «چطور تو را دست انداخته‌ایم کی به تو گفته است اینجا را خراب کنی؟» گفت: «صاحب خانه گفته است.» گفتند: «این صاحب خانه است که با تو سخن می‌گوید.» گفت: «نه به‌خدا این او نیست.»

وقتی سخن غافلانهٔ او را بشنیدند رحمش کردند و گفتند این دیوانه است یا بیچاره‌ای است که یکی از همسایگان این شخص محترم از روی حسادتی که نسبت به‌توانگری وی داشته فریبش داده و به این کار واداشته است. وقتی از خراب کردن او جلوگیری کردند، به‌طرف کیسهٔ چرمین رفت و دست در آن برد، گویی لباس خود را در آن نهان کرده است و ناگهان بانگ برآورد و گریه آغاز کرد. شخص محترم یقین کرد که حیله‌گری او را فریب داده و لباسش را ربوده است به او گفت: «چی از تو برده‌اند؟» گفت: «پیراهن نوی که دیروز خریده بودم با ملافه‌ای که برای خانه‌ام خریدم با شلوار.» حاضران همگی نسبت به او رقت کردند و آن شخص محترم او را پیش خواند و بپوشانید و پول قابل ملاحظه‌ای به او داد و همسایگان نیز پول قابل ملاحظه‌ای به او دادند و او با غنیمت برفت.

این پیر به‌نام عقاب معروف بود و کنیه‌اش ابوالباز بود و اخبار عجیب و حیله‌های جالب داشت. همو بود که برای متوکل حیله‌ای کرد؛ زیرا بختیشوع طبیب با او قرار گذاشته بود، اگر در آن ماه در سه شب معین چیزی نشاندار از خانهٔ او ربوده شد، ده هزار دینار به خزانهٔ امیر

مؤمنان تسلیم کند و اگر این شبها گذشت و اینکار انجام نشد فلان ملک که نام آن ضمن قرارداد معین شده بود از او باشد. این پیر را که جوان بود پیش متوکل آوردند و او تعهد کرد که چیز نشان‌داری از خانهٔ بختیشوع برباید. بختیشوع در این شبها خانهٔ خود را مراقبت می‌کرد و محکم بسته بود. این پیر معروف به عقاب حیله‌های جالب کرد تا بختیشوع را بدزدید و در صندوقی نهاد و پیش متوکل آورد که حکایتی جالب دارد، گفته بود: «فرستادهٔ عیسی‌بن مریم است و به بختیشوع نازل شده است.» و شمعهایی روشن کرد و حقه‌هایی زد و بنگ در غذای نگهبانان خانه ریخت و (این مطالب را در کتاب اخبارالزمان آورده‌ایم) این پیر در کار حیله از دلالهٔ محتاله و دیگر عیاران و حیله‌گران سلف و خلف پیشی گرفته بود.

محقق انقلابی

به سال دویست‌وهشتادم محمدبن حسن‌بن سهل برادرزادهٔ فضل‌بن سهل ذوالریاستین را که ملقب به شمیله بود با عبیدالله‌بن مهتدی در بغداد دستگیر کردند. این محمدبن حسن‌بن سهل تألیفاتی دربارهٔ سپیدجامگان داشت و نیز کتابی دربارهٔ علی‌بن محمد صاحب‌الزنج تألیف کرده بود و کسانی از سپاهیان علوی که امان یافته بودند بر ضد او گواهی دادند، و صورتی از نام کسانی که از آنها برای یکی از خاندان ابوطالب بیعت گرفته بود به‌دست آمد که تصمیم داشتند روز معینی در بغداد قیام کنند و معتضد را بکشند.

آنها را پیش معتضد بردند و کسانی که همراه محمدبن حسن بودند اقرار نکردند و گفتند: «ما مرد طالبی را که از ما برای او بیعت گرفته‌اند، نمی‌شناسیم و او را ندیده‌ایم و این شخص یعنی محمدبن حسن میان ما و او واسطه بود.»

معتضد بگفت تا آنها را بکشتند و شمیله را به امید این‌که شخص طالبی را نشان بدهد زنده نگه‌داشت، و عبیدالله‌بن مهتدی را که از بیگناهی او مطلع بود رها کرد. آنگاه معتضد به هر وسیله از محمدبن حسن خواست که شخص طالبی را که برای او از کسان بیعت گرفته بود به او نشان بدهد امّا او نپذیرفت و میان او و معتضد گفتگوی بسیار شد.

از جمله به معتضد گفت: «به خدا اگر مرا به آتش کباب کنی بیش از آنچه از من شنیده‌ای نخواهم گفت و برضد کسی که مردم را بـه اطـاعت او خوانده و به امامتش اقرار کرده‌ام گواهی نخواهم داد، هرچه می‌خواهی بکن.»

معتضد به او گفت تو را همان‌طور که گفتی شکنجه می‌کنم. گویند او را به میلهٔ درازی کشیدند که از دبرش داخل و از دهانش برون شد و در حضور معتضد دو سر میله را بلند کرده او را روی آتش بزرگی گرفتند و او همچنان معتضد را ناسزا گفت و دشنام داد تا بمرد. معروفتر این است که او را میان سه نیزه گذاشتند و اطراف آن را ببستند و محکم کردند و همچنان زنده روی آتش گرفتند و بگردانیدند تا چنانکه مرغ را کـباب می‌کنند کباب شد و پوستش بترکید آنگاه او را ببردند و میان دو پل در ناحیهٔ غربی بغداد بیاویختند.

پزشک ایرانی و شکنجه‌شدگان

خلیل‌بن هیثم شعبی که رشید او را در محبس به فضل و یحیی گماشته بود گوید: روزی مسرور خادم پیش من آمد و جمعی از خدمه همراه وی بودند و با یکی از آنها دستمال پیچیده‌ای بود به خاطرم گذشت که رشید به برمکیان رحم آورده و آنها را به ابراز مرحمت فرستاده است. مسرور گفت: «فضل‌بن یحیی را بیرون بیار.» وقتی پیش وی آمد گفت: «امیر مؤمنان می‌گوید من به تو گفتم دربارهٔ اموال خودتان به من راست بگویی و تو هم گفتی که راست گفته‌ای، ولی معلوم شده که چیزهایی برای خودت نگهداشته‌ای، به مسرور دستور دادم اگر آن را به او نشان ندهی دویست تازیانه به تو بزنند.»

فضل بدو گفت: «به‌خدا ای ابوهاشم کشته خواهم شد.»

مسرور گفت: «ای ابوالعباس نظر من این است که مالت را بر جانت ترجیح ندهی، زیرا بیم دارم اگر دستوری را که دربارهٔ تو دارم اجرا کنم زنده نمانی.»

فضل سر به آسمان برداشت و گفت: «ای ابوهاشم من به امیر مؤمنان دروغ نگفته‌ام، اگر همهٔ دنیا از من بود و می‌گفتند آن را بدهم یا یک تازیانه بخورم همهٔ دنیا را می‌دادم، امیر مؤمنان می‌داند و تو نیز می‌دانی که ما آبروی خود را به‌وسیلهٔ اموالمان حفظ می‌کردیم چگونه اکنون چنان شده‌ایم که اموال خویش را به‌وسیلهٔ جانمان حفظ می‌کنیم؟ اگر

دستوری به تو داده‌اند اجرا کن.»

مسرور بگفت تا دستمال را بگشودند و چند تازیانه از آن بیفتاد، و دویست تازیانه به فضل زد و این کار به‌دست خدمه انجام شد، و او را چنان به سختی و بی‌رحمانه زدند که نزدیک بود او را بکشند و ما از مرگ وی بیمناک شدیم.

آنگاه خلیل‌بن هیثم به همدست خود که ابویحیی نام داشت گفت: «اینجا مردی هست که در حبس بوده است و در معالجهٔ این چیزها ماهر است، برو او را بیاور و بگو فضل را معالجه کند.» وقتی مطلب را با آن شخص بگفتم گفت: «شاید می‌خواهی فضل‌بن یحیی را معالجه کنی زیرا شنیده‌ام با او چه کرده‌اند.» گفتم: «مقصودم همان است.» گفت: «برویم او را معالجه کنیم.»

وقتی او را بدید گفت: «گمان می‌کنم پنجاه تازیانه به او زده‌اند.»

گفتم: «به او دویست تازیانه زده‌اند.»

گفت: «گمان دارم این اثر پنجاه تازیانه باشد. ولی باید روی حصیری بخوابد و من مدتی سینه او را لگد کنم.»

فضل از شنیدن این سخن متوحش شد. آنگاه قبول کرد و او را خوابانید و سینهٔ او را لگد کردن گرفت، آنگاه دست او را گرفت و کشید تا او را از روی حصیر بلند کرد و مقدار زیادی از گوشت پشت وی به حصیر چسبید. آنگاه پیش وی می‌آمد و علاج می‌کرد تا روزی او را بدید به سجده افتاد.

گفتم: «سجده برای چیست؟»

گفت: «ای ابویحیی، ابوالعباس به شده است، نزدیک بیا تا ببینی.»

نزدیک وی شدم و پشت او را دیدم که گوشت نو آورده بود. سپس به من گفت: «یادت هست که گفتم این اثر پنجاه تازیانه است؟» گفتم: «بلی» گفت: «به‌خدا اگر هزار تازیانه زده بودند جای آن بدتر از این

نمی‌شد، من چنین گفتم تا دل او قوی شود و مرا در کار علاج او کمک کند.»

وقتی این شخص برفت، فضل به من گفت: «ای ابویحیی، من ده هزار درم لازم دارم. پیش نسایی نام برو و بگو که من این پول را لازم دارم.» برفتم و پیغام را رسانیدم بگفت تا ده هزار درم برای او بیاوردند آنگاه فضل به من گفت: «ای ابویحیی می‌خواهم این پول را پیش آن شخص ببری و از او عذر بخواهی و بگویی این پول را قبول کند.»

پیش او رفتم، دیدم روی حصیری نشسته و سه‌تار او آویخته، چند شیشه نبیذ و لوازمی کهنه داشت.

گفت: «ای ابویحیی چه می‌خواهی؟»

بنا کردم از قول فضل عذر بخواهم و دست‌تنگی او را بگویم، و گفتم که ده‌هزار درم فرستاده است. وی متغیر شد و چنان خرخر کرد که مرا متوحش کرد. مکرر همی گفت «ده هزار درهم.» من بکوشیدم تا او را به قبول وادار کنم امّا نپذیرفت.

پیش فضل برگشتم و بدو خبر دادم، گفت: «به‌خدا کمش بوده است.» آنگاه فضل به من گفت: «می‌خواهم دوباره پیش نسایی بروی و بگویی ده هزار درهم دیگر لازم دارم، وقتی به تو داد همه را پیش این مرد می‌بری.» از نسایی ده هزار درم دیگر گرفتم و پیش این شخص رفتم. پول را نیز همراه داشتم و قصه را با او بگفتم امّا چیزی از آن را نپذیرفت و گفت: «من یک جوان ایرانی‌نژاد را در مقابل پول علاج کنم؟ به‌خدا اگر بیست‌هزار دینار هم بود قبول نمی‌کردم.»

پیش فضل برگشتم و قصه را با او بگفتم؛ به من گفت: «ای ابویحیی بهترین کاری را که از ما دیده یا شنیده‌ای نقل کن.» گوید مدتی با او گفتگو داشتم گفت: «همهٔ اینها را بگذار، به‌خدا کاری که این مرد کرد از همهٔ اعمالی که ما به همهٔ روزگار خود کرده‌ایم بهتر است.»

قصهٔ بخیل

معبد گوید: بیش از یک سال در خانه کندی بودیم، کرایه‌اش را پرداختیم و نیازهایش را برآوردیم و به شروطی که گذاشته بود عمل کردیم. گفتم: معنی پرداخت کرایه و برآوردن نیازهایش را فهمیدم، امّا وفای به شرط‌ها چه بود؟ گفت: کندی با مستأجر شرط می‌کرد که پهن چارپایان و پشگل بزها و نشخوار علوفهٔ حیوانات مستأجر از آن او باشد، و نیز استخوانی به دور نیندازند و خاکروبه از خانه بیرون نبرند، و هسته خرماها و پوست انارها که می‌خورند از آن موجر باشد، و یک ملاقه از هر دیگی که می‌پزند برای «زنی حامله»، که همیشه مدعی بود در منزل دارد، بیاورند؛ و این تحمیلی بود بر همسایگان، امّا به‌سبب ظرافت و خوش‌گفتاریش و نیز شهرت او به بخل تحمل می‌کردند.

معبد گوید: در ایامی که مستأجر کندی بودم روزی پسر عمویم با فرزندش به منزل ما آمدند، بلافاصله یادداشتی از کندی رسید که: «اگر اقامت این دو تن یکی دو شب است حرفی نداریم؛ هرچند همین اجازه دادن یکی دو شب نیز منجر می‌شود به طمع مستأجر که چندین شب مهمان نگه‌دارد»، در پاسخش نوشتم: «اینها بیش از یک ماهی اینجا نخواهند بود». نوشت:

«اجارهٔ تو ماهی سی درهم است و خودتان شش نفرید، می‌شود

نفری پنج درهم، حالا که دو تن بر تعداد شما اضافه شده باید دو تا پنج درهم اجاره را اضافه کنی. پس، از امروز اجارهٔ خانهٔ تو می‌شود به عبارت چهل درهم». در پاسخش نوشتم: «اقامت اینها چه زیانی به تو می‌زند؟ بارشان بر روی زمین است که کوه‌ها را تحمل می‌نماید، و سنگینی خرجشان بر من است نه تو. بنویس که بدانم بهانه‌ات چیست؟»، و ندانسته انگشت بر نقطهٔ حساس نهاده بودم و در گفتگو بر خود گشاده، که چنین نوشت:

«مسائلی که باعث افزایش اجاره می‌شود بسیار است و معلوم همگان؛ از آن جمله است سرعت پر شدن چاه و سختی هزینهٔ تخلیهٔ آن. دیگر آن‌که چون پاهای راه‌رونده بیشتر شد رفت‌وآمد روی بامهای کاهگلی و کفهای گل گچی اتاق افزوده می‌شود، و از پله‌ها زیادتر بالا و پایین می‌روند و گِلها می‌ترکد و گچ‌ها می‌کَند و چوب آستانه می‌فرساید و تیرهای سقف کج می‌شود و بسا در اثر سنگینی می‌ترکد، و نیز چون بیرون رفتن و درون آمدن و بستن و گشودن و قفل‌زدن و باز کردن درها فزونی یابد درها تق و لق می‌شود و رزه‌ها می‌کند. با افزایش بچه‌ها و شلوغی، میخ درها از جا در می‌رود و چفت‌ها شل و رزه‌ها لق می‌شود و چارچوبها می‌شکنند. در کف حیاط، چال برای گردو بازی می‌کَنند و سنگها را با کُلَنْگ خرد می‌کنند، گذشته از خراب کردن دیوارها و چوب‌رف‌ها با کوبیدن میخ.

وقتی تعداد عیال و میهمان و بازدیدکنندگان و همنشینان زیادتر شد، ریختن آب بیشتر و کار گذاشتن حب و حبانه به مراتب فزون‌تر می‌گردد و بسا دیوار که از ریزش آب و چکه کوزه و فاضلاب و چاه و عدم مراقبت، پایینش می‌پوسد و بالایش آش و لاش و بنیانش سست می‌شود و شالوده‌اش تکان می‌خورد.

و نیز عده که بیشتر شد نان و خورش بیشتر نیاز دارند و به همان

نسبت آتش‌افروزی و پخت‌وپز و دم و دود بیشتر، و می‌دانی که آتش بر چیزی ابقاء نمی‌کند و خانه‌ها هیزم آتشند و هرچه در خانه‌ها هست خوراک آتش است. بسا حریق که اصل خانه را از بین می‌برد و بدین‌گونه صاحب‌خانه را دچار هزینهٔ بسیار سنگین کرده، در حالی که نهایت تنگدست و بدحال است. و چه‌بسا جنایت آتش‌سوزی مستأجر به خانه همسایگان نیز سرایت یابد و به مال و جان دیگران آسیب بزند. و تازه اگر مردم، صاحبخانه را با درد و بلاکه دچارش شده، تنها بگذارند باز شاید قابل تحمل باشد، امّا چنین نیست، فال بد می‌زنند و می‌گویند: چه همسایهٔ شومی!، اسمش را نیارید! ـ و از سرزنش و نکوهش کوتاه نمی‌آیند.

وانگهی مستأجران، در پشت‌بام اجاق برپا می‌کنند، هرچند حیاط برای این کار بهتر است و وسیع‌تر، مضاف بر عیبهای جانی و مالی و آبرویی که اجاق برافروختن، در پشت‌بام دارد، زیرا اگر شب آتش‌سوزی رخ دهد خطر فساد تبهکاران هست، و هجوم و دست‌یافتنشان بر رازی نگفته یا چیزی نهفته: مثلاً مهمانی که خود را مخفی کرده، یا صاحبخانه‌ای که متواری است، یا شرابی که داشتنش خوب نیست، یاکتابی که بدنام است، یا مال هنگفتی که می‌باید در خاک کرد، امّا حریق فرصت نمی‌دهد که صاحب مال آن کار را بکند، و خیلی حالات و چیزهای دیگر که کسی نمی‌خواهد به آن عناوین شناخته شود.

و بعد، تنور نصب نمی‌کنند و دیگ را روی پشت‌بام خالی کار می‌گذارند که میان آتش و حصیر و چوب پشت‌بام جز یک لایه گل نازک فاصله و حایل نیست. حال آنکه نصب تنور محکم خرجی ندارد و خیال را از تلفات راحت می‌کند. و اگر شما مستأجران این کارها را به ضرر ما، با توجه و عمداً می‌کنید که جای شگفتی است و اگر بی‌توجه

این همه زیان می‌رسانید و فراموش می‌کنید که به خودتان هم آسیب می‌رسد، این عجیب‌تر است.

و بعد، بیشتر شما کرایه‌نشینان در پرداخت اجاره تعلل می‌ورزید و تأخیر روا می‌دارید تا چند ماه روی هم جمع شود، آن‌وقت مستأجر فرار می‌کند و صاحبخانه را پریشان و پشیمان برجا می‌گذارد، علی‌رغم نجابتی که در تقاضا به‌کار برده، سزای نیکیشان بردن حقشان و بریدن معیشتشان است!

و دیگر این‌که وقتی اجاره‌نشینی می‌آید، خانه رفت و روب شده و تمیز است تا در چشم مستأجر جلوه نماید و رغبت برانگیزد، و موقعی که کرایه‌نشین می‌رود یک ویرانهٔ آشغالدانی برجا می‌گذارد که جز با خرجی دردناک درست‌بشو نیست، و تازه هرچه هم دم دستشان باشد می‌برند...».

طفیلی و حاجب کینه‌توز

احمدبن مدبر کمتر به صحبت می‌نشست و هفت ندیم داشت که جز آنها با کسی مأنوس نبود و آنها را برای صحبت خود برگزیده بود و هر یک از آنها یک قسم هنر داشت که کس همسنگ وی نبود.

یک طفیلی به اسم ابن‌دراج بود، که به‌نادره گویی و سبک‌روحی و ادب از همه پیش بود، و پیوسته مراقب بود تا وقتی راکه احمدبن مدبر با ندیمان به صحبت می‌نشست بدانست و به لباس ندیمان درآمد و همراه ایشان به‌مجلس آمد. و حاجب پنداشت که وی با ندیمان آشناست و از ورود او جلوگیری نکرد. وقتی احمدبن مدبر بیامد و او را میان جمع بدید به حاجب خویش گفت: «برو به این مرد بگو کاری داری؟»

حاجب مضطرب شد و بدانست که فریب خورده است و ابن‌مدبر او را خواهد کشت و در حالی که پا به‌زمین می‌کشید بیامد و به طفیلی گفت: «ارباب می‌گوید کاری داری؟»

جواب داد: «به او بگو نه.»

ابن‌مدبر به حاجب گفت: «پیش او برگرد و بگو پس چرا اینجا نشسته‌ای؟»

و طفیلی جواب داد: «ما تازه اینجا نشسته‌ایم.»

گفت: «پیش او برگرد و بگو تو چکاره‌ای؟»

جواب داد: «خدا تو را قرین رحمت کند، طفیلی هستم.»

ابن‌مدبر بدو گفت: «طفیلی هستی؟»

گفت: «بلی، خدایت عزیز دارد.»

گفت: «مردم وجود طفیلی را که خلوت آنها را به‌هم می‌زند، و از اسرارشان با خبر می‌شود، در صورتی تحمل می‌کنند که شطرنج‌باز یا نردباز ماهری باشد یا عود یا سه تار بزند.»

گفت: «خدایت تأیید کند من همهٔ این چیزها را می‌دانم.»

گفت: «تا چه حد می‌دانی؟»

گفت: «همه را در کمال خوبی می‌دانم.»

با یکی از ندیمان خود گفت: «با او شطرنج‌بازی کن.»

طفیلی گفت: «اگر باختم؟»

گفت: «تو را از این ولایت بیرون می‌کنم.»

گفت: «اگر بردم؟»

گفت: «هزار درم به تو می‌دهم.»

گفت: «خدایت تأیید کند بهتر است بگویی هزار درم را حاضر کنند که حضور آن مایهٔ قوت قلب و اطمینان به فیروزی است.»

هزار درم را حاضر کردند و آن دو بازی کردند و طفیلی برد. و دست دارز کرد که درهم‌ها را بردارد. حاجب برای آنکه تا حدی این غفلت خود را تلافی کرده باشد گفت: «خدا امیر را عزت دهد. این شخص گفت: شطرنج را در کمال خوبی می‌داند ولی فلان غلام از او می‌برد.»

غلام را احضار کردند و از طفیلی ببرد، احمد بدو گفت: «برو.»

گفت: «نرد بیارید.»

نرد آوردند و با او بازی کردند که ببرد.

حاجب گفت: «آقای من، نرد را نیز به‌طور کامل نمی‌داند که فلان دربان از او می‌برد.»

دربان را احضار کردند و از طفیلی ببرد.

احمد بدو گفت: «برو.»

گفت: «آقای من، عود بیارند.»

عود بیاوردند و بزد و خوب زد و بخواند و طرب انگیخت. حاجب گفت: «آقای من، در مجاورت ما یک پیر هاشمی هست که کنیزان را تعلیم می‌دهد و در نواختن عود از او ماهرتر است.»

پیر را احضار کردند عود را طرب‌انگیزتر از او زد.

احمد گفت: «برو.»

گفت: «سه‌تار بیارند.»

سه‌تاری به او دادند و آهنگی بزد که بهتر از آن نمی‌شد و آوازی سخت نکو خواند.

حاجب گفت: «خدا ارباب را عزت دهد، فلان بنکدار که مجاور ماست ماهرتر از اوست.»

بنکدار را بیاورند و بهتر و خوشتر از او زد.

ابن‌مدبر گفت: «ما هر چه می‌شد برای تو کردیم و ناچار باید تو را از منزلمان بیرون کنیم.»

گفت: «آقای من یک چشمه کار دیگر مانده است.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «بگو کمانی با پنجاه ساچمهٔ سربی بیارند و این حاجب را چهار دست و پا بدارند و من همه را به دبرش می‌زنم، اگر یکی را خطا کردم، گردنم را بزنید.»

حاجب بنالید، و ابن‌مدبر این را وسیلهٔ تسکین خاطر خویش و مکافات و سزای غفلت او دانست که طفیلی را به مجلس راه داده بود. بگفت تا دو خرک بیاورند و یکی را روی دیگری نهادند و حاجب را روی آن ببستند و کمان و ساچمه بیاورند و به طفیلی دادند که بینداخت و هیچ‌یک خطا نکرد. وقتی حاجب را رها کردند از درد می‌نالید. طفیلی گفت: «آیا بر در ارباب کسی هست که این کار تواند کرد؟»

گفت: «ای زن فلان، وقتی نشیمن من هدف باشد نه!»

خبرچین خلیفه

چون نوبت وزارت به قاسم‌بن عبدالله رسید، بعد از وفات سلیمان، او به مقتضای جوانی شرب و لعب و نشاط و طرب دوستی داشتی و بر آن حرص تمام داشتی، امّا از معتضد ترسان بودی که او را به تقصیر منسوب کند و گوید: او را صبابت از اعمال شاغل می‌شود و به افراط در لذّات مشغول می‌گرداند؛ و از این بیم شراب جز به اجازت نخوردی و مخفی و مستور داشتی، هر احتراز که ممکن بودی در پنهان‌کاری به‌جای آوردی.

یک روز خلوت ساخت با کنیزکان مطرب و مغنّیه، و جامه‌های رنگین بپوشید، و میوه‌های بسیار و الوان جمع کرد، و آن روز به لهو و شراب و نشاط و طرب از نیمروز تا نیم شب مشغول بود، و هر احتیاط که ممکن باشد در اختفا و استتار به جای آورد، و بیرونِ کنیزان محرم و یک دو کس که محلّ اعتماد تمام بودند بر آن حال وقوف نداشتند. و بامداد پگاه علی‌الرسم برخاست و به سرای معتضد رفت و چون چشم معتضد بر وی افتاد گفت: یا قاسم چه بودی اگر ما را محرم خلوت و شریک عیش خود دانستی، و در پوشیدن جامه‌های رنگین و نوشیدن جامهای سنگین یار و همکار ساختی؟

قاسم زمین بندگی ببوسید و بر تشریف انبساط که ارزانی داشت

شکر بسیار بگفت، و چنان فرانمود که منّت بسیار داشتم؛ امّا بیم آن بود که از اندوه هلاک شود، که معتضد بر آن حال وقوف یافت، و با خود گفت: این قدر از احوال من که احتیاط تمام کرده‌ام بر وی پوشیده نماند، مداخل و منافع که مرا حاصل است چگونه مخفی ماند؟

به خانه آمد اندوهگن و تافته، و پریشانی به خاطر راه یافته. و او را در سرای صاحب خبری جلد بود، که امور سراها و حجره‌ها و بیوتات مطالعه کردی و محافظت نمودی و بر وی عرضه داشتی؛ او را حاضر کرد، و آنچه میان او و معتضد رفت با او شرح داد و گفت: در این کار تأمل و تفکر کن و استکشافی تمام به جای‌آور، و معلوم کن که این اسرار به معتضد چگونه می‌رسد و که بر او گزارش می‌کند؟ اگر حقیقت حال مکشوف گردانی و مرا معلوم کنی ارزاق و عطایات زیادت گردانم، و در حال به نقد خلعت و جایزه بدهم، و بعد از آن هر روز از من اعزاز و تقریب و اکرام و ترحیب دیگر بینی؛ و اگر این حال همچنین مجهول بماند تو را از خدمت خود دور کنم، و بدین هر دو شرط کرد.

صاحب خبر چون از کیفیت آن حال بی‌خبر بود اندوهگن و حزین و دلتنگ و غمگین از خدمت قاسم بیرون آمد، و همه روز تفکر می‌کرد و تأمل می‌نمود و تا به چه نوع بر حقیقت آن حال وقوف یابد؛ رایش بر هیچ تدبیر قرار نمی‌گرفت و قلق و اضطرابش هر لحظه زیادت بود.

صاحب خبر گفت: دیگر روز برخلاف عادت، پگاه‌تر به درگاه قاسم آمدم، که همه شب از آن حال آشفته و در آن اندیشه نخفته بودم و از غضب او می‌ترسیدم و از هر کس حال می‌پرسیدم، و هنوز صبح پرده‌دری و آفتاب جلوه گری آغاز ننهاده بود و دربانان در نگشاده بودند و حجّاب کمر نبسته، که شخصی بر من بگذشت؛ چون مستان بادم سرد خزان می‌رفت، و در لباس گدایی و بی‌نوایی بر در سرای بنشست.

چون در بگشادند در رفت پیش از من، دربانان گرد او درآمدند و به‌دیدن او بشاشت نمودند و از احوال پرسیدن گرفتند، به سیلی و فحش و شوخی با او تفریح نمودند، و او در دهلیز بنشست و پرسید که وزیر برخاسته است و برخواهد نشست؟ گفتند: آری. گفت: دوش کی خفت؟ گفتند: فلان وقت.

چون دیدم که احوال وزیر می‌پرسید و در آن تفحّص می‌کرد، به تخمین گفتم صاحب خبر این تواند بود که حالها گزارش می‌کند؛ و خود را به چیزی دیگر مشغول کردم و مراقبت احوال و اصغای کلمات او می‌کردم، چنانکه او را معلوم نبود، تا هیچ خبر نماند که ممکن باشد که دربانان بر آن وقوف باشد، از رفتن کسی به نزدیک وزیر و بیرون آمدن و آنچه مانند آن باشد، که آن را استکشاف و استخبار تمام نکرد، و بسیار بود که ایشان مبتدیاً از راه فضول می‌گفتند و او معلوم می‌کرد.

و بعد از آن از ایشان درگذشت و به پرده‌داران رسید، و همان پرده‌سراییدن و همان ژاژخاییدن گرفت، و ایشان او را در پردهٔ اسرار جای می‌دادند و محرم می‌دانستند، و با او پرده از روی احوال پنهان بر می‌گرفتند، و از ایشان نیز درگذشت.

من از پرده‌داران و خدم پرسیدم که این چه کسی است؟ گفتند: مردی مفلوج و درویش و ابله است، هر روز بیاید و به سرای در رود و با او مطایبه کنند و او را صدقه دهند و سبب معاش او این باشد.

بر پی او برفتم تا آنگاه که به مطبخ رفت، و هم بر آن قاعده پرسیدن گرفت که: دوش چند نوع غذا پختند، و چه وقت خوردند و با که، و وزیر از کدام بیشتر خورد، و بعد از آن در چه مورد مذاکره کردند، مطبخیان و اصحاب خوان سالار با او همان مطایبه می‌کردند، و از تمامت مجاری احوال و کیفیت امور که ایشان را وقوف بود معلوم می‌کرد.

و چون تمامت آن احوال ضبط کرد روی به شرابخانه نهاد، و با شرابداران و اتباع ایشان نیز آن قاعده به‌جای آورد و همان طریق مسلوک داشت، و ایشان نیز به آنچه وقوف داشتند او را اعلام کردند.

و از آنجا به دارالخزاین رفت، غلامان و شاگردان خزانه‌دار نیز با وی به همان نوع مکالمه و مسخرگی آغاز نهادند؛ و از ایشان معلوم می‌کرد که دیروز وزیر چه پوشید، و چه بخشید، و چه به خزینه آوردند، و چه بیرون بردند.

از آنجا به سرای دیوان و مجلس کاتبان آمد و صدقه خواستن گرفت، و استراق سمع می‌کرد تا کاتبان چه کار می‌سازند و چه می‌گویند؛ و با غلامان و جوانان و کودکان که بر پای ایستاده بودند همان معاشره و مطایبه آغاز نهاد، و هر یک او را صدقه‌ای می‌داد و بازی می‌کرد، و در میان مزاح و ملاعبه از هر یک حالی دیگر می‌پرسید.

چون به همهٔ مواضع برسید و از همه حالها او را علم حاصل گشت بازگشت. چون به در سرای رسید و خواست که بیرون رود من او را بگرفتم، و در خانه بکردم و در ببستم و بر در نشستم.

چون وزیر خالی شد حال با او تمامت شرح دادم. مرا فرمود که او را حاضر کن. چون حاضر کردم تهدید و وعید تمام بکرد و گفت: حال راست با من بگوی و اگر نه هرگز روشنایی دنیا نبینی و از این حجره بیرون نشوی.

گفت: به شرط آنکه مرا به جان امان دهی.

گفت: دادم.

در حالی برپای خاست؛ء مردی تمام خلقت، صحیح مزاج، مستوی قد و هیچ از فلج و لنگی در وی اثری نه.

گفت: من فلان بن فلان هاشمی‌ام، مردی متجمّل و صاحب مروّت. چندین گاه است که از اخبار تو متفحّص می‌باشم و بر معتضد گزارش

می‌کنم، و سرای من در دار یعقوب است در جوار دار‌بن‌طاهر، و معتضد هر ماه مرا پنجاه دینار می‌دهد. من هر روز در آن لباس که مرا معتاد است، و مردمان مرا در آن بینند، از سرای خود بیرون آیم؛ و در محلهٔ خلد کاروانسرایی است، در آن کاروانسرای خانه‌ای به اجرت دارم، و در آن کاروانسرای متکدّیان و فقرا باشند و ایشان مرا از جنس خود گمان برند، و بر من انکار نکنند. اگر زی خود بگردانم از آنجا این جامه که پوشیده‌ام در پوشم و خویشتن را علیل و مبتلا سازم، و موی روی خلاف رنگ موی روی خویش بر زنخدان بندم، چنانکه می‌بینی، تا کسی که مرا در زیّ و هیأت اوّل دیده باشد بازنشناسد؛ و بر عادت معلولین رفتن گیرم تا بدین سرای آیم، و آنچه صاحب خبر با تو حکایت کرد تمامت به جای آرم، و احوال غلامان و اطرافیان و خدم تو معلوم کنم و ایشان غرض من ندانند و سرّهایی که اگر کسی مال بسیار خرج کند حاصل نتواند کرد، بر من پوشیده ندارند. بعد از آن به خانه‌ای روم که در آن کاروانسرای دارم، و جامه بگردانم و آنچه از این سرای برده باشم به درویشان دهم، و جامه‌ای که همسایگان مرا با آن جامه دیده باشند درپوشم و به سرای خود روم، و باقی روز به لهو و طرب و نشاط و شراب و سماع فرا سربرم. و چون نماز شام باشد خادمی از خادمان سرای طاهر بیاید، و من از دریچهٔ حجره رقعه‌ای که اخبار آورده در آن مکتوب باشد به زیر اندازم، و چون سر ماه باشد مرسوم آن ماه، پنجاه دینار، همان خادم بیارد؛ و اگر امروز یک نظر از من بر صاحب خبر افتاده بودی هرگز او را بر حال من وقوف نیفتادی.

و بعد از آن در زمین افتاد و گفت: اللهالله از خدای بترس از خون من!

قاسم گفت: راست با من بگوی! از حالها و اخبار بر معتضد از من چه گزارش کرده‌ای؟

جمله بشرح بگفت و از آن جمله، سخن خلوت آن روزینه و

جامه‌های رنگین پوشیدن.

قاسم بفرمود تا او را محبوس کردند، و مرا گفت: هر روزی می‌رو و احوال سرای و متعلّقان او رعایت می‌کن، و وقت آمدن آن خادم به طلب رقعه مراقبت می‌نمای، و هر چه گویند و شنوی و آنچه حادث شود با من حکایت می‌کن.

من برفتم و در مقابل آن سرای که نشان داده بودند بنشستم تا نماز شام شد؛ خادم بیامد و او را آواز داد، کنیزکی جواب داد که او امروز مراجعت نکرده است و هرگز این عادت او نبوده است، و ما از این واقعه اندوهگینیم؛ خادم بازگشت و دیگر روز همان وقت باز آمد و همان جواب گفتند، و قلق و اضطراب فرا نمود بدو.

چون چندین روز بر این بگذشت از او نومید شدند و در هلاک او شک نکردند، و در خانه پدر و عمّانش به ماتم و مصیبت قیام نمودند؛ و من باز به نزدیک قاسم آمدم و احوال با او حکایت کردم.

چون روز دیگر شد، قاسم برنشست و به سرای معتضد رفت. چون نظر معتضد بر وی افتاد او را به خویش خواند و گفت: آن هاشمی را که خویشتن فلج ساخته بود؛ به جان و سر من که او را رها کنی و با او طریق احسان سپری، و تو از این ساعت ایمنی که هیچ صاحب خبر بر تو نگمارم؛ والله که اگر مویی در سر او کژ شود به خون او جز تو را قصاص نکنم.

قاسم زمین بوسه داد و در حال بازگشت و شکرها گزارد که به قتل آن هاشمی تعجیل نکردم؛ و هاشمی را بفرمود تا بیاوردند و خلعت خوب وصله فرمود، و هاشمی به سلامت و شادمان بازگشت و بعد از آن اخبار او از معتضد منقطع گشت.

بیگانه‌ای در حرم

حکایت کردند که در سرای مقتدر هر زمره‌ای را از فراشان عـریفی و مهتری بود. یک طایفه را از ایشان عریفی بود که خدمت صافی حرمی کردی. صافی حکایت کرد که آن عریف را چندگاه در سـرای خـلیفه ندیدم، گمان بردم که مگر رنجور است، تا در بعضی راهها بعد از ماهها او را دیدم درزیِّ بازرگانان، و موی رو تمامت سپید شـده، و من او را جوان و تازه دیده بودم.

گفتم: فلان نیستی؟

گفت: بندهٔ توام ای خداوند.

گفتم: سبب چیـست که در مدت نزدیک پیر شده‌ای و قیر مـوی را شیـر گردانیده‌ای و مشک عارض به کافور بدل کرده، و این چه لبـاسی است که پوشیده‌ای و چه قاعده‌ای است که نهاده‌ای؟

گفت: به جان امان فرمای تا در انبساط آن مفتوح گردانم، به شرطی که چون معلوم شود مکتوم ماند و کتمان و امان در این صورت توأمان باشند.

او را امان دادم و کتمان شرط کردم و گفت: رسم آن باشد در سرای خلیفه که هر روز مهتری از فراشان و جماعتی که در عرافت او باشند به نوبت در سراهای حرم روند و مشکهای آب ببرند و خیشها تـر کـنند.

یک روز نوبت به من رسید و من مخمور بودم و بدان سبب رنجور. در سرای یکی از همـــران امیرالمؤمنین رفتم با یاران خویش، و مشکهای آب درآوردند؛ و من از سختی آن خمار مشک خویش بر خیش بردم و در خون خویش سعی کردم و در باد آهنجی در پس خیشی بخفتم و ایشان راگفتم: چون شما این آبها بر خیشها زنید بیرون روید، و یک بار دیگر بیارید، و چون کار تمام شود مرا بیدار کنید تا با یکدیگر بیرون رویم. و در پس آن خیش در باد آهنج بخفتم.

چون فراشان فارغ شدند مرا بیدار نکردند و بیرون رفتند، و من همچنان خفته بماندم تا شب و به‌حرکت خیش که بجنبانیدند بیدار شدم و آواز زنان شنودم و یقین کردم که اگر مرا ببینند بکشند. پس به باد آهنج بررفتم و در میان خیش پنهان شدم و معلق به میان زمین و آسمان بایستادم. و باد آهنج تنگ بود، پای به دیوار باز نهادم و ساعت تا ساعت چشم می‌داشتم که نظرشان بر من افتد و در حال به کشتن من فرمان دهند. و همان ساعت در صفه‌ای که باد آهنج در آنجا بود مجلس شراب بیاراستند و مقتدر با کنیزکان خاص بیامد و آنجا بنشست، و کنیزکان سرود و غنا آغاز نهادند و من سماعی بدان خوشی می‌شنیدم، و مجلسی بدان آراستگی مطالعه می‌کردم، و نظر بر رویهای بدان زیبایی می‌انداختم. و با مشاهدهٔ آن حالت که با بهشت برین بر می‌زد بر صفتی بودم که بر دوزخیان حسد می‌بردم و عذاب الیم در مقابل آن حالت جنت و نعیم می‌نمود. و چون از معلق ایستادن طاقت طاق شدی و قوت مفارقت نمودی فرود آمدمی و با هزار محنت بر گوشهٔ طاق نشستمی، و چون لحظه‌ای بیاسودمی باز بررفتمی و همه شب چون فقها تکرار تعلیق می‌کردم و درس نومیدی می‌خواندم.

نصفی از شب بگذشت و مقتدر یکی از آن کنیزان را به نزدیک خود خواند و باقی بازگشتند و موضع خالی کردند، و ایشان هر دو در خواب

شدند. هم بر آن حالت بودم تا آنگاه که وقت سحر مقتدر بیدار شد و از آن موضع بیرون رفت. و دیگر روز نماز پیشین مهتری دیگر با فراشان و یاران خود برای تر کردن خیش درآمدند و من بیرون آمدم و خود را در میان افکندم.

مرا گفتند: چگونه است که مویت سپید و رویت زرد شده است؟ گفتم: نمی‌دانم. و قدری از آب مشک دیگری گرفتم و مشک خود تر کردم و در میان ایشان جان به کران آوردم و با اندرونی خراب از آنجا بیرون آمدم.

چون با جای خود آمدم، عقلم از صعوبت آن حالت که در آن بودم از جای برفت و از پای درآمدم، و ساعتی مدهوش و بیهوش بماندم. در آن باد آهنج که آتش مشتعل گشته بود و آب حسرت از دیده گشاده شده و نزدیک بود که خاکسار تمام گردم، نذر کرده بودم که اگر خالق مرا از این ورطه خلاصی دهد هرگز خدمت هیچ مخلوق نکنم و هرگز شراب عقل دزد خرد ربای فتنه‌انگیز غفلت افزای ننوشم و دیگر لباس خدمتکاری نپوشم. و چون خدای ـ تعالی از آن ورطه خلاص داد به نذر وفا کردم و از درگاه خلیفه روی به خدمت خدا آوردم، و تا از آن بلارسته‌ام در رسته دکانی گرفته‌ام و سودای محال حرص از دماغ بیرون کرده و متاع کاسد عافیت را که در این روزگار کس نمی‌خرد خریدار گشته.

داستان نبرد بغداد

[یک رمان کوتاه]

(۱)

وقتی محمد[امین] پسر خویش موسی را الناطق بالحق نامید و فضل‌بن ربیع وزیر برای وی بیعت گرفت، موسی هنوز دربارهٔ چیزی سخن نیارست گفت و نیک و بد نمی‌شناخت و محتاج کسی بود که هنگام شب و روز خواب و بیداری و نشست و برخاست مراقب او باشد، و علی‌بن عیسی ماهان پرستار وی بود.

شاعر اعمی، که از اهل بغداد بود و علی‌بن ابی‌طالب نام داشت، در این باب گفته بود: «دغلی وزیر و فسق امام و رأی ناصواب مشاور کار خلافت را تباه کرد. این راه غرور است که بدترین راه‌هاست. اعمال خلیفه شگفت‌انگیز است و اعمال وزیر از آن شگفت‌انگیزتر است، و عجیب‌تر از همه این است که ما با کودک صغیری بیعت می‌کنیم که بینی خود را نتواند گرفت و محتاج پرستار است. این کار به‌وسیلهٔ گمراهی و ستمگری انجام می‌شود که می‌خواهند پیمان مسلم را نقض کنند. اگر تغییرات زمانه نبود اینان را کجا راه می‌دادند. این فتنه‌های کوه مانند است که ما در نتیجهٔ کارهای پست و ناروا در آن خواهیم افتاد».

(۲)

وقتی طاهربن حسین [ذوالیمینین] علی‌بن عیسی‌بن ماهان را بکشت، سوی حلوان رفت و آنجا فرود آمد و از آنجا تا مدینة‌السلام پنج روز راه بود. مردم از پیشرفت کار وی و شکست و سقوط پیاپی یاران امین به شگفت شدند و همه یقین کردند که طاهر غلبه می‌کند و مأمون موفق می‌شود.

فضل‌بن ربیع و یارانش مضطرب شدند و شاعر اعمی، که مأمونی متعصب بود و با محمدبن زبیده مخالفت داشت و بغدادی بود و در آنجا اقامت داشت، اشعاری بدین مضمون گفت: «عجب از کسانی که در مورد کاری که انجام نشدنی است امید توفیق دارند. چگونه منظور آنها انجام شود که بنای آن را بر بدکاری نهاده‌اند. شیطان گمراه که وعدهٔ آن فریب است آنها را به گمراهی کشانیده، و چنان‌که شراب شرابخوار را بازی می‌دهد، آنها را بازی می‌دهد. با مأمون و با حق خیانت کردند و خیانتگر هرگز رستگار نمی‌شود. مأمون عادل و نجیب است که دوستی او را در سینه داریم. سرانجام توفیق از اوست و شریعت و زبور به این نکته شهادت داده است و سالها حکومت خواهد داشت. هر چه توانید حیله کنید که حیلهٔ شما مایهٔ خندهٔ اوست.»

(۳)

وقتی محمدامین از بالا گرفتن کار طاهر خبر یافت سرداران خود را فراهم آورد و با آنها مشورت کرد و گفت: «شما نیز مردانه بکوشید چنانکه مردم خراسان در کار عبدالله مردانه بکوشیدند و چنان بودند که اعشی گوید: «قوچ جنگی را پیش آوردند که هنگام مقابله شاخ زند.» به‌خدا من داستان اقوام سلف را شنیده و کتب جنگ و قصهٔ بنیان گذاران دولتهایشان را خوانده‌ام. از میان آن همه مردی به شجاعت و تدبیر این مرد ندیده‌ام. اکنون جرئت آورده آهنگ من کرده و گروه عظیمی سپاه و

سردار و راهبر جنگ همراه دارد. هر چه توانید بکوشید.»

گفتند: «خدا امیر مؤمنان را نگهدارد، خدا چنان‌که یاغیان خلیفگان دیگر را از پیش برداشت او را نیز از پیش برمی‌دارد.»

وقتی سپاه محمد در جنگ طاهر شکست خورد، مقاومت نیارست کرد. سلیمان‌ابن ابی‌جعفر گفت: «خدا خیانتکار را لعنت کند که با خیانت و رأی غلط خود چه بلیه‌ای برای امت فراهم آورده، خدا نسبت او را از اهل فضل ببرد. خداوند چه زود مأمون را به کمک «قوچ مشرق» یعنی طاهر یاری کرد.»

شاعر نیز در این باب شعری بدین مضمون گوید: «لعنت به گنهکار بی‌دین باد! چه چیز او را به گناه بزرگ واداشت که با نیکوکار پاک و سیاستمدار با امانت مدبر، که زینت خلافت و امانت و خرد و اهل سماحت و بخشش فراوان است، خیانت کند؟ اگر از روی جهالت با وارث احمد و وصی نیکان خیانت کردند، خدا و بزرگوار دلیر، قوچ مشرق، بهترین پشتیبان مأمونند.»

(۴)

وقتی محمدامین را از طرف شرق و غرب در میان گرفتند، که هرثمةبن اعین در ناحیهٔ مجاور نهروان به‌نزدیک دروازهٔ خراسان و سه دروازهٔ دیگر فرود آمده بود و طاهر از سمت مغرب در مجاورت یاسریه و دروازهٔ محول و کناسه اقامت داشت، [امین] سرداران خود را فراهم آورد و گفت: «ستایش خدا را که به‌قدرت خویش هر که را خواهد فرود آرد یا بردارد، و ستایش خدا را که به هر که خواهد دهد یا ندهد، و ستایش خدا را که گشاید و بندد و سرانجام به‌سوی اوست؛ در قبال حوادث زمان و سستی یاران و پراکندگی کار و گرفتگی خاطر ستایش او می‌کنیم، درود خدا بر محمد پیمبر و خاندان او باد. من با دلی پردرد و جانی غمین و حسرتی بزرگ از شما جدا می‌شوم. برای

خویش تدبیری اندیشیده‌ام و از خدا می‌خواهم که لطف و یاری خویش را از من دریغ نکند.»

آن‌گاه به طاهر نوشت: «امّا بعد، تو مأموری! صمیمیت از تو خواستند و صمیمیت کردی و جنگ کردی و فیروز شدی! بسا باشد که غالب مغلوب و موفق منکوب شود؛ صلاح می‌بینم که برادر خود را یاری کنم و خلافت را بدو واگذارم. مرا دربارهٔ جان و فرزند و مادر و مادربزرگ و اطرافیان و یاران و کسانم امان ده، تا پیش تو آیم و از خلافت کناره کنم و به برادر خویش واگذارم؛ اگر امان تو را دربارهٔ من معتبر شمرد که خوب، وگرنه رأی رأی اوست!»

گوید وقتی طاهر نامه را بخواند گفت: «اکنون که بند به گردنش محکم شده و نیرویش شکسته و یارانش فراری شده‌اند؟ نه، به‌خدا قسم باید دست در دست من نهد و تسلیم حکم من شود!» امین نیز نامه به هرثمه نوشت و تقاضا کرد که در مقابل امان او تسلیم شود.

(۵)

و چنان شد که امین جمعی از مردان مورد اعتماد خود را برای دفع مأمونیان فراهم آورده بود، که به‌طرف هرثمه هجوم بردند؛ طاهربن حسین برای هرثمه سپاه کمکی فرستاد و هرثمه در کار دفع مردان امین زحمت چندان نداشت. وقتی گروه مذکور به سرداری بشر و بشیر ازدی به‌مقابلهٔ هرثمه برون شد، طاهر کس فرستاد و آنها را تهدید کرد، و آنها که فیروزی طاهر را نزدیک می‌دیدند بترسیدند و از سپاه کناره گرفتند و جمع پراکنده شد. طاهر در بستان معروف به «باب کباش طاهری» فرود آمده بود.

یکی از عیاران و زندانیان بغداد در این باب گوید: «با طاهر روزی پرحادثه داشتیم، همهٔ طرّاران و دزدان نقاب زن و برهنگانی که آثار ضرب به دو پهلو داشتند آمده بودند وچون سوی شرق متمایل می‌شد

از غرب حمله می‌کردیم.»

(۶)

وقتی کار بر محمدامین تنگ شد پانصد هزار درم و یک شیشه مشک میان سرداران تازهٔ خود پخش کرد و به یاران قدیم چیزی نداد. جاسوسان طاهر قضیه را بدو خبر دادند که به آنها نامه نوشت و وعده داد، وزیر دستان را بر ضد سرداران تحریک کرد که همه خشمگین شدند و بر ضد امین سر و صدا راه انداختند. و این به روز چهارشنبه ششم ذی‌حجهٔ سال صدونود و ششم بود.

یکی از آنها که بر ضد امین سروصدا کرده بود شعری بدین مضمون گفته بود: «به امین بگو که ظرف مشک سپاه را پراکنده کرد. زمام ملک به‌دست طاهر است، که رسولان و لوازم کافی دارد و با فرقهٔ ستمگر روبروست. شیر به‌سوی تو آمده است باید بگریزی، که از امثال او گریزگاهی جز جهنم نیست!»

(۷)

آن‌گاه طاهر از یاسریه جا به‌جا شد و به دروازهٔ انبار فرود آمد و مردم بغداد را محاصره کرد، و شب و روز جنگ انداخت تا دو سپاه از پا درآمدند، و همه جا ویران شد و بناهای قدیم فرو ریخت و آثار محو شد و قیمت‌ها گران شد؛ و این به‌سال صد و نودوششم بود. برادر، برادر و پسر پدر را بکشت، که اینان محمدی [طرفداران محمد امین] و آنان مأمونی بودند، خانه‌ها ویران شد و محله‌ها بسوخت و مال‌ها به‌غارت رفت.

شاعر اعمی علی‌بن ابی‌طالب گفت: «خویشاوندی قبایل بریده شد و مردم متقی و صاحب بصیرت آنها را رها کردند؛ این انتقام خداست که به‌سبب ارتکاب گناهان بزرگ از خلق خویش می‌گیرد، ما از گناه توبه نکردیم و نیتهای پاک نداشتیم و سخن واعظ و پندآموز را نشنیدیم.

باید بر اسلام بگرییم، که امید آن بجاست و همهٔ کافران به‌خیر آن امیدوارند. مردم همدیگر را می‌کشند و بعضی غالب و بعضی مغلوب می‌شوند. سران قوم به‌خود پرداخته‌اند و عیاران ریاست یافته‌اند. نه به کار حرمت نکویی می‌دارد و نه نکوکار دفع بدکار می‌تواند. یکی به‌پا ایستاده کسان را به‌کوشش می‌خواند، یکی برای دیگری تکلیف معین می‌کند. همه چون گرگند، که خود دیده و به‌سوی آن می‌شتابند. وقتی دشمنان خانه‌ای را خراب کنند، به‌خانهٔ دیگر می‌پردازند. بدکاران قبایل با خنجر به همدیگر حمله می‌برند، و ما از کشته شدن دوست و برادر و همسایه گریانیم. بسا مادران که از غم فرزند خویش می‌گریند، و پرندگان با گریهٔ آنها هم آهنگ می‌شوند. بسا زنان شوهردار که صبحگاهان بیوه شده‌اند و به‌حال آنها اشک می‌ریزی و می‌گویی: من نیز نیرومند و یار بی‌کسان بودم امّا عزت و نیرویم برفته است، و از ویرانی منزلها و قتل کسان و غارت ذخائر و خروج زنان خانه‌نشین به‌حیرت افتاده‌ام. زنان با سر برهنه، بدون سرپوش و روپوش از خانه برون آمده و حیرانند که کجا رو کنند، و آهوان رمیده را مانند. گویی بغداد بهترین دیدگان بینندگان و بهترین محل سرگرمی نبوده است؟ چرا چنین بود، امّا زیبایی آن برفت و حکم تقدیر جمع آن را پراکنده کرد! به بغداد ما همان رسید که به مردم سلف رسیده بود و افسانهٔ صحرانشین و شهری شدند. بغداد، ای خانهٔ ملوک و محل وصول آرزوها و قرارگاه منبرها! ای بهشت دنیا و محل ثروت و جای تحصیل اموال تجار! به ما بگو آنها که در باغهای پر رونق خوشی گردش‌کنان بودند چه شدند؟

پادشاهانی که چون ستارگان روشن در موکب‌ها بودند، و قاضیان که در مشکلات امور رأی می‌دادند، و خطیبان و شاعرانی که به‌حکمت و سخندانی اشتغال داشتند، کجا شدند؟ تفرجگاه ملوک که به اقسام

جواهر آراسته بود، و آب مشک و گل به زمین آن می‌پاشیدند و بوی مجمر از آن بلند بود، و ندیمان هنگام شب با بخشندگان والا نسب ملاقات می‌کردند، و زنان آواز می‌خواندند و نالهٔ ساز به آوازشان جواب می‌داد، کجا است؟ چرا ملوک خاندان هاشم و یارانشان به مفاخر خویش اکتفا کرده‌اند، و به‌قدرت خویش که گویی قدرت یکی از قبایل است دل خوش دارند؟ بزرگانشان از طلب مقصود بازمانده‌اند و دستخوش اشخاص حقیر شده‌اند! قسم می‌خورم که اگر این ملوک یار همدیگر بودند جباران از بیم مطیع ایشان می‌شدند!»

(۸)

هرثمةبن اعین، زهیربن مسیب ضبی را بفرستاد که در جانب شرقی در مسیل مجاور «کلواذا» فرود آمد. از اموال تجار، که از بصره و واسط می‌رسید و در کشتی‌ها بود، ده یک گرفت. منجنیق‌ها بر ضد بغداد نصب کرد و در «رقهٔ کلواذا» و جزیره فرود آمد.

مردم از او به‌زحمت افتادند و گروهی از عیاران و زندانیان به مقابلهٔ او ایستادند. اینان برهنه جنگ می‌کردند و کمربند به کمر داشتند، و پوششی از برگ خرما به‌سر نهاده بودند و آن را خود می‌بافتند و سپرهایی از برگ خرما و بوریا داشتند که قیراندود بود و لابلای آن ریگ ریخته بودند؛ هر ده تن از آنها یک عریف داشتند، هر ده عریف یک نقیب و هر ده نقیب یک قائد و هر ده قائد یک امیر داشت، و هر یک از این صاحب‌منصبان به تعداد نفرات خود نفرات مرکوب داشت. عریف به جز نفرات جنگی کسانی را به عنوان مرکوب داشت، نقیب و قائد و امیر نیز چنین بودند.

نفرات مرکوب نیز برهنگانی بودند که زنگوله و پشم قرمز و زرد به گردن داشتند و افسار و لگام و دمی از جارو داشتند. عریف بر یکی از آنها سوار بود و جلو او ده تن دیگر بودند که خود و سپر از برگ خرما و

بوریا داشتند. نقیب و قائد و امیر نیز بدین سان بودند. و تماشاگران اینها را می‌دیدند که با صاحبان اسبان خوب و زره و بازو بندهای آهنین و نیزه‌ها و سپر تبتی جنگ داشتند. آنها برهنه بودند و اینان لوازم کامل داشتند، مع‌ذلک جنگ به‌نفع برهنگان و برضد زهیر بود. ولی از طرف هرثمه کمک برای ظهیر رسید و برهنگان فراری شدند و از مرکب‌ها بیفتادند و همگی محاصره شدند و عرضهٔ شمشیر گشتند و جمعی از آنها کشته شدند. گروهی از تماشاگران نیز کشته شدند.

شاعر اعمی در این باب سخن آورده، و از سنگ‌اندازی منجنیق زهیر یاد کرده گوید: «تو که دیدی مقتول را در قبر نهادند، نزدیک منجنیق و سنگ مشو! زود آمده بود که خبر پیدا کند امّا مقتول شد و خبر را به‌جا گذاشت. ای منجنیق‌دار، دستهای تو چه کرد که چیزی سالم به‌جای نگذاشت؟ دل او جز این می‌خواست که فرمان داد. افسوس که دلخواه با تقدیر برنمی‌آید.

(۹)

وقتی امین برای پرداخت مقرری سپاه تنگدست شد ظرفهای طلا و نقره را محرمانه سکه زد و به‌سپاه خود داد. جنگیان و دیگر مردم محلات بیرون شهر، مجاور دروازهٔ انبار و دروازهٔ حرب و دروازهٔ قطربل، به طاهر پیوستند. وسط ناحیهٔ غربی شهر عرصهٔ جنگ شد. منجنیق‌ها از دو سه به‌کار افتاد و در بغداد و کرخ از دو سو حریق و ویرانی بسیار رخ داد و زیباییهای آن محو شد و کار سخت شد و مردم از جایی به جای دیگر رفتند و وحشت بر همه استیلا یافت.

شاعر گوید: «بغداد! از چشم بد به تو چه رسید! مگر تو روزگاری مایهٔ روشنی چشم نبودی؟ مگر کسانی مقیم تو نبودند، که جوانی و قشنگی ایشان مایهٔ زینت بود؟ روزگار بر آنها بانگ زد و منقرض شدند! تو از رنج فراقشان چه کشیدی؟ آن قوم را که وقتی یادشان می‌کنم از

غمشان اشک از دیده می‌بارم به خدا می‌سپارم. روزگار آنها را پراکنده ساخت که روزگار میان گروهها تفرقه می‌آورد.»

(۱۰)

مابین دو گروه مدت چهارده ماه جنگ بود، مردم بغداد سخت به‌زحمت بودند. مسجدها تعطیل شد و نماز را ترک کردند. بلیهٔ بغداد چنان سخت بود که از روزگار بنای منصور هرگز چنان سختی ندیده بودند. در ایام جنگ مستعین و معتز نیز مردم بغداد چنین جنگی داشتند که عیاران به‌جنگ آمدند و اسب از خویش گرفتند و امیرانی چون نینویه و خالویه و غیره داشتند، که هر کدامشان بر یکی از عیاران نشسته، و به‌جنگ می‌رفتند. و پنجاه هزار از برهنگان در جنگ شرکت کردند. امّا بغدادیان بدتر از جنگ مأمون و مخلوع ندیده‌اند. هم‌اکنون یعنی به‌سال سیصدوسی و دو مردم بغداد حوادثی را که بر آنها گذشته، چون رفتن ابواسحاق المتقی بالله و حوادث ماقبل آن از قبیل بریدیان و ابن رائق و توزون ترک و خروج ناصرالدوله ابومحمد حسن‌بن ابی‌الهیجا عبدالله‌بن حمدان و برادرش سیف‌الدوله را از آن‌رو مهم می‌شمارند که از آن روزگاران دورانی دراز گذشته، و حوادث آن از یاد رفته، و قصهٔ عیارانی که در آن روزگار بوده‌اند، کهن شده است.

(۱۱)

کشاکش میان مأمونیان و برهنگان و دیگر یاران مخلوع سخت شد. امین را در قصرش که به ناحیهٔ غربی بود محاصره کردند، و یکی از روزها میان دو گروه جنگی بود که در آن میانه از دو سو مردم بسیار تلف شد. حسین خلیع دراین باره گفته بود: «به‌یاری خدا فیروزی و حمله، نه فرار از آن ماست و روزگار بدو تفرقه از دشمنان بی‌دین توست، جام مرگ را که بدمزه و تلخ است آنها به ما خورانیدند و ما نیز به آنها خورانیدیم، ولی آخری از آنها خواهد بود. ای امین خدا، به‌خدا

اعتماد داشته باش که نصرت و ثبات به‌تو عطا کند. کار را به‌خدا سپار که خدای صدای صاحب قدرت، تو را حراست کند. جنگ چنین است، گاهی به‌ضرر ما و زمانی به نفع ماست.»

(۱۲)

جنگ بزرگ دیگری نیز در خیابان دارالرقیق رخ داد که در ضمن آن مردم بسیار تلف شد و در راه‌ها و خیابان‌ها بسیار کس کشته شد. این یکی طرفدار مأمون و آن دیگری طرفدار مخلوع [امین] بود. همدیگر را می‌کشتند و خانه‌ها را غارت می‌کردند و هر که از زن و مرد می‌توانست با چیزی از لوازم خود به اردوگاه طاهر بگریزد جان و مالش سالم می‌ماند.

شاعر در این باب گوید: «وقتی زندگی خوب را از دست بدادم چشمانم بر بغداد نگریست، به‌جای مسرت غم و به‌جای فراخی تنگدستی است. چشم حسود به ما رسید و مردم بغداد به وسیلهٔ منجنیق تلف شدند، جمعی قصری را به‌آتش سوزانیدند و یکی برای غریقی عزادارای می‌کرد. زنی فریاد می‌زد: «ای یاران من»، و زن دیگری صدا می‌زد «ای برادر من!» و چشم سیاه طنازی که پیکرش عطرآگین بود دوست خود را می‌طلبید، امّا دوستی نبود که دوست و رفیق مفقود شده بود. گروهی از دنیا برون شده بودند و لوازمشان در هر بازار به‌فروش می‌رفت. یکی غریب دور از خانه بود که بدون سر در رهگذر افتاده بود. در میان معرکه کشته شده بود و معلوم نبود از کدام گروه است. پسر به‌پدر نمی‌رسید و دوست از دوست می‌گریخت هر یک از حوادث گذشته را فراموش کنم، «دارالرقیق» را به‌یاد خواهم داشت.»

(۱۳)

یکی از سرداران خراسان از طاهر خواست که یک روز کارِ جنگ را به او واگذارد. طاهر نیز چنین کرد. سردار برون شد و بغدادیان را تحقیر

می‌کرد، می‌گفت: «اینان که سلاح ندارند با شجاعان و دلیرانی که سلاح و لوازم دارند چه توانند کرد؟» و یکی از برهنگان وی را بدید و مدتی دراز سنگ به او زد تا تیرهای این سردار تمام شد و پنداشت که سنگهای برهنه نیز تمام شده است و به وی حمله برد. برهنه سنگی را که در توبره باقی مانده بود به طرف او پرتاب کرد که به‌چشمش خورد و سنگ دیگر بزد که نزدیک بود سردار را از اسب فروانداز و خود از سر او بیفتاد، و او به‌سرعت عقب رفت و می‌گفت: «اینها آدم نیستند، شیطانند.»

ابویعقوب خریمی در این باب گوید: بازارهای کرخ تعطیل است و عیار و عابر سرگردانند. جنگ از اراذل بازار، شیران بیشه ساخته که از دلیران میدان برترند.»

علی اعمی نیز گفته بود: «این جنگ‌ها مردانی پرورده که نه از قحطانند و نه از نزار. گروهی که در زره‌های پشمین چون شیران درنده به جنگ می‌روند و موقعی که دلیران از بیم مرگ فرار می‌کنند، آنها نمی‌دانند فرار چیست! یکی از آنها که برهنه است و لباس ندارد به دو هزار تن حمله می‌کند. وقتی جوان دلیر ضربت می‌زند گوید: «این از جوان عیار است.»

(۱۴)

هر روز جنگی سخت بود و دو گروه پایداری می‌کردند. طرفداران مخلوع و سپاه او همه برهنگان بودند که خود برگ خرما و سپر بوریا داشتند.

طاهر اینان را در تنگنا گذاشت و بغداد را خیابان به‌خیابان شروع به تصرف کرد. در میان مردم این نواحی کسان بودند که در جنگ یاری او می‌کردند و نسبت به مناطقی که در تصرف او نبود ویرانی بسیار می‌کرد. پس از آن مابین خودش و یاران مخلوع، جای خانه و قصرها،

شروع به کندن خندق کرد. یاران طاهر به طرف قوت و اقبال بودند و یاران مخلوع رو به ضعف و ادبار داشتند. یاران طاهر ویران می‌کردند و یاران مخلوع از بعضی خانه‌ها چوب و لباس و لوازم دیگر غارت می‌کردند. یک یار محمدیان گفته بود: «هر روز رخنه‌ای داریم که بستن آن نتوانیم. آنها قلمرو خویش را می‌افزایند و ما می‌کاهیم. وقتی خانه‌ای را ویران کنند ما سقف آن را می‌بریم، و منتظر ویران شدن خانهٔ دیگر می‌مانیم. با طبل شکار را رم می‌دهند و اگر شکاری از نزدیک ببینند شکار می‌کنند. شرق و غرق دیار را بر ما تباه کرده‌اند و نمی‌دانیم به کجا رو کنیم. وقتی حاضر باشند آنچه ببینند می‌کوبند و اگر چیزی بدی نبینند تخمین می‌زنند. قاریان ما جنگ آنها را مجاز شمرده‌اند و هر که کسی راکشته مجاز بوده است.»

(۱۵)

وقتی طاهر دید که یاران مخلوع چنین به‌سختی افتاده‌اند راه آذوقه و لوازم را از بصره و واسط و راه‌های دیگر بر آنها بست. در قلمرو مأمونیان نان بیست رطل به‌درهمی و در ناحیهٔ محمدیان رطلی به درهمی بود. مردم به تنگنا افتادند و از گشایش نومید شدند. گرسنگی سخت شد. هر که به ناحیهٔ متصرفی طاهر رفت خرسند بود و هر که با مخلوع بماند متأسف بود. طاهر و یارانش از چند نقطه پیشروی آغاز کردند و سوی باب کباش آمدند، جنگ سخت شد و سرها فرو ریخت و آتش و شمشیر به‌کار افتاد و هر دو گروه پایداری کردند. کشته از یاران طاهر بیشتر بود. از برهنگان نیز که توبرهٔ سنگ و آجر و خود برگ خرما و سپر حصیر و نیزهٔ نیین و پرچم کهنه و بوق نی و شاخ گاو داشتند، گروه بسیار تلف شد. و این به روز یکشنبه بود.

اعمی در این باب گوید: «واقعهٔ روز یکشنبه افسانهٔ روزگاران است. بسیار جسد دیدم که افتاده بود و بسیار تماشاگر که مرگش در کمین بود؛

و تیری بدو خورد و جگرش را شکافت و دیگری چون شیر ملتهب بود. یکی می‌گفت هزار کس را کشتند و دیگری را می‌گفت: بیشتر است و شمار ندارد. به زخمداری که زخمی داشت و نمرده بود گفتم: «بیچاره تو با محمد چه نسبت داری؟» گفت: «نه خویشی دارم و نه از شهر نزدیکم. به‌خاطر گمراهی یا هدایت یا به‌منظور نفعی که از او به من رسد جنگ نکردم.»

(۱۶)

وقتی کار محاصره بر محمد سخت شد یکی از سرداران خویش را که ذریح نام داشت بگفت تا اموال و ذخایر کسان را از مسلمان و غیر مسلمان مصادره کند. یک سردار دیگر را به نام هرش نیز با او همراه کرد. اینان به مردم هجوم می‌بردند و کسان را به احتمال و تخمین می‌گرفتند و بدین‌طریق اموال بسیار به‌دست آوردند. مردم به بهانهٔ حج گریختند، ثروتمندان از ذریح وهرش فراری بودند شاعر اعمی در این باب گوید: «حج را بهانه کردند امّا قصد حج نداشتند بلکه می‌خواستند از هرش بگریزند. بساکسان که صبح خوشدل بودند و شب برای ایشان محنت آورد.» که ضمن شعری دراز است.

(۱۷)

وقتی بلیه عام شد بازرگانان کرخ همسخن شدند که به طاهر نامه نویسند که نمی‌توانند سوی او بروند و اختیار جان و مال خویش را ندارند و همهٔ بلیه از برهنگان و فروشندگان است. یکی از آنها گفت: «اگر با طاهر مکاتبه کنید از صولت مخلوع ایمن نخواهید بود، بگذاریدشان که خدا آنها را خواهد کشت.» و یکی از آنها گفت: «مردم راه را بگذارید که بزودی به پنجهٔ شیر گرفتار می‌شوند که پردهٔ جگر آنها را می‌درد و سوی قبرشان می‌فرستد. خداوند به‌سبب عصیان و بدکاری همهٔ آنها را هلاک خواهد کرد.»

(۱۸)

یک روز یک‌صدهزار تن از برهنگان که نیزهٔ نیین و کلاه کاغذی داشتند بشوریدند و در بوقهای نی و شاخ گاو دمیدند، و با دیگر محمدیان قیام کردند، و از چند نقطه بر ضد مأمونیان هجوم بردند. طاهر نیز عده‌ای سردار و امیر از سمتهای مختلف سوی آنها فرستاد. کار جنگ بالا گرفت و کشتار بسیار شد و تا نیمروز جنگ به نفع برهنگان و به ضرر مأمونیان بود و این به‌روز دوشنبه بود. پس از آن مأمونیان بر ضد برهنگان طرفدار امین هیجانی سخت کردند و نزدیک ده هزار کس از آنها غریق و کشته و سوخته شد.

شاعر اعمی در این باب گوید: «صبح دوشنبه را باکار امیر طاهربن حسین آغاز کردیم. آنها جمع خویش را فراهم کردند و نیزه‌داران چیره‌دست بر ضد آنها بشوریدند. ای کشته که بر ساحل شط افتاده‌ای و اسبان از دو سو بر تو می‌رود، تو وزیری یا سرداری، یا به اندازهٔ ستارگان از آنها فاصله داری؟ ای بسا چشمدار که صبحگاه با دو چشم آمد که تماشا کند و با یک چشم برگشت.»

(۱۹)

کار محمد مخلوع سخت شد و هر چه را در خزاینش بود محرمانه بفروخت و به مقرری یاران خود داد و دیگر چیزی نداشت که به آنها بدهد و تقاضای آنها بسیار شده بود. طاهر نیز که به دروازهٔ انبار در بستانی فرود آمده بود، او را در تنگنا گذاشته بود.

محمد گفت: «دلم می‌خواست خدا این دو گروه را بکشد که هر دو دشمنانند: دشمنان با من و دشمنان بر ضد من. اینها مال مرا می‌خواهند و آنها جان مرا می‌خواهند.» و شعری بدین مضمون گفت: «ای گروه یاران من بروید و مرا بگذارید که همه‌تان متلون و چندرو هستید. من به‌جز دروغ و آرزوهای پوچ چیزی نمی‌بینم، دیگر چیزی ندارم، از

برادران من بپرسید. ای وای بر من از آن‌که در بستان فرود آمده است.»
مقصودش طاهربن حسین بود.

(۲۰)

وقتی کار بر او سخت شد و هرثمةبن اعین در سمت شرق و طاهر در سمت غرب فرود آمده بودند، و محمد در داخل شهر ابوجعفر مانده بود، با حاضران مشورت کرد که جان خود را نجات دهند؛ هر کس نظری داد و چیزی گفت.

یکی گفت: «با طاهر مکاتبه می‌کنی و قسم می‌خوری که کار خویش را بدو واگذار می‌کنی. شاید با منظور تو موافقت کند.»

محمد گفت: «مادرت عزایت بدارد! حقا خطا کردم که از تو مشورت خواستم. مگر نمی‌بینی که مردی است که به خیانت نمی‌گراید؟ اگر مأمون شخصاً به‌کوشش برخاسته بود و با رأی خویش کار می‌کرد به اندازهٔ یک دهم طاهر نمی‌رسید. من از نیت او خبردار شده‌ام که طالب افتخار و شهرت و وفاداری است. چگونه توانم او را به مال جلب کنم و به خیانت وادارم؟ اگر او مطیع من می‌شد و به من می‌پیوست و همهٔ ترک و دیلم به دشمنی من برمی‌خاست، از دشمنی آنها باکی نداشتم و چنان بودم که ابوالاسود دؤلی، دربارهٔ قوم ازد، وقتی زیادبن امیه را در حمایت خویش گرفتند، گفته بود: «وقتی دید که وزیر او را می‌جویند و پس از مدتی طولانی سوی او حرکت کرده‌اند، از مرگ بترسید و سوی ازد آمد. و رأی درست رأی ابن‌زیاد بود. بدو گفتند خوش آمدی و با هر که خواهی مقاومت و دشمنی کن و او دیگر از دشمنی مردم، اگرچه با نیروی قوم عاد بدو هجوم می‌بردند، باک نداشت.» به‌خدا دلم می‌خواست با تقاضای من موافقت می‌کرد، خزاین خویش را بدو می‌دادم و ملک خویش را بدو تسلیم می‌کردم و راضی بودم زیر دست او زندگی کنم. گمان ندارم اگر هزارجان داشته باشم از

دست او رهایی توانم یافت.»

سندی گفت: «ای امیرمؤمنان راست می‌گویی. اگر تو پدرش حسین‌بن مصعب بودی زنده‌ات نمی‌گذاشت.»

محمد گفت: «چطور است از هرثمه امان بخواهم که مفر دیگری نیست.» آنگاه به هرثمه نامه نوشت و به سوی او متمایل شد. هرثمه وعدهٔ مساعد داد که جان او را حفظ کند. خبر به طاهر رسد و نسبت به او سختگیرتر شد و خشمش بیفزود.

(۲۱)

هرثمه با محمد قرار گذاشت که با یکی کشتی به آبخورگاه نزدیک دروازهٔ خراسان بیاید و او را با هر کس که همراه دارد به اردوگاه خویش برد. همین که محمد مصمم شد، در آن شب یعنی به شب پنجشنبه پنج روز از محرم مانده سال صدونود و هشتم، بیرون شود، رجالگان و جوانان یاران وی بیامدند و گفتند: «ای امیرمؤمنان تو کسی را نداری که با تو صمیمی باشد، ما هفت هزار مرد جنگاوریم و هفت هزار اسب نیز در طویلهٔ تو هست، هر یک بر اسبی سوار می‌شویم و یکی از دروازههای شهر را می‌گشاییم و شبانه بیرون می‌شویم. هیچ کس جلو ما را نخواهد گرفت، تا به جزیره و دیار ربیعه برویم و خراج بگیریم و مرد فراهم کنیم، و به شام و مصر رویم و مال و سپاه فراهم کنیم، و دولت رفته بازگردد.»

گفت: «به خدا رأی درست همین است.» و بدین کار مصمم شد و دل بر آن نهاد.

طاهر در خانهٔ امیر، جزو غلامان و خادمان خاص او، کسان داشت که ساعت به ساعت بدو خبر می‌دادند. خبر به طاهر رسید و بترسید و دانست که رأی درست همین است. و به سلیمان‌بن ابی‌جعفر و ابن‌نهیک و سندی‌بن شاهک که از یاران امین بودند پیغام داد که اگر او را

از این کار باز ندارید املاک شما را ویران می‌کنم، و دارایی‌تان را نابود می‌کنم، و خودتان را می‌کشم. همان شب آنها پیش امین آمدند و او را از این تصمیم بگردانیدند. هرثمه باکشتی به دروازهٔ خراسان آمد. امین اسبی را که زهیری نام داشت و پیشانی سفید و نشان‌دار و سیاه بود بخواست و بگفت تا دو پسرش موسی و عبدالله را بیاوردند و آنها را در آغوش کشید و ببویید و بگریست و گفت: «خدانگهدار شما باشد که نمی‌دانم دیگر شما را خواهم دید یا نه؟» وی لباس سفید و روپوش سیاه داشت، شمعی جلو او می‌بردند تا به دروازهٔ خراسان و آبخورگاه رسید. کشتی آماده بود. امین فرود آمد و وارد کشتی شد. هرثمه پیشانی او را بوسید.

طاهر از برون آمدن امین خبر یافته بود و عده‌ای از مردان چوبزن و ناویان را در زورق‌ها روی شط فرستاده بود. کشتی براه افتاد، از یاران هرثمه کسی همراه او نبود. یاران طاهر برهنه و شناکنان زیر کشتی رفتند و آن را وارونه کردند. هرثمه که اندیشه‌ای جز نجات جان خویش نداشت، به زورقی چنگ زد و در آن‌جا گرفت و به اردوگاه خویش در سمت شرق رفت. محمد لباسهای خویش را بدرید و شناکنان به سراة نزدیک اردوگاه «قرین دیرانی» غلام طاهر رسید. و یکی از مهتران که بوی مشک و عطر از او شنید، او را بگرفت و پیش قرین برد. قرین دربارهٔ کشتن او از طاهر اجازه خواست. وقتی او را سوی طاهر می‌بردند. در راه اجازه رسید و او را همانجا کشتند. او فریاد می‌زد: «اناالله و اناالیه راجعون، من پسر عم پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم و برادر مأمون هستم.» و ضربتهای شمشیر روی او فرود می‌آمد تا بی‌حرکت شد و سرش را ببریدند. و این به شب یکشنبه پنج روز از محرم مانده سال صد و نودوهشتم بود.

(۲۲)

احمدبن سلام که هنگام وارونه شدن کشتی با امین بود نقل می‌کند:

«شنا کرد تا یکی از یاران طاهر او را گرفت و می‌خواست بکشد»، ولی احمد او را تطمیع کرد که صبح همان شب ده هزار درم به او خواهد داد. گوید مرا در اتاق تاریکی بردند، در این حال بودم که یک مرد برهنه را، که فقط شلوار و عمامه داشت و روی خود را با عمامه پوشانیده بود و پاره کهنه‌ای به‌دوش داشت، به همان اتاق آوردند و به کسانی که در خانه بودند دربارهٔ مراقبت ما سفارش کردند. وقتی آرام گرفت، حایل از چهره پس زد. دیدم محمد است؛ بگریستم وانالله گفتم. او به من می‌نگریست.

گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «آقای من، من وابستهٔ تو هستم؟»

گفت: «از کدام وابستگانی؟»

گفتم: «احمدبن سلام.»

گفت: «تو را به عنوان دیگر می‌شناسم، در رقه پیش من می‌آمدی؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «احمد؟»

گفتم: «بله آقای من.»

گفت: «نزدیک بیا و مرا به‌خودت بچسبان که خیلی وحشت دارم.»

گوید او را به‌خودم چسبانیدم، قلبش به‌سختی تپش داشت، بعد به‌من گفت: «می‌دانی برادرم مأمون زنده است!»

گفتم: «پس این جنگ برای چیست؟»

گفت: «خدایشان زشت بدارد به من گفتند مرده است.»

گفتم: «خدا وزیران تو را زشت بدارد که تو را به این روز انداختند.»

گفت: «احمد حالا موقع ملامت نیست، دربارهٔ وزیرانم بد مگو، آنها گناهی ندارند. من اوّل کسی نیستم که مقصودی داشته و بدان نرسیده است.»

گفتم: «لباس مرا بپوش و این کهنه را بینداز.»

گفت: «ای احمد، کسی که مثل من باشد این هم برای او زیاد است.» پس از آن گفت: «ای احمد، تردید ندارم که مرا پیش برادرم خواهند برد، فکر می‌کنی برادرم مرا بکشد؟»

گفتم: «هرگز! بلکه به‌سبب خویشاوندی با تو مهربانی خواهد کرد.»

گفت: «دریغا! ملک عقیم است و رحم ندارد.»

گفتم: «امان هرثمه، امان برادر توست.»

گوید من کلمهٔ استغفار و نام خدا را به او تلقین کردم. در این اثنا در اتاق گشوده شد و مردی مسلح به درون آمد و محمد را نگریست که می‌خواست او را بشناسد، همین که او را شناخت بیرون رفت و در را ببست. وی محمد طاهری بود و من بدانستم که محمد کشته خواهد شد. من نماز وتر را نکرده بودم و ترسیدم پیش از گزاردن نماز وتر کشته شوم؛ به نماز برخاستم، به من گفت «ای احمد از من دور مشو و نمازت را نزدیک من بخوان که خیلی وحشت دارم.» من نیز بدو نزدیک شدم و طولی نکشید که صدای پای اسبان بلند شد و در خانه را زدند.

در گشوده شد و گروهی از عجمان با شمشیرهای برهنه درون آمدند. وقتی محمد آنها را بدید برخاست و ایستاد و گفت: «اناالله و اناالیه راجعون، به خدا که جانم در راه خدا برفت. آیا چاره‌ای نیست؟ آیا فریادرسی نیست؟»

شمشیرداران بیامدند تا به‌در اتاق رسیدند و هر یک به‌دیگری می‌گفت: «پیش برو.» و همدیگر را به‌جلو می‌راندند. محمد بالشی را به‌دست گرفته بود و می‌گفت: «من پسر عم پیمبر خدایم. من پسر هارون‌الرشیدم، من برادر مأمونم. شما را به‌خدا مرا نکشید.»

یکی از آنها که غلام طاهر بود به درون آمد و با شمشیر ضربتی بزد

که به‌جلو سرش خورد، محمد بالشی را که به‌دست داشت به‌صورت او زد و با او درآویخت که شمشیر را از دستش بگیرد و او به‌فارسی بانگ زد: «مرا کشت!» جمعی از آنها که بر در بودند به‌درون آمدند و یکی از آنها با شمشیر به ران امین زد و او را وارونه به زمین انداختند و سرش را از پشت بریدند. و سرش را برگرفتند و پیش طاهر بردند.

(۲۳)

دربارهٔ چگونگی قتل امین جز این نیز گفته‌اند که اختلاف در این زمینه را در کتاب اوسط آورده‌ایم. آن‌گاه خادم وی کوثر را بیاوردند که محرم وی بود و خاتم و بُرد و شمشیر و عصا را همراه داشت. چون صبح شد، طاهر بگفت تا سر را به یکی از دروازه‌های بغداد به‌نام باب‌الحدید که نزدیک قطر بل و در سمت غربی بود بیاویختند و تا ظهر همچنان آویخته بود و جثهٔ او را در یکی از باغها به‌خاک کردند.

وقتی سر امین را پیش روی طاهر نهادند، گفت: «اللهم مالك‌الملك تؤتی‌الملك من تشاء و تنزع‌الملك من تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدك‌الخیر انك علی کل شیءٍ قدیر.» پس از آن سر را در بقچه‌ای که اطراف آن پنبه و مواد خوشبو بود به خراسان پیش مأمون بردند.

مأمون اناالله گفت و بگریست و سخت افسوس خورد. فضل‌بن سهل بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، خدا را بر این نعمت بزرگ سپاس می‌دارم، که محمد آرزو داشت تو را بدین حال ببیند.»

مأمون بگفت تا سر را در حیاط خانه به چوبی بیاویختند و سپاه را مقرری داد و بگفت تا هرکه مقرری خویش می‌گیرد امین را لعنت کند. و هر یک از سپاهیان که مقرری خویش را می‌گرفت او را لعنت می‌کرد. یکی از عجمان مقرری خویش بگرفت، بدو گفتند. «این سر را لعنت کن.» گفت: «خدا این را با پدر و مادرش و همهٔ فرزندانشان لعنت کند و آنها را به فلان و بهمان مادرشان کند.» بدو گفتند: «امیر مؤمنان را لعنت کردی!»

مأمون سخنان این شخص را می‌شنید امّا نشنیده گرفت و بگفت تا سر را فرود آرند و از لعن مخلوع خودداری کنند و سر را خوشبو کرده، در کیسه نهاد و به عراق فرستاد که با پیکرش دفن شد.

(۲۴)

خدا به مردم بغداد رحم کرد و آنها را از محاصره و وحشت و قتل نجات داد. شاعران رثای امین گفتند. زبیده ام‌جعفر، مادرش، گفت: «همدم تو را کسی هلاک کرد که مردم را وانمی‌گذارد، از مقتول خویش نومید باش. وقتی دیدم که حوادث قصد او کرده و به قلب و سر او رسیده است بیدار ماندم و به‌خاطر او ستارگان را می‌نگریستم و روش شبانهٔ آن را کاغذ می‌پنداشتم. مرگ نزدیک وی بود و با غم قرین بود تا کسی که او را کشت جام مرگ بدو نوشانید. من که به‌وسیلهٔ او به مردان مباهات می‌کردم، و در روزگار بدو تکیه داشتم، مصیبت او را بدیدم و هرکه بمیرد هرگز بازنخواهد گشت؛ مگر همهٔ کسانی که پیش از او بوده‌اند بازگردند.»

لبابه دختر علی‌بن مهدی نیز که همسر وی بود و هنوز عروسی نکرده بود به رثای او گفت: «نه به‌خاطر عیش و انس، بلکه به‌خاطر فضائل و سپر و شمشیر بر تو می‌گریم، بر آقایی می‌گریم که مصیبت او دیده‌ام و پیش از شب عروسی مرا بیوه کرده است. ای پادشاهی که در فضای باز افتاده بودی و نگهبانانت با تو خیانت کردند.»

وقتی محمد کشته شد یکی از خدمهٔ زبیده پیش او رفت و گفت: «چرا نشسته‌ای؟» گفت: «چه کنم؟» گفت: «همان‌طور که عایشه به خونخواهی عثمان برون شد تو نیز برون شو و انتقام او را بجوی.» گفت: «ای بی‌مادر! دور شو زنان را با جنگ دلیران و خونخواهی چکار؟» آن‌گاه بگفت تا لباس سیاه بیارند و پشمینهٔ سیاه پوشید و دوات و کاغذی بخواست و به مأمون اشعاری بدین مضمون نوشت: «از

ام‌جعفر به‌سوی بهترین امامی که از بهترین نـژاد بـرخاسته و بـهترین کسی که به منبر بالا رفته و وارث علم گذشتگان و مایهٔ فخر ایشان است، این نامه را می‌نویسم و اشکم از دیده به دامن روان است، مصیبت کسی را دیده‌ام که از همهٔ مردم به تو نزدیکتر بود و پارهٔ جگر من بود و صبرم اندک شده است. طاهر بیامد و خدا طاهر را پاکیزه ندارد، که اعمال طاهر پاکیزه نیست، مرا سر برهنه نمودار کرد و اموالم را بـه غـارت بـرد و خانه‌های مرا ویران کرد. هارون بـدان چـه مـن از ایـن نـاقص‌الخـلقهٔ یک‌چشم دیده‌ام راضی نیست، اگر آنچه کرده به فرمان تو بوده است در مقابل فرمان توانای کاردان صبوری می‌کنم.»

وقتی مأمون اشعار او را بخواند بگریست و گفت: «خدایا من همان می‌گویم که امیرمؤمنان علی‌بن ابی‌طالب کرم‌الله وجهه هـنگام اسـتماع خبر قتل عثمان گفته بود که "به‌خدا من نکشتم و دستور ندادم و راضی نبودم." خدایا دل طاهر را پر از غم کن.».

(۲۵)

مسعودی گوید: مخلوع جز آنچه گفتیم اخبار و سرگذشت‌ها دارد که در کتاب اخبارالزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم و در این کتاب حاجت به ذکر آن نیست. والله سبحانه ولی‌التوفیق.

فرار

آورده‌اند که فاطمه‌بنت احمدبن علی‌الکردی ــ که زن ناصرالدوله و مادر پسر او ابوتغلب بود ــ غلامی را از آن خویش ــ که آن غلام معروف بود به ابن ابی‌قبیصه ــ متهم کرده بود به خیانتی در مال، و فرموده تا به قلعه‌ای محبوس و مقیّد کرده بودند. بعد از آن خواست که او را قتل کند، فرمود تا به کوتوال آن قلعه بنویسند تا او را قتل کند. و چون این نامه به کوتوال آوردند آن روز در قلعه هیچ خواننده‌ای نبود بیرون ابن ابی‌قبیصه. آن نامه بدو داد که بر من خوان. ابن ابی‌قبیصه آن نامه را برخواند و آنجا که فرموده بود به قتل او برنخواند و نامه با او داد.

ابن ابی قبیصه چنین حکایت کرد که من چون نامه برخواندم و از حیات خود نا‌امید شدم گفتم: ایمن نتوان بود که نامه را کسی دیگر بخواند و او را از این حال اعلام کند و بر قتل من اقدام نماید یا دیگر بار از آنجا بدین مهم کسی بیاید؛ مصلحت من آن است که هر تدبیر و حیله که ممکن باشد در خلاص خود بکنم و هر مشقت و خطر که تحمّل باید کرد به‌جای آرم، اگر راست آید و خلاص یابم زندگانی نو یافته باشم و اگر میسر نشود سخت‌تر از کشتن چیزی نخواهد بود. پس در دیوارهای قلعه تأمّل کردم: یک موضع رخنه‌ای بود که اگر کسی خود را از آن رخنه فرو اندازد تواند، امّا میان آن رخنه و زمین سه‌هزار گز بیش

بود و در زیر آن سنگ بسیار بود که ممکن نبودی که اگر کسی بر آنجا افتادی خلاص یافتی. آن جسارت نتوانستم کرد. باز تأمّل کردم.

چندین روز برف باریده بود و در زیر آن رخنه بر سر آن سنگها تلّی بزرگ از برف جمع شده. گفتم: ممکن باشد که خویشتن بر آن برف اندازم و خلاص یابم. توکل بر خدای کردم و همچنان بند برپای از آنجا فرو جستم، و چون به میان هوا رسیدم پشیمان شدم و ترسیدم و به استغفار مشغول گشتم و کلمهٔ شهادت می‌گفتم، و هر دو پای با خویشتن آوردم و از سر جان برخاستم و چشم برهم نهادم تا صعوبت آن حال نبینم. و چون بر زمین افتادم بیهوش گشتم و عقل از من زایل شد.

چون با خود آمدم هیچ دردی و المی در اعضای خویش ندیدم. جوارح و اعضا را مجیدن گرفتم، هیچ تفاوتی ندیدم. برخاستم و بنشستم و برفتم. حرکات برقرار و نفس به سلامت بود. خدای را شکر گزاردم و سنگی برگرفتم، و آن آهن که برپای من بود چون آبگینه شده بود از شدّت سرما، سنگ بر وی زدم و بشکستم و طنین آن سنگ در کوه افتاد. من بترسیدم، در حال برخاستم و بندها بر ساق بستم و در میان برف می‌رفتم تا به کنار آب رود رسیدم که در میان آن وادی می‌رفت. و ترسیم که به آثار اقدام من در آن برف استدلال کنند و بر عقب من بیایند. بعد از آن پای در آب نهادم و در میان آب می‌رفتم، که آب تا ساق بیش نبود. و هرگه که از شدّت سرما بی‌طاقت شدمی با کنار آب رفتمی و پای در زیر کشیدمی تا بدین طریق به خیمه‌های جماعت کردان رسیدم، و بدیشان پناه جستم و زنهار خواستم و حال خود تقریر کردم.

بر من رحمت کردند و برای من آتش برافروختند و سرمایی که از آب بر من مستولی شده بود به حرارت آن آتش دفع کردم و خوفی که بر من غالب بود در جوار ایشان به امن بدل گشت. بامداد به طلب من از

قلعه آنجا آمدند، ایشان مرا مخفی داشتند و چون چند روزی برآمد در شب از آنجا به موصل رفتم و از آنجا به بغداد به نزدیک ناصرالدوله، و حال خود بر وی عرضه داشتم. مرا امان داد و با من احسان کرد و از آن بلا خلاص یافتم.

برده و دزد

عبقسی شاعر گوید:

پدر مرا بنده‌ای بود نام او مُقبل، روی به نافرمانی آورده از محل خدمت، چون دولت از مرافقت هنرمندان و شادی از صحبت مستمندان، بگریخت و مدّتی مدید و عهدی بعید چون وفا از او اثر ندیدیم و پدرم از سرای عاریتی دنیا به دار اقامت آخرت رحلت کرد و من از وطن اصلی به غُربت افتادم و در طلب حظّ و نصیب خویش از رزق مقسوم به شهر نصیبین رسیدم. و هنوز در غلوای ایّام شباب بودم، چنانکه عادت جوانان شاطر باشد خود را به جامه‌های فاخر آراسته گردانیده و کیسهٔ درم و دینار در آستین، دامن خیلا در پای‌کشان، در بازار می‌رفتم. آنکه چون اقبال از بدبختان از ما گریخته بود چون بلای ناگهان روی به من آورد. و چون مرا بدید، گاه چون آستین بوسه بر دستم می‌داد و گاه چون دامن در پایم می‌افتاد و به دیدار من شادمانی می‌نمود و از حال پدر و اهل و وطن و سبب رفتن من بدان موضع می‌پرسید و نافرمانی‌ها را عذری می‌گفت.

پس گفت: من اینجا مُقیمم و تو مسافر، اگر اکرام و انعام ارزانی داری و کلبهٔ بندهٔ خود را به حضور خویش مشرّف گردانی، بدان شکرانه سر بر زمین نهم و کلاه بر آسمان اندازم. از این نوع بسیار

دلداری و تضرّع و زاری نمود.

من چون سلیمان به گفتارِ او فریفته شدم و از فساد نیّت او اندیشه نکردم و روی به منزل او نهادم تا مرا به کنارهٔ شهر به سرایی برد، در سرای بسته و زحمت آمد و شد مردم از آن کوچه گسسته، و مرا از راه ترحیب و تعظیم به دخول سرای بر خود تقدیم کرد. چون پای در دهلیز نهادم از عقب من درآمد و در محکم ببست و چون به صحن سرای رسیدم سی مرد تمام‌سلاح دیدم، بر بوریایی نشسته، و چون ایشان را بدیدم شکّ نکردم که دزدانند و به هلاک خود یقین کردم. در حال از آن جمع یکی برخاست و لطمه‌ای سخت بر روی من زد و گفت: جامه بیرون کن! برفور آنچه داشتم از جامه و نقد بدیشان دادم و به یک توایزار پای بماندم و ایشان آن نقد که با من بود به مقبل دادند تا برود و طعامی بیارد.

آن مدبر صفت مقبل نام گفت: پای از سرای بیرون ننهم تا سرِ او از گردن جدا نبینم.

گفتم: الله الله بی‌گناه خون من مریزید و بی‌جُرمی بر قتل من اقدام منمایید! و تضرّع و زاری آغاز نهادم و عجز و بیچارگی عرضه داشتن گرفتم، و مقبل هر لحظه ایشان را بر قتل من تحریک می‌کرد و بر هلاک من مُصرّ می‌بود.

ناگاه یکی از میان ایشان چون شیر گرسنه با تیغی برهنه قصد من کرد و مرا به روی کشان به سرِ چاهک آورد تا چون گوسفند سرم از تن جدا کند. نگاه کردم نزدیک من غلامی امرد ایستاده بود. از غایت بیچارگی بر امید عاطفتی چون دامن در پای او افتادم و چون عطف دست در دامن او زدم و گفتم: «ای جوان خوبروی، زشتی حال من مطالعه فرمای و چون میان ما از راه کودکی مرافقتی هست و در صفت جوانی موافقتی، به حُکم مماثلت شباب، مرا دریاب».

آن جوان بر کودکی من رقّت آورد و بر بی‌گناهی من ببخشود و تیغ از میان برکشید و خود را سپر بلای من ساخت و گفت: تا من زنده باشم به کشتن او رضا ندهم. و استاد او نیز برپای خاست و گفت: زینهاری غلام خود را به‌دست بلا باز ندهم. و از آن زُمره جماعتی با او یار شدند و به‌سبب من میان ایشان اختلاف افتاد و به منازعت و جدل انجامید و زمره‌ای بر من تیغ می‌کشیدند و طایفه‌ای خود را سپر می‌ساختند.

شخصی که مهتر ایشان بود گفت: مصلحت آن است که ترک مخالفت و منازعت بکنیم و حال را وقت خویش پریشان نداریم و به اکل و شُرب مشغول شویم. و چون از این موضع بیرون خواهیم رفت او را دست‌وپای و دهان ببندیم تا بر عقب ما نتواند آمد و معلوم او نشود که ما به کدام جانب رفتیم و فریاد نتواند کرد تا جمعی به سر ما آیند و یا کسی پیش او آید، تا او به جهد و تکلّف آن قیدها از خود برگیرد ما از نواحی شهر بیرون رفته باشیم.

همگنان بر این متفقّ شدند، و آن جوان که من در زنهار او بودم و استاد او، از راه جوانمردی، ترک اکل و شرب کردند و به محافظت من مشغول شدند، و چون شب تاریک شد و عزیمت رفتن کردند ایشان توقّف کردند، تا اوّل تمامت آن جماعت بیرون رفتند.

پس مرا گفتند: چون تو پناه با ما آورده‌ای مروّت و کرم نباشد که دست و دهانِ تو ببندیم. مکافات این نیکویی به بدی مکن و هم در این موضع باش تا بامداد، و بر اثر ما میا و هیچکس را بر طلب ما به فریاد خبر مکن. درِ سرای دربند و تا بامداد به‌سلامت بباش.

من حیات خویش را غنیمتی دانستم و در سرای ببستم و به فراغتی هرچه تمام‌تر به استراحت مشغول گشتم، و تا حرارت آفتاب بر من نیفتاد از خواب بیدار نشدم.

تحقیق کارآگاهی

در شهر بغداد مردی بود که در اوّل روز جوانی و زندگانی تفحّص کار دزدان و بحث احوال طرّاران کردی، و هر کجا سرقتی کردندی پای در میان نهادی و پی بیرون بردی و به‌دست آوردی، و به آخر عمر از آن توبه کرده و به بزّازی مشغول شده بود.

شبی از شبها طرّاری قصد دکان او کرد؛ هم در اوّل شب خود را به‌شکل و لباس او برآورد، شمعکی خُرد با کلیدهایی که برای گشادن در دکان آماده کرده بود در آستین نهاد، به بازار بزّازان آمد، و پاسبانی را که به حراست آن بازار گمارده شده بود آواز داد، و در تاریکی شمعی بدو داد و گفت: «برافروز که مرا در دکّان مُهمّی هست!»

و خود برفت و در دکّان بگشاد، و چون پاسبان شمع بیاورد او در اندرون دکان رفته بود؛ شمع بستد، چنانکه نظر پاسبان بر روی او نیفتاد، و چون می‌دید که پاسبان از دور مراقبت می‌نماید بنشست و دفتر حساب که در دکان بود فرا پیش نهاد و به مطالعهٔ آن مشغول شد. پاسبان را گمان چنان افتاد که محاسبه‌ای می‌کند، و چون شب به آخر آمد پاسبان را از دور آواز داد و گفت: حمّالی را آواز ده تا بعضی از این اقمشه با من به خانه برد، و درمی چند بدو داد و گفت: «امشب از من زحمت دیدی، در اخراجات خود صرف کن!»

چون حمّال بیامد، چهار بقچه از جامه‌های قیمتی بر هم نهاده بود، و حمّال بار برگرفت، و او در دکان قفل کرد و برفتند.

چون بامداد شد، خداوند دکان بیامد و پاسبان چون او را از دور بدید دعا و ثنا گفت و شکرها گزارد و گفت: «امروز فرزندان من بدان انعام که دوش فرمودی بیاسودند، خدای بر مال تو برکت دهاد.»

بزاز از آن حالت تعجب نمود، و چون مردی عاقل بود پاسبان را هیچ جواب نداد، و در دکان بگشاد. اکثر آنچه قیمتی بود و بامقدار، برجای ندید و به فراست صادق دانست که حال چیست. امارات آن بر خود ظاهر نگردانید و هیچ اضطراب ننمود، و به حلم و وقار و سکون و تأنی پاسبان را آواز داد و پرسید: دوش این جامه‌ها را که برگرفت؟ پاسبان گفت: «نه تو مرا فرمودی که حمّالی بیار تا با من قماشه به خانه آرد؟» گفت: «آری من فرموده‌ام، امّا خوابناک بودم و شب تاریک، و نمی‌دانم که کدام حمّال بود برو و او را پیش من آر!»

پاسبان حمّال را حاضر گردانید. بزّاز در دکان قفل کرد و حمّال را در پیش انداخت.

چون از بازار بیرون رفت از حمّال پرسید که دوش با من آن بقچه‌ها کجا بردی؟ که من آن لحظه مست بودم، و این ساعت فراموش کرده‌ام.

گفت: «به فلان بارانداز دجله، و ملّاحی خواستی، ملّاح را حاضر کردم و بازگشتم». بزّاز گفت: «مرا بدان بارانداز بر، و ملّاح را به من نمای!»

حمّال ملّاح را بدو نمود. با ملّاح در کشتی نشست، و از وی پرسید: امروز برادر من با آن بسته‌های جامه به کدام بارانداز بیرون رفت؟ ملّاح گفت: «فلان بارانداز.» بزّاز گفت: «مرا بدان‌جا بر!» و چون بدان بارانداز از کشتی برآمد، پرسید: آن بسته‌ها را کدام حمّال برگرفت؟ او نشان به حمّالی داد؛ فرمود تا حمّال را حاضر کرد، و او را درمی چند بداد و

گفت: مرا بدان موضع بر که آن بقچه‌ها را با برادر من امروز آنجا برده‌ای! او را به غرفه‌ای برد، از شط دور و در کنار صحرا، و گفت: «رزمه‌ها در این غرفه نهاد.»

بزّاز قفل را حیله کرد تا بگشاد، بسته‌ها را دید آنجا نهاده، و گلیمی دید در آن خانه افکنده، گلیم بازافکند و رزمه‌ها در آن پیچید و حمّال را فرمود تا برگرفت و روی بدان بارانداز نهاد که از آنجا برآمده بود.

چون از غُرفه بیرون آمد دزد را در راه با وی ملاقات افتاد، و چون حال چنان دید شکسته و اندوهگن شد، و هیچ سخن نگفت و با خداوند مال و حمّال موافقت نمود تا آنگه که به کنار شط رسیدند. و حمّال یاری خواست تا با وی آن رزمه‌ها در کشتی نهد. دزد معاونت کرد و چون بسته‌ها در کشتی نهاد، آن گلیم بر دوش نهاد و گفت: ای برادر ترا به خدای سپردم، و هر یکی از ما با حق خویش رسیدیم.

داستان عشق شاعر و کنیز ملکه

[قصهٔ اول]

وقتی تغزل ابوالعتاهیه دربارهٔ عتبه ــ کنیز خیزران ــ فراوان شد، وی از شناعت و رسوایی که نصیبش شده بود پیش خانم خود شکایت کرد و هنگامی که مهدی به‌حرم رفت، او پیش خیزران همی گریست و چون قصهٔ او را بپرسید قضیه را بدو خبر داد. مهدی بگفت تا ابوالعتاهیه را بیاوردند. وقتی پیش روی او ایستاد گفت: «تو دربارهٔ عتبه گفته‌ای: خدا میان من و خانمم حکم کند که از من رو بگردانید و مایهٔ ملامتم شده است، او چه وقت با تو پیوسته بود تا از روگردانیدن او شکایت توانی کرد؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان من چنین نگفته‌ام بلکه من گفته‌ام: ای شتر ما را با شتاب ببر تا پیش پادشاهی رسی که با مکرمت‌ها با خدا روبه‌رو می‌شود، وقتی باد سخت بوزد بدو گوید ای باد آیا با من رقابت توانی کرد؟ دو تاج یکی از جمال و یکی از ایمان بر سر خویش دارد.»

مهدی لختی بیندیشید و با چوبی که به‌دست داشت به زمین زد، آنگاه سربرداشت و گفت: «تو بوده‌ای که گفته‌ای: خانم مرا چه شده است که ناز می‌کند و من ناز او را تحمل می‌کنم. یکی از کنیزان ملوک است که زیبایی در شلوار او جای دارد؟» و چیزهای دیگر از او پرسید

که در جواب فروماند.

مهدی بگفت تا ابوالعتاهیه را به اندازهٔ یک حد تازیانه بزنند و چون تازیانه خورد او را بیرون کردند. عتبه او را که تازیانه خورده بود بدید و ابوالعتاهیه گفت: «به‌به ای عتبه که به‌خاطر شما مهدی یکی را کشت.» چشمان عتبه گریان شد و اشکش فرو ریخت، و با مهدی که به نزد خیزران بود برخورد کرد.

مهدی گفت: «چرا عتبه گریه می‌کند؟»

بدو گفتند: «ابوالعتاهیه را که تازیانه خورده بود دیده که به او فلان و بهمان گفته است.»

مهدی بگفت تا پنجاه هزار درم به او بدهند، ابوالعتاهیه همه را به‌کسانی که بر در بودند پخش کرد. خبر نویس این قصه را بنوشت. مهدی ابوالعتاهیه را احضار کرد و گفت: «چرا انعامی را که به‌تو دادم تقسیم کردی؟»

گفت: «من کسی نیستم که قیمت محبوب را بخورم.»

مهدی پنجاه هزار درم دیگر بدو داد و او را قسم داد که تقسیم نکند او نیز بگرفت و برفت.

ابوالعتاهیه، در روز نوروز یا مهرگان، یک بشقاب چینی به مهدی هدیه کرد که یک پارچهٔ مشک آلود در آن بود که با مشک بر آن نوشته بودند: «جانم به چیزی از این دنیا بسته است که خدا و مهدی توانند داد، من از آن نومید می‌شوم ولی این‌که تو دنیا را با هر چه در آن هست حقیر می‌شماری، مرا امیدوار می‌کند.»

مهدی به صدد آمد عتبه را به او بدهد. عتبه گفت: «ای امیرمؤمنان با حرمت و حق خدمتی که من دارم مرا به‌یک کوزه فروش می‌دهی که از شاعری نان می‌خورد؟»

مهدی به شاعر پیغام داد: «به عتبه که نخواهی رسید، ولی گفتم که

بشقاب را پر از پول کنند.» پس از آن عتبه او را دید که با نویسندگان گفتگو داشت و می‌گفت: «دستور دینار داده‌اند.» و آنها می‌گفتند: «نه دستور درهم داده‌اند» عتبه گفت: «اگر عاشق بودی به‌طلا و نقره نمی‌پرداختی.»

ابوالعتاهیه که نامش اسماعیل‌بن قاسم بود کوزه فروش بود و عباراتی روان داشت و به‌گفتار موزون از همه تواناتر بود، سخنش شیرینم بود و در همه حالات خویش به‌شعر سخن می‌گفت و با طبقات مردم به شعر و به نثر گفتگو می‌کرد.

روزی ابونواس با جماعتی نشسته بود. یکی از آنها آب خواست و بنوشید و گفت: «آب شیرین و خوش است.» آنگاه گفت دنبال آن را بگویید و کسی سخنی که در روانی مناسب آن باشد نداشت. ابوالعتاهیه بیامد و گفت: «در چه حالید؟» قضیه را بدو خبر دادند، گفت: «خوشگوار و دلکش است.»

قسمتی از اشعار نخبهٔ او دربارهٔ عتبه بدین مضمون است: «تو را به‌خدا صاحب چشمان دلفریب، پیش از مرگ به دیدن من بیا، یا بگو تا من به‌دیدار تو بیایم. یکی از این دو کار را که بیشتر دوست داری انتخاب کن وگرنه بگذار تا پیک مرگ مرا بخواند. اگر خواهی بمیرم ابدالدهر مالک روح منی، اگر خواهی زنده بمانم پس مرا زنده کن. ای عتبه تو نادره‌ای که از گِلت نیافریده‌اند در صورتی که خلقت همهٔ مردم از گِل است. حقا عجیب است عشق مرا به‌طرف کسی می‌کشد که پیوسته از من دوری می‌کند و مرا دور می‌کند، از تو بسیار امید ندارم و اگر مرا امید اندک دهی برایم بس است.»

و هم از سخنان نخبهٔ او دربارهٔ عتبه اشعاری است بدین‌مضمون «ای عتبه، ای ماه رصافه، ای صاحب ملاحت و ظرافت! من عاشق دلبستهٔ توام امّا با من مهربان نیستی. از عشق تو بیمار شده‌ام و مانند مستان از پا

درآمده‌ام. وقتی تو را ببینم آشفته می‌شوم. گویی تو را آفت دل من کرده‌اند.»

مبرد حکایت کند که ریطه دختر ابوالعباس، عبدالله‌بن مالک خزاعی را فرستاده بود تا برده‌ای برای آزاد کردن بخرد، و به کنیز خود عتبه که اوّل از او بود و بعد مال خیزران شده بود، بگفت تا هنگام معامله حضور داشته باشد. عتبه نشسته بود که ابوالعتاهیه در لباس عابدی بیامد و گفت: «خدا مرا قربان تو کند، من پیری سست و فرتوتم و توانایی خدمت ندارم، اگر گویی مرا بخرند و آزاد کنند خدایت پاداش دهد.»

عتبه به عبدالله گفت: «هیبتی نکو دارد و ضعف او نمودار است و زبانی فصیح دارد و مردی بلیغ است، او را بخر و آزاد کن.»

گفت: «بسیار خوب.»

ابوالعتاهیه گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد اجازه می‌دهی در مقابل این نیکی که با من می‌کنی دست تو را ببوسم؟»

عتبه اجازه داد. ابوالعتاهیه دستش را ببوسید و برفت. عبدالله‌بن مالک بخندید و گفت «می‌دانی کی بود؟»

گفت: «نه»

گفت: «این ابوالعتاهیه بود، حیله کرد تا دست تو را ببوسد.»

عتبه از شرم روی بپوشید و گفت: ننگ بر تو ای ابوالعباس، تو را دست می‌اندازند؟ من از گفتار تو فریب خوردم.»

آنگاه برخاست و هرگز پیش او نرفت.

[قصهٔ دوم]

ابوالعباس احمدبن یحیی ثعلب گوید: ابوالعتاهیه مکرر از رشید [پسر و جانشین مهدی] عتبه را خواسته بود و رشید وعده داده بود از عتبه بپرسد و اگر موافق بود او را به زنی ابوالعتاهیه دهد و مالی بسیار ببخشد.

پس از آن برای رشید اشتغالی پیش آمد که ابوالعتاهیه بدو دسترسی نیافت، و سه بادبزن به مسرور خادم داد که لبخندزنان پیش رشید برد، بادبزنها با هم بود. رشید بر یکی از آنها چنین خواند: «برای حاجت خویش از نسیم مدد خواستم و دیدم که نسیم شمیمی از کف او داشت.» گفت: «نابکار نکو گفته است.» بر دومی چنین نوشته بود: «چندان خویشتن را به امید تو دلخوش کرده‌ام که پیوسته سوی تو می‌شتابم.» گفت: «نکو گفته است.» بر سومی نیز چنین بود: «گاهی نومید می‌شوم امّا می‌گویم آنکه ضامن توفیق شده شخصی کریم است.» گفت: «خدایش بکشد، چه نیکو گفته است!»

آنگاه وی را بخواست و گفت: «ای ابوالعتاهیه به‌تو وعده داده‌ام و ان‌شاءالله فردا حاجت تو را برمی‌آورم.» و کس پیش عتبه فرستاد و پیغام داد که «با تو کاری دارم امشب در منزل خود منتظر من باش.»

عتبه آمدن رشید را سخت بزرگ و مهم دانست و پیش وی آمد و تقاضا کرد از رفتن چشم بپوشد، امّا رشید قسم خورد که حاجت خود را جز در منزل نخواهد گفت. وقتی شب شد با جمعی از خواص خدمهٔ خود پیش او رفت و گفت: «کار خود را نخواهم گفت مگر آنکه به انجام دادن آن تعهد کنی.»

گفت: «من کنیز توام و دستور تو دربارهٔ من نافذ است، مگر در مورد ابوالعتاهیه، که در مورد آن پیش پدرت رضی‌الله عنه قسمهای سخت خورده‌ام، که در صورت تخلف پیاده سوی بیت‌الله‌الحرام روم و چون حجی را به‌سر بردم حج دیگر بر من واجب شود و به کفاره اکتفا نتوانم کرد و هرچه به‌دست آورم صدقه دهم و جز لباسی که وقت نماز می‌پوشم چیزی نگه ندارم.» و به‌نزد رشید بگریست که او به رقت آمد و از پیش او برفت.

روز بعد ابوالعتاهیه بیامد و از فیروزی خویش اطمینان داشت.

رشید بدو گفت: «به‌خدا در کار تو کوتاهی نکردم و مسرور و حسین و رشید و دیگران در این مورد شاهد منند.» و قصه را برای او بگفت.

ابوالعتاهیه گوید: «وقتی قصه را با من بگفت مدتی درنگ کردم و نمی‌دانستم کجا هستم. سپس گفتم اکنون که از تو نپذیرفت از او نومید شدم، زیرا پس از تو از هیچ‌کس نخواهد پذیرفت.»

آنگاه ابوالعتاهیه پشمینه پوشید و در این باب شعری بدین مضمون گفت: «رشتهٔ امید از تو ببریدم و بار خویش از پشت شتران فرو گذاشتم و سردی نومیدی را در جان خویش احساس کردم و از اقامت و هم از سفر بی‌نیاز شدم.»

گویند وقتی رشید این سخن ابوالعتاهیه را شنید که «بدانید که آهوی خلیفه مرا شکار کرده است و از دست آهوی خلیفه راه فرار ندارم.» سخت خشمگین شد و گفت: «ما را دست انداخته است.» و بگفت تا او را حبس کنند و او را به‌دست تنجاب، مأمور شکنجه، داد که مردی خشن و سنگدل بود.

ابوالعتاهیه گفت: «ای تنجاب، شتاب مکن که رأی خلیفه چنین نیست که من در روشنی برق آسمان او چنین چیزی نپنداشته‌ام.» و هم از سخنان او در محبس از آن پس که مدتی دراز در آنجا ببود این است: «تو رحمت و عافیتی، خدا کرامت و سرور تو را بیفزاید، گویند از من راضی شده‌ای، کی وسیله می‌شود که نشان رضای تو را ببینم؟»

رشید گفت: «پدرش خوب، اگر دیده بودمش حبسش نمی‌کردم به‌خودم اجازه دادم حبسش کنم برای آن‌که از من غائب بود.» و گفت آزادش کنند.

مرگ مأمون

مأمون به غزای روم رفت و در محلّی به نام «بدیدون» فرود آمد، و از جنگ و حرکت نماند تا پانزده قلعه را بگشود؛ پس از آن بر چشمهٔ «بدیدون»، به محلی که به «قشیره» معروف بود، آمد و آنجا بماند تا فرستادگانش از قلعه‌ها باز آیند.

بر چشمه و منبع آب توقف کرد و از خنکی و صفا و سپیدی آب و صفا محل و فراوانی سبزه شگفتی می‌کرد، و بگفت تا چوبهای دراز ببریدند و چون پل بر چشمه افکندند و روی آن را با چوب و برگ بپوشانیدند، و درون خیمه‌ای که برای او به‌پا کرده بودند بنشست و آب از زیر وی روان بود؛ درمی به درون آب افکند و در صفای آب نوشتهٔ درم را که در قعر آب بود نتوانست بخواند، و هیچ‌کس از شدت سردی آب نتوانست دست در آن برد.

در این اثنا ماهی‌ای را بدید، به اندازهٔ یک ذراع، که به‌سپیدی چون شمش نقره بود، و برای کسی که آن را از آب بگیرد جایزه‌ای معین کرد. یکی از فراشان بر جست و آن را بگرفت و بالا آمد. وقتی به‌ساحل چشمه، یا روی پلی که مأمون بر آن بود، رسید ماهی بجنبید و از دست فراش رها شد، و چون سنگ در آب افتاد و آب به سینه و گلوگاه مأمون پاشید و لباسش خیس شد. فراش بار دیگر فرو رفت و ماهی را

بگرفت، و آن را که همچنان می‌جنبید در دستمالی پیش روی مأمون نهاد.

مأمون گفت هم اکنون آن را سرخ کنند. و همان دم لرزه او را گرفت و نتوانست از جا برخیزد. وی را که چون شاخی لرزان بود و فریاد «سرد است، سرد است.» می‌زد با لحاف و روپوش بپوشانیدند و به خیمه گاه بردند، و اطرافش آتش روشن کردند، و او همچنان فریاد می‌زد «سرد است، سرد است.» آنگاه ماهی را که سرخ کرده بودند بیاوردند و نتوانست لب بزند، و از شدت بیماری از خوردن آن باز ماند.

وقتی حالش سخت شد و به‌حال احتضار افتاد، معتصم [ولیعهد] از بختیشوع و ابن‌ماسویه از حال او پرسید که در این باره چه گویند و آیا ممکن است بهبود یابد؟ ابن ماسویه بیامد و یک دست او را گرفت و بختیشوع دست دیگر را گرفت و نبض هر دو دست او را بگرفتند و دیدند که از اعتدال بگشته و نمودار فنا و انحلال است، و دست آنها به‌سبب عرقی که از تن او روان بود و چون روغن یا آب دهن مار غلیظ بود به پوستش چسبید. قصه را با معتصم بگفتند و در این‌باره از آنها سؤال کرد، که چیزی نمی‌دانستند و گفتند در کتابهای طب مطلبی در این باب ندیده‌اند ولی این حالت نشانهٔ انحلال جسد است.

مأمون از بی‌هوشی به‌خود آمد و چشم بگشود، و بگفت تاکسانی از رومیان را احضار کنند و نام آن محل و چشمه را از آنها بپرسند. آنگاه عده‌ای از اسیران و راهنمایان را بیاوردند و به آنها گفتند: «معنی قشیره چیست؟» گفتند: «قشیره یعنی پاهایت را دراز کن.»؛ وقتی این سخن را بشنید مضطرب شد و آن را به‌فال بد گرفت و گفت: «از آنها بپرسید نام عربی این محل چیست؟» گفتند: «رقه.»؛ در زایچهٔ مأمون آمده بود که وی در محلی به‌نام رقه خواهد مرد و او غالباً از بیم مرگ از اقامت رقه دریغ داشت. وقتی این سخن از رومیان بشنید، بدانست که این همان

محلی است که در زایچهٔ او آمده است و در آنجا خواهد مرد. به‌قولی معنی بدیدون «پاهایت را دراز کن» بود، و خدا چگونگی این را بهتر می‌داند.

مأمون طبیبان را احضار کرد و امید داشت از بیماری نجات یابد. وقتی سنگین شد گفت: «مرا بیرون ببرید که سپاهم را نگاه کنم و مردانم را ببینم و ملک خویش را بنگرم!» و این به هنگام شب بود؛ او را بیرون بردند و خیمه‌ها و سپاه را که گسترده و فراوان بود با آتش‌ها که افروخته بودند بدید و گفت: «ای که ملکت زوال ندارد، به کسی که ملکش زوال یافته رحم کن!»

آنگاه وی را به خوابگاهش بردند چون حالش سخت شده بود، و معتصم یکی را نشاند که شهادتین را به او تلقین کند. این شخص صدای خود را بلند کرد که شهادت بگوید، ابن ماسویه گفت: «فریاد نزن که او اکنون ما بین خدا و مانی تفاوت نمی‌گذارد!».

مأمون در دم چشم بگشود و چشمانش چنان فراخ و قرمز شده بود که کس مانند آن ندیده بود، و می‌خواست با دو دست خود ابن‌ماسویه را بزند؛ آنگاه خواست با او سخن کند امّا نتوانست، و چشم به‌آسمان دوخت و دیدگانش از اشک پر شد، دردم زبانش گشوده شد و گفت: «ای که نمی‌میرد، به کسی که می‌میرد رحم کن!» و جان داد، و این به روز پنجشنبه سیزده روز مانده از رجب سال دویست و هیجدهم بود.

همسر حاکم سرنگون شد

[روایت اوّل]

روزی خیزران مادر هادی و رشید، در خانهٔ خویش که اکنون به‌نام «اشناس» معروف است نشسته بود و کنیزکانی که برای خلیفگان فرزند آورده بودند، با دختران بنی‌هاشم، به دور او بودند. وی بر فرش ارمنی نشسته بود و آنها بر مخده‌های ارمنی بودند. زینب دختر سلیمان‌بن علی از همه برتر نشسته بود؛ در این اثنا یکی از خدمهٔ خیزران بیامد و گفت: «زنی زیبا بر در است که کهنه پاره‌هایی پوشیده و میل ندارد نام و حال خویش را جز با شما بگوید و می‌خواهد پیش شما بیاید.»

مهدی از پیش به خیزران گفته بود که با زینب دختر سلیمان آمیزش کند و سفارش کرده بود که از او ادب و اخلاق فرا گیرد، گفته بود: «این پیره‌زن از ماست و متقدمان ما را دیده است.» خیزران به‌خادم گفت: «بگذار بیاید!»

زنی زیبا و پررونق بیامد که کهنه پاره‌هایی به تن داشت و با فصاحت سخن گفت. بدو گفتند: «تو کیستی؟» گفت: «من مزنه دختر مروان‌بن محمدم و روزگار مرا چنین کرده است که می‌بینی، به‌خدا این کهنه پاره‌ها نیز عاریه است! شما خلافت از ما بگرفتید، و از دست ما بدر رفت و به‌شما رسید، با وجودِ کمال حاجت از آمیزش عامه بیم داریم مبادا چیزی رخ دهد که شرف ما را ببرد؛ پیش شما آمده‌ایم تا به‌هر حال

در سایهٔ شما باشیم، تا دعوت خدای در رسد.»

چشمان خیزران پر اشک شد.

زینب دختر سلیمان‌بن علی بدو نگریست و گفت: «ای مزنه خدا گشایشت ندهد! یادت هست که در حران پیش تو آمدم، و تو روی همین فرش نشسته بودی و زنان خویشاوند شما بر این مخده‌ها نشسته بودند، من با تو دربارهٔ جثهٔ ابراهیم امام سخن گفتم، با من خشونت کردی و گفتی بیرونم کنند؟ می‌گفتی: زنان را چکار که در کار مردان دخالت کنند؟ به‌خدا مروان بهتر از تو رعایت حق می‌کرد. وقتی پیش او رفتم و قسم خورد که ابراهیم را نکشته است، امّا دروغ می‌گفت؛ سپس مرا مخیر کرد که خودش او را دفن کند یا جثه‌اش را به‌من بدهد، من گرفتن جثه را ترجیح دادم. می‌خواست پولی به‌من بدهد نپذیرفتم.»

مزنه گفت: «به‌خدا در نتیجهٔ همان اعمال از آن حالت به این وضع افتاده‌ام که می‌بینی! گویا این را می‌پسندی که خیزران را به‌تقلید آن تشویق می‌کنی؟ می‌بایست او را تشویق کنی که نیکی کند و در مقابل بدی بدی نکند، تا نعمت خویش را مصون دارد و دین خود را حفظ کند.»؛ آنگاه به خیزران گفت: «دختر عمو اکنون که می‌بینی خدا حق‌ناشناسی ما را چگونه سزا داده است، از تقلید رفتار ما اجتناب کن!»

آنگاه گریان برفت، خیزران که نمی‌خواست در خصوص او با رأی زینب مخالفت کند، به یکی از کنیزان خود اشاره کرد تا او را به‌یکی از ساختمانها بردند، و بگفت تا سر و وضع او را تغییر دهند و نیکویی کنند.

وقتی مهدی پیش وی آمد زینب برفته بود. رسم مهدی این بود که هر شب با خواص حرم خویش یکجا بنشیند؛ خیزران قضیهٔ مزنه را با او بگفت، که گفته است سر و وضع او را تغییر دهند و نیکی کنند. مهدی کنیزی را که مزنه را بازگردانیده بود احضار کرد و گفت: «وقتی او را به ساختمان بردی از او چه شنیدی؟»

گفت: «در فلان راهرو بدو رسیدم و از این‌که با تیره‌روزی برون می‌شد گریان بود و آیه‌ای را که معنی آن چنین بود می‌خواند: خدا مثلی می‌زند، که دهکده‌ای امن و آرام بود و روزیش از هر طرف به فراوانی می‌رسید؛ آنگاه منکر نعمتهای خدا شدند و خدا به‌سزای اعمالی که می‌کردند پردهٔ گرسنگی و ترس بر آنها می‌کشید.»

مهدی به خیزران گفت: «به‌خدا اگر با او جز این رفتار کرده بودی هرگز با تو سخن نمی‌گفتم.» آنگاه بسیار بگریست و گفت: «خدایا از زوال نعمت به‌تو پناه می‌برم.» و رفتار زینب را بشنید و گفت: «به‌خدا اگر او بزرگتر زنان ما نبود، قسم می‌خوردم که هرگز با او سخن نگویم.»

آنگاه کنیزی را به‌ساختمانی که برای مزنه خالی شده بود فرستاد و گفت: «از قول من به او سلام برسان و بگو ای دختر عمو، خواهرانت پیش من فراهم آمده‌اند، اگر مایهٔ زحمت تو نمی‌شدم پیش تو می‌آمدیم.»

وقتی مزنه پیغام را بشنید مقصود مهدی را بدانست. زینب دختر سلیمان نیز حضور یافته بود. مزنه دامن‌کشان بیامد و مهدی بگفت تا بنشیند. مهدی بدو خوش آمد گفت و نزدیک خواند و از زینب دختر سلیمان‌بن علی بالاتر نشاند. پس از آن از اخبار گذشتگان خویش و ایام کسان و تغییر دولت‌ها سخن به‌میان آمد، و او رشتهٔ سخن را به کس وانگذاشت.

مهدی بدو گفت: «ای دختر عمو! اگر نبود که من نمی‌خواهم قومی را که تو از آنها هستی در کار خودمان شرکت دهم، تو را به زنی می‌گرفتم. بهتر این است که از من رخ بپوشی و با خواهران خود در قصر من باشی و حقوق و وظایفی همانند آنها داشته باشی، تا حکم خدایی که فرمان وی به مخلوق نافذ است در رسد.»

وی تا آخر عمر مهدی و همهٔ دوران هادی و قسمتی از دوران رشید را در قصر به‌سر برد، و در ایام او بمرد. و میان او و زنان بنی‌هاشم فرق نبود. و چون بمرد، رشید و اهل حرم سخت بنالیدند.

همسر حاکم سرنگون شده

[روایت دوم]

فضل‌بن العبّاس‌الهاشمی حکایت کرد که پدر من عبّاس گفت که هرگز من به‌نزدیک زینب بنت سلیمان‌بن علی‌الهاشمی نرفتم الّا که در حق من برّی و احسانی فرمودی وصله‌ای و عطایی دادی و اگر همه اندکی بودی. و این زینب راکنیزکی بود به غایت صاحب جمال نام او «کتاب»، دل من بدو متعلّق گشت و اندیشهٔ او مرا از خواب و خور شاغل آمد. این حال با پدر خود تقریر کردم و از وی درخواستم تا از زینب به‌جهت من این التماس بکند. پدر گفت: «تو را در این التماس به مدد و معاونت من حاجت نیست. آنچه مراد تُست از وی بخواه که البته مُلتمس تو را به اجابت مقرون گرداند.»

من بامداد پگاه به نزدیک زینب رفتم. و چون از اقامت مراسم و سلام و خدمت فارغ شدم گفتم: خدای مرا فدای تو گرداناد، بامداد به‌سبب حاجتی زحمت به خدمت آورده‌ام و از پدر در التماس این حاجت معاونت خواستم، اجابت نفرمود.

گفت: ای پسر حاجتی که بی‌حضور پدر در برآوردن آن با تو همراهی نکنند بزرگ حاجتی باشد. بیار تا چیست؟

گفتم: حاجت آن است که بندهٔ خویش کتاب را به من بخشی.

گفت: تو کودکی نادانی. ای پسر بنشین تا حدیثی با تو بگویم نیکوتر از هر کتاب که بر روزی زمین هست و کتاب خود از آنِ تست.

گفتم: بفرمای.

گفت: پریر به نزدیک «خیزران» حرم امیرالمؤمنین مهدی رفتم و هر دو نشسته بودیم که حاجبه‌ای از آن خیزران بیامد و گفت: زنی بر در سر است که هرگز نیکوتر از جمال او ندیده‌ام و بتر از حال او حالی مُشاهده نکرده‌ام، جامه‌ای کهنه پوشیده است که اگر یک طرف از تن خود بدان می‌پوشاند جایی دیگر برهنه می‌ماند، دستوری می‌خواهد تا درآید. خیزران به من باز نگریست و گفت: چه می‌گویی در این باب؟ گفتم: بباید فرمود تا نام و نسب خویش بگوید که کیست تا اجازت و حرف در باب او فرموده شود. حاجبه گفت: بسیار جهد کردم، البتّه نام و نسب نمی‌گوید و باز می‌گردد، اگر اجازت نفرمایی. خیزران را گفتم: هر که خواهی گوباش، بر این هیأت و صورت که اوست هر مکرمت که در حق او فرمایی موجب ثواب باشد، اجازت باید داد تا نومید بازنگردد.

حاجبه را فرمود که او را اجازت ده تا درآید. چون درآمد در غایت زیبایی و نهایت دلربایی، روی چون ماه و لب شیرینش در آن جامهٔ دریده و شوخگن گفتی بدر است در شب دیجور، یا شهد است در خانهٔ زنبور. در صحن سرای نرم نرم، با غروری با ادب آمیخته، می‌خرامید؛ چنانکه مذلّت درویشی و ابتلا در لباس او ظاهر بود و عزّت و جبروت از چهره‌اش باهر. تا به در آن خانه رسید که من و خیزران در آن خانه بودیم و هر یکی بر بالشی تکیه کرده. بر ما سلام کرد و ما هر یکی جواب بازدادیم. پس خیزران را گفت: من مزنه‌ام زن مروان‌بن محمّد که آخر ملوک بنی‌امیّه بود، که ابومسلم در عهد او خروج کرد و ملک و خلافت از وی به آل‌عبّاس نقل افتاد، و در ایّام مروان‌بن محمّد اقصای روم تا اطراف هند و اکناف ترکستان با عرضی مناسب این طول در

تحت ولایت و قبضهٔ ایالت او بود.

چون من نام او بشنیدم و ذکر مروان بر گوش من بگذشت مرا از ظلمی که مروان بر ابراهیم‌الامام کرد و ناالتفاتی که مزنه با آن جماعت کرد از آل‌عبّاس، که از وی در باب ابراهیم‌الامام شفاعتی توقع می‌کردند، به یاد آمد؛ و آن‌چنان بود که در خفیه از شیعهٔ آل‌عباس ابراهیم‌الامام را بیعت کردند و داعیان در سرّ به بلاد خراسان و عراق فرستادند و ابومسلم در مرو خروج کرد و آغاز سستی در مُلک بنی‌مروان پدید آمد. مروان‌بن محمد بر ابراهیم‌الامام دست یافت و فرمود تا او را بر دار کنند و به جهت اعتبار همچنان بر دار بگذاشتند. و جمعی از مخدّرات آل‌عبّاس به نزدیک این مزنه رفتند و از وی التماس کردند، تا شوهر خود مروان‌ابن محمد را شفاعت کند و اجازت حاصل کند تا او را از دار فروگیرند. او بدیشان التفات نکرد و التماس ایشان را اجابت نفرمود و گفت: زنان را با آن‌چه کار که در میان کارمردان سخن گویند؟

زینب گوید: چون من نام او بشنیدم آن کینه در دل من تازه گشت. راست بنشستم و گفتم: مزنه تویی؟ گفت: آری. گفتم: خدای ترا سلامت مدهاد و به رحمت خود نزدیک مگرداناد، شکر و سپاس خدای را که جاه و جمال و دولت و اقبال بر تو زوال آورد و ترا بدین‌سان فضیحت و نکال گردانید و ثروت تو به قلّت و عزّت تو به مذلّت مبدّل گشت. یادت می‌آید که با آن خزاین اهل‌بیت ما ای دشمن خدای چه خواری کردی در آن‌وقت که از تو شفاعت توقّع کردند، در باب فرود آوردن ابراهیم‌الامام از آن چوب پاره، و ایشان را چگونه نومید از پیش خویش براندی؟ الحمدلله که ترا به کام خود دیدم.

زینب می‌گوید: چون من این سخن بگفتم وی بخندید چنانکه نزدیک بود به قهقهه، و در میان قهقهه رستهٔ دندان چون درّ شاهوار چنانکه تا عمر من بود لب و دندان شیرین‌تر از آن ندیده بودم، ظاهر

گشت؛ و من از آبداری دندان و شیرینی لب و زبان او متحیّر ماندم. پس گفت: ای دختر عمّ از مکافاتهایی که من دیدم بر بدکاری خویش، در این مدّت، نزدیک تو کدام چنین خوش آمده است که اقتدا به من کنی تا ترا نیز این مرتبه حاصل گردد؟ شما را سلامت باد، من رفتم.

و روی بگردانید. و به تعجیل رفتن گرفت تا بیرون رود.

من خیزران را گفتم: والله که آن محنت او ما را هدیه‌ای است از خدای و بر من اولی‌تر که تدارک این کار بکنم، و تلافی این ایذا که کردم به‌جای آرم و نشاید که او هم در این محنت از نزدیک ما بیرون رود. بر عقب او برفتم تا باز گردانمش. و چون حسّ حرکت من بشنید در رفتن شتاب نمود تا او را درنیابم. و من نیز بشتافتم و به نزدیک پرده او را دریافتم، و خیزران نیز بر عقب من بیامد، و من دست او بگرفتم و گفتم: عذر می‌خواهم اولاً از خدای تعالی و دوم از تو ای خواهر از آنچه بر زبان من گذشت و خاطر تو برنجید، و مرا معذور دار که اثر مصیبت هنوز در دلهای ما تازه بود، اکنون بزرگی فرمای و بازگرد و از سر این بی‌ادبی که رفت درگذر.

و خواستم که دست در گردن او کنم و معانقه به‌جای آرم و ملاطفه‌ای بکنم. دست بر سینهٔ من نهاد و گفت: ای خواهر مکن که در این حالت و در این لباس که منم روا ندارم که با تو معانقه کنم و به رایحهٔ جامهٔ شوخگن و تن ناشُسته ترا برنجانم.

او را بازگردانیدم و خیزران کنیزکان را بفرمود تا او را به حمّام بردند و مشاطگان بفرستاد تا خدمتهایی که بدیشان تعلُّق داشته باشد از مشط و تزیین و غیر آن به‌جای آرند. و خیزران چندین دست جامهٔ فاخر، که کسوت ملوک و خواتین را شاید، از هر نوعی بفرستاد تا آنچه اختیار کند درپوشد. و از مشک و عنبر و عود و گلاب و غیر آن و انواع طیب نیز بفرستاد. و منتظر بنشستیم تا او از حمّام فارغ شد و آن جامه که اختیار کرد بپوشید و آن عطر که دلش خواست استعمال فرمود و بیرون

آمد. و چون او را بدیدیم برپای خاستیم و استقبال کردیم و معانقه به‌جای آوردیم. گفت: «اکنون وقت معانقه است»، و او را به تعظیم و احترام بیاوردیم و در مقامی که امیرالمؤمنین مهدی بر آنجا نشستی بنشاندیم؛ و خوان بیاوردند.

چون از طعام فارغ شدیم خیزران گفت: از متعلّقان و خویشان و خدمتکاران کسی که ترا دل به احوال ایشان متعلّق باشد که راداری؟

گفت: بر روی زمین مرا هیچ آفریده نمانده است که به نوعی از انواع او را به من یا مرا به او نسبتی و اختصاصی باشد.

خیزران گفت: مصلحت باشد که عزیمت بر آن مصمّم کنی که به نزدیک ما ساکن شوی تا از این سرایها سرایی برای تو خالی کنم و آنچه مایحتاج باشد مرتب گردانم تا مقام سازی و از صحبت یکدیگر تمتع می‌یابیم و به دیدار یکدیگر شادمان می‌شویم و بقیهٔ عمر با یکدیگر بگذاریم.

گفت: آن‌وقت که به نزدیک شما آمدم به کمتر از این راضی بودم، چون خدای به شفقت و مهری که شما را توفیق داد بر من منّت نهاد و چنان محنتی به چنین نعمتی مبدّل گردانید، اولاً شکر حق بر من واجب شد و بعد از آن شکر الطاف شما. اکنون هرچه شما را در خاطر می‌آید می‌فرمایید.

ما برخاستیم و از او درخواستیم تا با ما موافقت نمود و چندین حجره و سرای بدو نمودیم تا یکی که بهترین همه بود اختیار کرد. بفرمودیم تا آن سرای را خالی کردند و چندین کنیزک با فرشها و کسوتها و آنچه زینت مجالس ملوک باشد و از اثاث بیت و قماش مطبخ و فراش‌خانه بدان سرای بردند. و او را گفتیم: این سرای و هرچه در این‌جاست از آن تُست و ما بازمی‌گردیم تا چنانکه دل تو خواهد بفرمایی تا بیارایند. و ما بازگشتیم و او را در آن سرای بگذاشتیم.

چون با جایگاه خود آمدیم خیزران گفت: این زن زنی مهترزاده است از خاندان بزرگ و دودمان شریف و مدّتی در پادشاهی و کامرانی

روزگار گذاشته و چندگاه بعد از آن در محنت و بلیّت بوده، او را دست فراخ باید گردانید. بفرمود تا پنج‌هزار دینار به نزدیک او بردند و گفتند: این برای امر و نهی و بخشش و انعام و خیر و صدقه و آن نوع تصرف که دل تو خواهد، فرمای تا در خزانه نهند و آنچه خرج داری و وظیفهٔ روزبه‌روز باشد وکلا و معتمدان ما می‌رسانند.

چون ما از این مهمّات فارغ شدیم مهدی درآمد و این حکایت با او آغاز کردیم، و چون اینجا رسیدیم که آن کلمات موحش در روی او گفته شد و او به خشم بازگشت، مهدی در خشم شد و رنگ بر رویش بگردید. گفت: ای زینب شکر نعمت آفریدگار و لطف موهبتی که در حقّ تو و اهل‌بیت تو ارزانی داشته است و بر دشمنان ظفر داده و خصمان را منکوب و مقهور گردانیده این است که تو گزاردی؟ والله که اگر این کار کسی دیگر جز تو کرده بودی، من دیگر با آن‌کس سخن نگفته بودمی.

پس پرسید که آن زن کجا رفت. من بقیهٔ حکایت تقریر کردم. و او خیزران را بر آن اعزاز و اکرام و موهبت و انعام که در حقّ او فرموده بود محمدتها گفت و پسندیده داشت. و خادمی را که در پیش او ایستاده بود فرمود که ده هزار دینار به نزدیک او بر و سلام من برسان و بگو اگر نه آن بودی که ترا زحمت باشد به نفس خود به سلام تو آمدمی، و فرمود که او را بگوی که من برادر توام و بر هرچه حکم من روان است و امر من نافذ از آن تو همچنان است. و بر هرچه فرمایی و گویی هیچکس را مجال اعتراض نه.

و چون خادم این پیغام برسانید، او را دیدم که با خادم می‌آمد، چادری ابریشمین بر سر افکنده. مهدی چون او را بدید لطفها فرمود و دلداریها کرد و لحظه‌ای بنشست و خوشدل بازگشت.

چون سخن تمام شد زینب گفت: «این ترا بهتر از کتاب است.»

پس گفت: «امشب کتاب نیز به تو رسد.»

تیرانداز

ابوعلی کرد که از جملهٔ شجاعان معروف و مبارزان مشهور بود حکایت کرد که در ایّام موسم حجّ من با هفتاد مرد از یاران خویش قصد قافلهٔ حجّاج کردیم که از خراسان می‌آمدند، و برایشان چون بلای روزگار بر اهل فضل و احرار کمین ساختیم. و جاسوسی ما را اعلام کرده بود که در میان قافله مردی است از ماوراءالنّهر، از شهری که آن را شاش خوانند، و با او دوازده خروار جامه‌های قیمتی است و کنیزکی به‌غایت صاحب جمال، با زرینه و جواهر بسیار با او، در عماری.

ما مترصّد بودیم و فرصت می‌جستیم تا قطار شتر آن مرد با عماری و تمامت بارها از قافله جدا کردیم و از راه بایکسو بردیم، و در میان دره‌ها و کوهها فرو آمدیم و او را از عماری بیرون آوردیم و قافله از ما دور افتاد. دیگر روز خواستیم که از آنجا رحلت کنیم و عزم کردیم که او را ببندیم و آنجا رها کنیم. و از جملهٔ اموال او اسبی زرده بود که دویست درم می‌ارزید.

آن مرد تضرّع و زاری آغاز نهاد و گفت: ای جوانمردان شما را تمامت آن مالها حلال باد و از جانب من در دنیا و آخرت با شما هیچ خصومت نیست، امّا من مردی‌ام که بر عزیمت زیارت بیت‌الله‌الحرام از وطن مفارقت کرده‌ام و از خانه رحلت کرده، و سفر دور و دراز در پیش

گرفته و میان من و خانه بعد مسافتی هرچه تمامتر هست، خود را مستوجب عذاب باری‌تعالی مگردانید و مرا از این خیر که در صدد آنم مانع مباشید. سخن مال نمی‌گویم که به نزدیک عُقلا قدری ندارد، امّا می‌دانید که از این بیابان خونخوار بی‌مرکبی جان به کنار نتوانم برد و قیمت این اسب در جنب این غنائم که از من به شما رسید بس محقّر و مختصر است، و در همّت شما نیز چندان وزنی ندارد. اگر به این اسب با من مضایقه نکنید و مسامحت کنید تا من زنده به مقصد توانم رسید شما را نام نیکو باقی ماند، و آنچه از مال من غصب کرده‌اید شما را حلال.

ما در این باب که او التماس می‌کرد با یکدیگر مشورت کردیم. پیری کاردیده و تجربه‌یافته در میان ما بود، گفت: این‌که درخواست می‌کند صواب نباشد، او را بباید بست و اینجا بگذاشت. اگر در علم خدای حیات او باقی بود کسی را به سر او رساند تا آن بند از او برگیرد، و اگر انفاس معدود او منقضی شده باشد، و اجل مقدور رسیده، خود در آن بندها هلاک گردد.

من نیز از آن جمله بودم که همین مصلحت می‌دیدم. و بیشتر یاران ما گفتند که بهای این اسب چه مقدار دارد که مردی حاجی را به‌سبب این از خود نومید کنیم و خون او در گردن خود گیریم؟ القصّه به دادن اسب با او مسامحت کردیم و دست او بازگشادیم و بیرون از پیراهنی بر تن او نگذاشتیم و اجازت دادیم که مراجعت کند.

گفت: ای جوانمردان لطف فرمودید و بر من منّت نهادید، امّا اتمام این شفقت و اکمال این منّت آن است که طریقی اندیشید که من به‌سلامت به مأمن رسم، مبادا که چون از پیش شما دور شوم کسی برسد و اسب بازگیرد، و من هلاک گردم! کمان و جعبه و تیرهای من بازدهید که اگر کسی قصد من کند بدان او را از خود دفع کنم، من گفتم عادت ما نیست سلاح به کسی بازدادن. همان جوانان که با ما بودند گفتند کمانی

که قیمت آن دو درم باشد چه محلّ دارد و از این یک تن تنها چه حساب بر توان گرفت؟ آخرالامر کمان و جعبهٔ تیر با او دادیم. او تشکرکنان و دعاگویان از نزدیک ما بازگشت.

چون گامی چند برفت آن کنیزک گریستن و نوحه و زاری آغاز نهاد. چون آواز کنیزک بشنید بازگشت و گفت: ای جوانمردان با من نیکویی کردید و بر من منت نهادید و مکافات احسان جز به احسان جایز نباشد، اکنون در عوض آن لطف که با من فرمودید شما را نصیحتی می‌کنم و آن نصیحت آن است که هرچه از آن من در دست شماست به من بازدهید و به‌سلامت سر خویش گیرید، تا چنانکه شما به بخشیدن یک جان بر من منّت نهادید من به بخشیدن هفتاد جان بر شما منت نهاده باشم.

این سخن می‌گفت و اثر غضب در چشمهاش ظاهر شده بود، و همچون شتر مست کَف بر لب آورده. ما را از سخن او خنده آمد و بر وی استهزا کردیم. او دیگرباره این سخن اعادت کرد و گفت: من با شما نرمی پیش گرفته‌ام و می‌خواهم که قول خود را خلاف نکنم و رنجی از من به جان شما نرسد و چنانکه من و مال من به‌سلامت بماند نفس شما نیز به‌سلامت بماند.

ما از این سخن در خشم شدیم و به یکبار بر او حمله کردیم. او مقدار یک تیر پرتاب از پیش ما فراتر رفت و پنج تیر از جعبه برآورد و بینداخت. و به هر تیری یکی از ما هلاک کرد. و همچنین پنج‌پنج تیر از جعبه بیرون می‌آورد و می‌انداخت تا پانزده تن از ما را هلاک کرد.

گفت: نموداری از دستبُرد من دیدید. پیش از این‌که تمامت از پای درآیید سر خویش گیرید.

ما هم بر آن مدافعت ثبات نمودیم، تا آنگاه که او سی مرد از ما بدین طریق بیفکند و هنوز با او چند تیر دیگر مانده بود. با یکدیگر گفتیم که تیر او خطا نمی‌شود و به هر تیری که با اوست شخصی از ما هلاک

خواهد شد، اولی‌تر آن است که مال و جمال با او گذاریم و از آن شتران و بارها و عماری بایکسو شویم.

او اسب در میان راند و تنگی از آن تنگهای بسته بگشود و جعبهٔ تیر از آنجا بیرون کرد و به ما نمود. ما چون آن بدیدیم طمع از مال او به کُلّی منقطع گردانیدیم و روی به راه آوردیم. او بر عقب ما بیامد و گفت: چند نوبت این بر شما عرضه داشتم تا به‌سلامت مراجعت کنید، اجابت نکردید اکنون چون کار بدین حد رسید فایده‌ای نکند، و هرکه از شما از اسب پیاده شود در پای پیل غضبش نیندازم و از شهمات هلاک ایمن است.

ما دیگربار لعب سهو آغاز نهادیم و به بد بازی خود را در معرض هلاک افکندیم تا چند کس دیگر از ما بیفکند و به اضطرار و عجز پیاده شدیم و او چهارپایان ما را جمع کرد و براند، و باز مراجعت نمود و گفت: هرکه سلاح بیندازد ایمن است و هرکه نگاه دارد هلاک خویش او اختیار کرده می‌باشد.

همه به یکبار سلاح بیفکندیم. او سلاحها برگرفت و دواب براند و گفت: در ضمان امن و سلامت بروید.

و ما اسبان خود به نامی که نهاده بودیم می‌خواندیم. هر اسب که میل آمدن می‌کرد به یک تیرش می‌افکند، تا عاقبت به درماندگی ترک اسبان و سلاح کردیم و او برفت و جمله ببرد.

عاتکه و عبدالملک

منقری به نقل از ضبی گوید ولیدبن اسحاق می‌گفت که ابن‌عباس گفته بود: عاتکه دختر یزیدبن معاویه که مادرش ام‌کلثوم دختر عبدالله‌بن عامر بود، همسر عبدالملک‌بن مروان بود. وقتی چنان شد که عاتکه نسبت بدو خشمگین شد و عبدالملک به هر وسیله به جلب رضای او کوشید و موفق نشد. چون او را بسیار دوست داشت در این باب با خواص خود گفتگو کرد. عمروبن بلال که یکی از بنی‌اسد بود و دختر زنباع جذامی را گرفته بود، گفت: «اگر او را به آشتی حاضر کنم چه به من می‌دهی؟» گفت: «هرچه بخواهی.» عمرو برفت و بر در خانهٔ عاتکه بنشست و گریستن آغاز کرد، خاصان عاتکه بدو گفتند: «ابوحفص چرا گریه می‌کنی؟» گفت: «به دختر عمویم پناه آورده‌ام برای من از او اجازه بگیرید.» عاتکه بدو اجازه داد و پرده‌ای در میانه بود.

عمرو گفت: «می‌دانی که با معاویه و یزید و مروان و عبدالملک چه سوابقی داشته‌ام. من فقط دو پسر دارم که یکی از آنها دیگری را کشته است امیر مؤمنان گفته است: «قاتل را خواهم کشت» بدو گفته‌ام: صاحب خون من هستم و از آن درمی‌گذرم. امّا از من نپذیرفته و می‌گوید: «نمی‌خواهم رعیتم را به این چیزها عادت بدهم» و فردا او را خواهد کشت. ترا به‌خدا عفو پسر مرا از او بخواه.»

گفت: «من با او صحبت نمی‌کنم».

گفتم: «گمان نمی‌کنم کاری از احیای نفس بهتر باشد.»

خواص و خدمه و اطرافیان عاتکه اصرار کردند تا گفت: «لباس مرا بیاورید!» و لباس پوشید. میان او و عبدالملک دری بود که آن را مسدود کرده بود، بگفت تا در را بگشودند و وارد شد.

خواجه پیش دوید و گفت: «ای امیر مؤمنان عاتکه دارد می‌آید.»

گفت: «خودت دیده‌ای؟»

گفت: «بله.» در همین وقت عاتکه نمودار شد و عبدالملک بر تخت بود. سلام کرد و لحظه‌ای خاموش ماند. سپس گفت: «به‌خدا اگر به‌خاطر عمروبن بلال نبود پیش تو نمی‌آمدم یکی از پسرانش دیگری را کشته و او که صاحب خون است از خون درگذشته، آیا تو می‌خواهی او را بکشی؟»

گفت: «آری به‌خدا باید کشته شود.»

آنگاه دست عاتکه را گرفت و او روی بگردانید پس از آن پایش را گرفت و ببوسید و گفت: «او را به تو بخشیدم.»

آنگاه سه بار با وی ببود و صلح کردند. پس از آن عبدالملک برون شد و به مجلس خواص نشست. وقتی عمروبن بلال بیامد بدو گفت: «ابوحفص خوب تدبیری برای قوادی به‌کار بردی. اکنون چه می‌خواهی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان هزار دینار با یک مزرعه با همهٔ ابزار و برده که در آن هست.» گفت: «به تو بخشیدم.» گفت مستمری‌هایی هم برای فرزندان و خاندانم. گفت: «آن را هم می‌دهم.» وقتی که خبر به عاتکه رسید گفت: «لعنت به هرچه قواد است، مرا فریب داد.».

دو عرب

عربی بدوی، گرسنه از بادیه برآمد، بر لب آبی رسید دید که عربی دیگر انبان پرگوشت از پشت باز کرده و سر آن بگشاده و پاره‌پاره نان و گوشت بیرون می‌آورد و می‌خورد. بدوی آمد و در برابر وی بنشست. عرب در اثنای چیز خوردن سر برآورد و عربی را در برابر خود نشسته دید، گفت: یا اخی از کجا می‌رسی؟

گفت: از قبیلهٔ تو.

گفت: بر منازل من گذر کردی؟

گفت: بلی بسی معمور و آبادان دیدم.

عرب مبتهج شد و گفت: سگ مرا که بقاع نام دارد دیدی؟

گفت: رمهٔ ترا عجب پاسبانی می‌کند که از یک میل راه گرگ را مجال آن نیست که پیرامن آن رمه گردد.

گفت: پسرم خالد را دیدی؟

گفت: در مکتب پهلوی معلم نشسته بود و به آواز بلند قرآن می‌خواند.

گفت: مادر خالد را دیدی؟

گفت: بخٍ بخٍ مثل او در تمام حی زنی نیست، به کمال عفّت و طهارت و غایت عصمت و خدارت.

گفت: شتر آبکش مرا دیدی؟

گفت: به‌غایت فربه و تازه بود چنانکه پشتش به کوهان برابر شده بود.

گفت: قصر مرا دیدی؟

گفت: ایوان او سر به کیوان رسانیده بود، و من هرگز عالی‌تر از آن بنایی ندیده‌ام.

عرب چون احوال خانمان معلوم کرد و دانست که هیچ مکروهی نیست به فراغت نان و گوشت خوردن گرفت، و بدوی را هیچ نداد و بعد از آنکه سیر بخورد، سر انبان محکم ببست. بدوی دید که خوشامد گفتن او نتیجه نبخشید ملول شد. در این محل سگی آنجا رسید، صاحب انبان استخوانی که از گوشت مانده بود پیش او انداخت و برخاست تا انبان به پشت برکشد و برود. بدوی بی‌طاقت شد و گفت: اگر سگ تو بقاع زنده می‌بود راست به این سگ می‌مانست.

عرب گفت: مگر بقاع من مرده است؟

گفت: بلی در پیش من مرد، بقای عمر تو باد.

پرسید که: سبب مردن او چه بود؟

گفت: از بس که شش شتر آبکش تو بخورد، کور شد، بعد از آن بمرد.

گفت: شتر آبکش مرا چه آفت رسیده بود که بمرد؟

گفت: او را در تعزیت مادر خالد کشتند.

گفت: مگر مادر خالد بمرد؟

گفت: بلی.

گفت: سبب مردن او چه بود؟

گفت: از بس که نوحه می‌کرد و سر بر گور خالد می‌کوفت مغزش خلل یافت.

گفت: مگر خالد من بمرد؟

گفت: بلی.

گفت: سبب مردن او چه بود؟

گفت: قصر و ایوانی که ساخته بودی به زلزله فرود آمد و خالد در زیر آن بماند.

عرب که این اخبار موحشه استماع نمود انبان نان و گوشت به صحرا افکند و با واویلاه و اُثبوراه وامصیبتاه راه بادیه گرفت. بدوی انبان را بربود و فرار نمود و به گوشه‌یی رفت و بقیهٔ نان و گوشت را بخورد.

قیام «تارابی»

در سال ۶۳۶ بود که قران نحسین در برج سرطان پیش آمد. منجمان حکم کرده بودند شورشی ظاهر خواهد شد، و بعید نیست بدعت‌گزاری قیام کند.

در سه فرسنگی بخارا دهی هست که آن را «تاراب» می‌گویند. مردی بود به‌نام «محمود» الک‌ساز که در حماقت و جهل به او مثل می‌زدند. وی با حیله و مردم‌فریبی شروع کرد به عبادت و زهد و مدعی «پری‌داری» شد. یعنی این‌که اجنه با او سخن می‌گویند و از مسائل غیبی وی را آگاه می‌سازند. البته در شهرها و مناطق ماوراءالنهر و ترکستان اکثر زنان مدعی پری‌داری هستند و هرکس که بیمار شود یا ناراحتی داشته باشد، ضیافتی ترتیب می‌دهند و پری‌خوان را دعوت می‌کنند و به رقص می‌پردازند تا بلکه آن بیماری و ناراحتی دفع گردد. نظایر چنین خرافات و آنچنان شیوه را بیشتر مردم عوام پیروی می‌کنند.

وقتی خواهر تارابی هذیانهای پری‌داران را با او در میان می‌گذاشت و او هم به اشاعهٔ چنین اباطیلی همت می‌کرد، دیگر چه انتظار از مردم جاهل که تابعیت از نادان نکند! به هر صورت عوام‌الناس روی به تارابی نهادند و هر کس بیمار می‌شد به‌سوی او روی می‌گذاشت و تصادفاً در این مراجعات یکی دو نفر نیز بهبود یافتند و این باعث شد که گروه

بیشتری از عوام و خواص به او متوسل شوند. از جمله در بخارا از قول افراد مطمئنی شنیدم که می‌گفتند: او در حضور ما با نجس سگ یکی دو نابینا را معالجه کرد و سلامتی را به آنها بازگرداند. من پاسخ دادم که لابد بینندگان نابینا بوده‌اند، والا این عمل بنا به فرمایش خداوند معجزهٔ حضرت عیسی‌بن مریم بوده است و بس. و اگر من شخصاً چنین درمانی را به چشم خود ببینم می‌دهم چشم خودم را معالجه کنند!

در بخارا دانشمندی، معروف در فضل و نسب، ملقب به شمس‌الدین محبوبی بود. از آنجا که نسبت به پیشوایان بخارا تعصب شدید بیمارگونه‌ای داشت، کارش به حماقت کشید و در زمرهٔ معتقدان تارابی درآمد و به این نادان گفت: پدرم در کتابی نوشته و روایت کرده است که از تاراب بخارا مرد سعادتمندی برخاسته جهانی را رهایی خواهد داد. آن نشانه‌هایی را که داده است من در تو می‌بینم. مردک جاهل از این سخنان، بیشتر مغرور شد. به علاوه این آوازه با حکم منجمان نیز موافق افتاد. تمامی این مسائل باعث شد که هواداران او روزبه‌روز بیشتر شدند و تمام شهر و روستا رو به‌سوی او نهادند.

آثار فتنه و شورش و آشوب پدیدار شد. امرا و مأموران وصول مالیات که حاضر بودند، در تسکین آتش تشویش مشاوره کردند و برای آگاهی از این قضیه پیکی را به خجند فرستادند تا «صاحب یلواج» را نسبت به موضوع آگاه کند. یلواج جهت تبرک و تقرب شخصاً به تاراب آمد و از تارابی خواهش کرد که به بخارا قدم‌رنجه کند تا شهر نیز به قدوم مبارک او آراسته گردد. پنهانی قرار بر این گذاشت به محض این‌که پایش به سر پل «وزیدان» رسید یک‌مرتبه او را تیرباران کنند. وقتی به‌سوی مقصد روانه شدند، تارابی در قیافهٔ مردم اثراتی از نگرانی می‌دید. زمانی که به سر پل رسیدند رو به «تمشا» که بزرگتر داروغه‌ها بود کرد و گفت: از اندیشهٔ بد بازگرد والا دستور می‌دهم بدون واسطهٔ

دست، چشم جهان‌بینت را از جا بکنند.

جماعت مغول وقتی این سخن را از زبان وی شنیدند، با خود گفتند در این شکی نیست که هیچ‌کس از ما وی را از نقشه با خبر نساخته، بنابراین همهٔ ادعاهای وی برحق است. بدان‌جهت ترسیدند و به او تعرض نرساندند. تا آنکه به بخارا رسید و در سرای سنجر ملک نزول اجلال فرمود. امرا، بزرگان، وزرا همه در احترام و اکرام او مبالغه کردند. لکن می‌خواستند در فرصتی مناسب او را بکشند. امّا فعلاً نمی‌توانستند کاری بکنند چرا که تمام محله و بازار پر بود از خلایق. آنقدر که گربه راه عبور نداشت.

مردم گروه گروه به زیارت وی می‌شتافتند. به‌حدی که ازدحام از حد گذشت. لکن بدون تبرک وی برنمی‌گشتند. از طرف دیگر نه ورود ممکن بود و نه خروج. تارابی بر بام می‌رفت و آب دهان خود را برای تبرک بر سر و روی مردم می‌بارید. به هر کس که قطره‌ای از آن می‌رسید، خوشدل و خندان بازمی‌گشت.

در این میان شخصی از پیروان راه گمراه او، وی را از نقشه آنان آگاه کرد. ناگهان تارابی از دری، دزدیده، در رفت. و از اسبانی که بر در بسته بودند بر روی یکی نشست. ناآشنایان نفهمیدند که او کیست و بدو توجهی نکردند. وی به‌سرعت اسب راند و به چشم‌برهم‌زدنی به «تل‌باحفص» رسید. لحظاتی نگذشته بود که دنیایی آدم گرد او جمع شدند. ولی در مکان تجمع نخستین هرچه جاهل را طلبیدند نیافتند و متوجه غیبت او شدند. سواران برای یافتن وی از هر سو به تک و تاز درآمدند، ناگاه وی را در همان تل مذکور پیدا کردند. برگشتند و عوام را از ماجرا باخبر کردند. عوام فریاد کشیدند که خواجه به یک پرزدن تا «تل‌باحفص» پریده است. یکباره اختیار از کف کوچک و بزرگ، در رفت و همه به‌سوی صحرا و تل سرنهادند. و باز دور او جمع شدند.

نماز شام برخاست و رو به مردم کرد و گفت: ای مردان چه نشسته‌اید که دنیا را می‌باید از وجود بی‌دینان پاک کرد. هرکس آنچه را که از سلاح و عصا و چوب می‌تواند تهیه کند تدارک بیند و به فکر عمل باشد.

در آن روز که روز جمعه بود در شهر هرچه مرد بود رو به او آوردند. سپس وارد شهر شد و در سرای چهارم ملک نزول کرد. وزیران، بزرگان و معارف و دانشمندان شهر را طلبید. بزرگمرد روزگار، برهان‌الدین برگزیده خاندان برهانی و بهترین فرد دودمان «صدر جهانی» را که از حیث دانش و عقل هیچ کم نداشت، حکم خلافت داد و «شمس محبوبی» را به وزارت برگزید و اکثر بزرگان و دانشمندان را دشنام داد و آبرویشان را ریخت و بعضی را کشت. گروهی دیگر نیز ترک دیار گفتند. عوام و اوباش را دلجویی کرد و گفت: لشکر من دو نوع است: یک عده همین آدمهای دوپا هستند که می‌بینید و یک عده مخفی که از لشکریان آسمانی‌اند و در هوا به‌پروازند و دستهٔ جنیان که در زمین می‌روند. اکنون گروه دوم را نیز به شما نشان خواهم داد. سپس ادامه داد: به آسمان و زمین بنگرید تا دلیل ادعای مرا ببینید.

معتقدان و پیروان پروپاقرص او که می‌نگریستند به‌محض این‌که تارابی می‌گفت: این است، فلان جای به لباس سبز و بهمان جای در پوشش سپید دارند می‌پرند، فوراً تصدیق می‌کردند. و هرکس که می‌گفت نمی‌بینم، به زخم چوب او را بینا می‌کردند. چیزهای دیگری نیز می‌گفت: خداوند تعالی برای ما از غیب اسلحه می‌فرستد. در همین حین بازرگانی از شیراز رسید و چهار خروار شمشیر آورد. بعد از این تصادفات عوام‌الناس را دیگر جای هیچ شکی برای پیروزی باقی نماند.

آن جمعه خطبهٔ سلطنت به‌نام وی خواندند و وقتی از نماز فارغ

شدند، تارابی به خانه‌های اعیان و اشراف فرستاد تا خیمه‌ها و خرگاهها و آلات فرش آوردند و لشکرهایی عریض و طویل ساختند. رنود و اوباش نیز به خانه‌های ثروتمندان رفتند و دست به غارت و تاراج زدند. وقتی شب فرا رسید، سلطان «تارابی» با بتان پری‌روی و نگاران دلکش خلوت کرد و به عیش و نوش پرداخت و بامداد در حوض فرو رفت و غسل کرد. از راه تیمن و تبرک آب آن حوض را قسمت کردند و برای بیماران شربت ساختند. و اموالی که به‌دست آوردند بین مردم پخش کردند و بر لشکر و خواص تقسیم نمودند.

خواهرش وقتی تعدی و تجاوز برادر را نسبت به مال و ناموس مردم مشاهده کرد، از وی برید و گفت: عیب کار او از من است. امرا و وزرایی که فراری بودند در ناحیهٔ «کرمینیه» تجمع کردند و مغولان آن حدود را و آنچه در امکان بود از اطراف جمع‌آوری کردند و روی به شهر گذاشتند. تارابی هم خود را آمادهٔ کارزار کرد. با مردمان کوچه و بازار و در لباس عادی پیش لشکر رفت و از دو طرف صف کشیدند. تارابی با «شمس محبوبی» بدون سلاح و جوشن در صف ایستادند. و چون در میان قوم شایع شده بود که هرکس برخلاف نظر وی به روی او اسلحه بکشد در جا خشک می‌شود، لشکر دشمن نیز با احتیاط دست به شمشیر و تیر می‌بردند. تا آنکه یکی از آن میان تیری در چلهٔ کمان نشاند و رها کرد. این تیر بر کشتنگاه تارابی نشست. دیگری تیری به محبوبی زد. هیچ‌کس از این تصادف آگاه نشد. نه دشمن متوجه تیر خوردن آنها شد و نه دوست. لکن در این هنگام بادی شدید برخاست و خاک چنان انگیخته شد که چشم، چشم را نمی‌دید؛ لشکر دشمن چنین پنداشت که این از کرامات تارابی است. همه دست از حمله کشیدند و روی به فرار نهادند. لشکر تارابی دنبال ایشان کردند. اهالی روستاها و دهات با بیل و تبر آنان را دنبال کردند. هرکس از آن جماعت، به‌ویژه

عاملان حادثه، را می‌یافتند با تبر سر از تنشان جدا می‌ساختند. تا «کرمینیه» قریب ده هزار مرد کشته شد.

زمانی که پیروان تارابی برگشتند و او را نیافتند، گفتند: خواجه غیبت کرده است و تا ظهور او باید دو برادرش به نامهای محمد و علی جانشین وی باشند. به سیاق تارابی این دو جاهل نیز بر سر کار شدند. عوام و اوباش پیرو آنان بودند و به‌یکباره افسارگسیخته دست به غارت و تاراج می‌زدند. پس از یک هفته «ایلدز نوین»، و «چکین قورچی» با تعداد زیادی از لشکر مغول فرا رسیدند. باز هم آن جاهلان با پیروان خود به صحرا آمدند و برهنه برای نبرد ایستادند. در اوّلین تیرهای رها شده آن هر دو گمراه نیز کشته شدند و در حدود بیست هزار خلق در این نوبت از بین رفتند.

روز دیگر که آفتاب دمید مردم را از زن و مرد به صحرا راندند. مغولها دندان انتقام را تیز کرده و دهان طمع را گشوده بودند تا بار دیگر دستی بزنیم و کامی برانیم و خلایق را چوب تنور بلا سازیم و اموال و اولاد ایشان را به غنیمت گیریم. به فضل خداوند، عاقبت فتنه با ورود «محمود یلواج» خاموش شد. وی آنها را از قتل و غارت و زجر منع کرد و گفت: به تاوان مفسدی چند، چندین هزار خلق را چگونه می‌توان کشت؟! شهری را که مدت مدیدی سعی شده تا روی آبادانی ببیند، به‌علت وجود جاهلی چگونه می‌توان نابود کرد! پس از اصرار و لجاجت فراوان، قرار بر این گذاشتند که موضوع را به خدمت «قاآن» گزارش کنند و بر مبنای فرمانی که از ایشان صادر می‌شود کار را به اتمام رسانند. سپس ایلچیان را گسیل داشتند. «یلواج» سعی و جدیت فراوانی به‌خرج داد تا از لغزشی که امکان عفو بسیار کمی می‌رفت نتیجهٔ ناگواری به‌بار نیاید، و در واقع جان اهالی را خرید.

عملیات احمد جامی

شیخ‌الاسلام [احمد جامی] و قاضی بیرون آمدند. چون بازگشتند گذر ایشان بر در خانقاه امام محمدمنصور سرخسی افتاد و او مرد عالم بود، بر کرسی مجلس می‌گفت. چون به در خانقاه رسیدند قاضی پیش شیخ‌الاسلام گرفت و گفت: خلقی از مرد و زن از نفس مبارک شما صحّت یافتند و امام محمدمنصور مردی بس بزرگ است، و عالم و به هر دو پای مفلوج، او را بردارند و بر کرسی نهند و بردارند و فرود آرند. اگر نظر شما او را دریابد و به نفس مبارک شما حق‌تعالی او را صحّت بخشد، عظیم کاری باشد و کار او فراعامی چند نساخته باشد.

شیخ‌الاسلام فرمود که: او چه مردیست منکر.

قاضی گفت: من نیز منکر بودم، چون مشاهده افتاد مقر شدم. او نیز مشاهده کند مقر گردد.

شیخ‌الاسلام فرمود که: تو منکر بودی که در حق غیر مشاهده کردی مقر شدی؛ او منکریست که در حق خود مشاهده کند منکرتر گردد.

قاضی گفت: اگر چند سخن شما صدق است امّا عقل من این قبول نمی‌کند، و نمی‌تواند کرد، کسی که در حق خود چنین کرامت مشاهده کند منکرتر گردد!

بار قاضی گفت: اگر چنین است کرم فرمای.

شیخ‌الاسلام فرمود که: ای قاضی همین ساعت فراتو نمایم تا این سخن قبول کنی یا نه.

پس بازگشت و به خانقاه درآمد. چون چشم شیخ‌الاسلام بر محمدمنصور افتاد دعا بگفت، و نفس بر وی افکند، گفت: «قم باذن‌الله، حق‌تعالی ترا شفا فرستاد.»

امام محمدمنصور هم در ساعت بر کرسی برپای خاست. شور از خلق برآمد و به هم برآمدند؛ و محمد منصور لگد بر کرسی زدن گرفت و بانگ می‌کرد که آرام گیرید.

قاضی با شیخ‌الاسلام گفت: پیش از آنکه خلق آرام گیرند بیا تا به محراب شویم که از مجلس بیرون شدن نتوانیم رفت.

شیخ‌الاسلام فرمود که: هم اینجا بنشین، تا چه شنوی و چه بینی.

چون خلق آرام گرفتند محمدمنصور گفت: ای مسلمانان بدانید و آگاه باشید که حق را سبحانه و تعالی با ظاهر و باطن محمدمنصور فضلهای نامنتهایی بود و خواهد بود. یک چندی با ما عتاب کرده و بنشانده تا امروز نظر رحمت او صادر گشت، تا کسی ظن نبرد که حق سبحانه تعالی، به گفتِ هر زرّاقی و طرّاری و اباحتی رنگی، به مثل این کارها کند.

چون این سخن بگفت، شیخ‌الاسلام برپای خاست و گفت: چون ترا اعتقاد این است که حق سبحانه بعد اذن به درخواست بندگان خاص خویش کاری بکند ـ دست بر هم زد و گفت: ـ بنشین و بیهوده مگوی و خاموش باش.

محمدمنصور بر کرسی بلرزید و فرو نشست و زفان او در بند شد و شیخ‌الاسلام بیرون آمد؛ و او به سر اشارت می‌کرد که بر پی او بیرون روید. چون بیرون آمدند و پیش شیخ‌الاسلام گرفتند و استدعای بسیار کردند که زبانش روا مدارید که در بند شد که خلق را از گفتِ او نفع

بسیار است، شیخ‌الاسلام از جهت گفت خلق بازگشت و در وی نگریست و گفت: بگوی و علم گوی و کار که ندانی باز آن کار مگیر، که کار اولیای خدای تعالی به بازوی تو و مانند تو نباشد، و لیکن دیگر هرگز برنخیزی.

و شیخ‌الاسلام بیرون آمد و برفت. چون شب شد، محمدمنصور کس فرستاد و ائمه و معارف شهر را آواز داد و گفت در این شهر ما تا این غایت اباحت و زرق و بدعت نبوده است، امروز چه افتاد که شما خاموش داشته‌اید! تا زرّاقی در این شهر ما درآمده است و خلق را از راه می‌برد!

قاضی گفت: یا مولانا چه گویی در حق کسی که تو را می‌گوید برخیز نمی‌توانی نشست، و اگر می‌گوید بنشین نمی‌توانی استاد؟ و یا می‌گوید خاموش باش نمی‌توانی گفت و یا می‌گوید بگوی فراگفتن می‌آیی، و این جمله در حق خود مشاهده کردی، چرا چنین می‌گویی؟

محمدمنصور گفت خاموش تو بازِ او، و با تو!

با قاضی جفای بسیار کرد. بعد از آن از اهل شهر یکی برخاست و گفت هرکه این شیخ را بکشد چه ثواب باشد؟

محمدمنصور گفت: ثواب ده ملحد که در معرکه‌گاه بکشد بیابد.

گفت: فرمای تا برجای نویسند و به من ده، تا من فردا او را بکشم.

فرمود تا سر فتوی بنوشتند که چه فرمایند ائمه دین اندر آنچ که هرکه احمد ابوالحسن نامقی را بکشد چند از آن ثواب باشد؟ محمدمنصور جواب بنوشت که مقابل است ثواب ریختن خون او با ثواب کسی که در معرکه ده ملحد را بکشد. پس به سید «زیادی» داد تا بنوشت که سبق‌الجواب بود. پس به‌دست آن جوان دادند. جوان گفت: راست آمد من فردا او را هلاک کنم، شما گفت‌وگوی در باقی کنید.

محمدمنصور گفت: توقّف کن تا ما محفلی سازیم و او را طلب

داریم و باز او سخن در باقی کنیم هر وقت که ما او را تکفیر کنیم تو او را هلاک کن.

به شیخ‌الاسلام کس فرستادند که ترا حاضر می‌باید آمد تا ترا ببینیم، و قومی از مریدان از آن حال خبر داشتند و می‌گریستند، یکی گفت: یا شیخ‌الاسلام چنین حالتی هست، و ایشان چنین اندیشه‌ای دارند. مصلحت نیست رفتن شما.

شیخ‌الاسلام فرمود که: ما را سلطانی است، تا آن سلطان در شهر باشد ما را از غوغای هیچ‌کس باکی نیست، و هرگز نباشد که این سلطان نباشد.

پس خادم را گفت که کفشها بگردان تا روان شویم. و ایشان قرار داده بودند که چون شیخ‌الاسلام درآید هیچ‌کس او را برپای نخیزد و از جای نجنبد. چون شیخ‌الاسلام در رفت و بنشست و فرمود که مرا به چکار خوانده‌اید؟ قاضی عذر تمهید کرد و هر کسی سخنی می‌گفتند.

سید زیادی رو به حاضران کرد و گفت: چرا مداهنت می‌کنید؟ ما تو را خوانده‌ایم.

شیخ‌الاسلام فرمود که: به چکار خوانده‌اید؟

گفت: می‌گویند که تو می‌گویی خدا را به خدایی شناسم و هرکه این چنین گوید کافر گردد.

شیخ‌الاسلام گفت: من می‌گویم هرکه نه چنین گوید، و نه چنین داند، کافر او باشد.

گفت: «هی‌هی».

شیخ‌الاسلام گفت هی‌هی جواب احمد نباشد، تو چه می‌گویی؟

سید زیادی بار سه دیگر همین می‌گفت «هی‌هی» تا شیخ‌الاسلام بانگ بر وی زد گفت: خاموش ای بی‌ادب! علم تو از میان پای مستحاضه فراتر نشود. تو با احمد علم توحید می‌گویی.

آنگاه مولانا شیخ برخاست و کسانی که کاردها کشیده بودند و منتظر ایستاده بودند تا شیخ‌الاسلام را هلاک کنند، کاردها می‌انداختند، و در قدم مبارک شیخ‌الاسلام می‌افتادند، و نعره‌ها می‌زدند و توبه می‌کردند. چون شیخ‌الاسلام از خانقاه بیرون آمد و پدر سید زیادی در حیات بود و نیک معمّر شده بود، پیش شیخ‌الاسلام گرفت و هر دو گیسوی سفید خود بر دست نهاد و می‌گریست و می‌گفت: یا شیخ‌الاسلام، به حرمت آبروی محمدمصطفی علیه‌الصلوة والسلام که جان فرزند من در کار من کن، که بیش از این فرزند ندارم.

شیخ‌الاسلام ساعتی بر عصا تکیه کرد و تفکّر می‌کرد. پس سر را برآورد و گفت: ای سیّد عزیز، حق‌تعالی جان فرزند تو را در کار تو کرد، امّا از علم برخوردار نگردد، و فتوی راست دیگر از زیر قلم او بیرون نیاید، بدین بی‌ادبی که از وی به‌وجود آمد.

سیّد گفت: رضا ندهم تا او را از خانقاه بیرون نیاری.

و در خانقاه سید زیادی و محمدمنصور مانده بودند و سید زیادی همچنان «هی‌هی» می‌کرد.

شیخ‌الاسلام بازگشت و به خانقاه درآمد. سیّد زیادی و محمدمنصور مانده بودند و سیّد زیادی را آواز داد. او بیامد و سر بر قدم شیخ‌الاسلام نهاد و گفت: یا شیخ‌الاسلام توبه کردم، از من درگذار که ندانستم.

شیخ‌الاسلام دست بر پشت او زد و فرمود که: یا: «باعیسی» شما ندانسته‌اید که کار اولیای خدای عزّوجل به بازوی شما نباشد؟ و حق‌سبحانه و تعالی تو را به پدر تو بخشید، ولی بدین بی‌حرمتی که کردی از علم و عمل برخوردار نگردی، و فتوای راست از زیر قلم تو بیرون نیاید تا دانید.

کودتای شاه‌شجاع

امیر مبارزالدین محمد، چون از آذربایجان به اصفهان آمد، فرزندان را به تندخویی و زشت‌گویی می‌رنجانید. شاه‌شجاع را، که روی خوب و منظری محبوب داشت و فضلای زمان از فضایل او اقتباس می‌نمودند و در میدان شجاعت رستم دستان و اسفندیار دوران بود، ذره‌ای وزن نمی‌نهاد و «گربهٔ منزی» می‌خواند و شاه‌محمود را بر او ترجیح می‌کرد.

شبی شاه‌محمود پیش شاه‌شجاع فرستاد که امیرحسن قرجی را پیش من فرست؛ و حسن‌آقا رفته‌باز آمد. تقریر کرد که شاه‌محمود می‌گوید که: «پدر، برادرم شاه‌شجاع را قصد خواهد کرد! این صورت را عرضه دار تا تدبیر کار خویش کند.»

شاه‌شجاع، باز حسن‌آقا را پیش شاه‌محمود فرستاد که این سخن به جدّ می‌گویی یا مرا امتحان می‌کنی؟ شاه‌محمود تنها پیش برادر آمد و گفت قصه چنین است و من تحقیق کرده‌ام و با شما متفقم. و بعد از مشورت، شاه‌سلطان که داماد و خواهرزادهٔ جناب مبارزی بود، موافقت نمود؟ و از حدّت شباب، که شعبه‌ای است از جنون، چنان مقرر کردند که علی‌الصباح به قاعدهٔ معهود به ملازمت روند و شاه‌محمود در بیرون باشد و شاه‌شجاع، در اندرون رفته، پدر را گیرد.

شاه‌شجاع، صباح آمده، عزم درون کرد. خواجه برهان‌الدین وزیر

در دهلیز ایستاده بود. شاه‌شجاع به‌نفسه او را به عتابی ملاطفت‌آمیز به نوکری سپرد، به بهانهٔ مهمی که به خانهٔ او برد. و پیشتر رفته «مسافر اوداجی» گفت: «امیر قرآن می‌خواند.» او را نیز گرفته سپرد. و پنج تن به اندرون رفتند: شاه‌شجاع به‌نفسه و شاه‌سلطان و پهلوان طالب و رمضان اختاجی و امیر علاءالدین اناق.

شاه‌شجاع گفت «بگیرید!».

نامبردگان پیش رفته گفتند: «حکم است که شما را دست بندند.»

امیر مبارزالدین تعللی می‌کرد، به امید شاه‌محمود.

او هم درآمده گفت: «بابا قضیه از آن گذشته. تسلیم می‌باید شد.»

امیرمحمد دشنامی چند داد. او را بستند و مضبوط داشته، نماز شام به قلعهٔ طبرک بردند؛ و همان ساعت شاه‌سلطان او را میل کشید و این واقعه در روز بیست‌وهفتم رمضان واقع شد.

شاه‌شجاع سوار شده چتر بالای سر او داشتند؛ و شاه‌محمود ایازوار پیاده در رکاب او روان شد. از منزل فرمانبری به محل فرماندهی رسید.

شیوهٔ تقرّب به وزیر اعظم

حافظ غیاث‌الدین دهدار از ولایت آذربایجان به ولایت خراسان آمد، و او را داعیه‌ای شد که به امیر علی‌شیر اختلاط کند. خواست که این به وساطت یکی از ندمای میر باشد. پیر مولانا بدخشی آمد و اظهار این معنی کرد. مولانا محمد تفتیش حال وی نمود، در هر وادی که تقریب سخن ساخت او را فارس آن میدان یافت. با خود گفت که: معاذالله که این مرد به میر آشنا شود دیگر ما را آبروی نمی‌ماند و ما را در پس چرخ و دوک می‌نشاند. مناسب آن است که او را از صحبت میر تنفیر نماییم و نقش آرزوی آشنایی میر را از صحیفهٔ خاطرش بزداییم.

گفت: ای عزیز این چه آرزو است که کرده‌ای؟ به میر آشنایی کردن در کمال اشکال است و موافق مزاج او بودن محال.

حافظ غیاث‌الدین دانست که وی به این معنی راضی نیست و این مشکل از پیش وی نمی‌گشاید، متوجه به ملازمت مولانا صاحب‌دارا شد. وی نیز که تفحص احوال و اوضاع او نمود او را به‌غایت غالب و زبردست یافت، نیز منفرات گفتن گرفت. حافظ متحیر شد، متوجه مزار محرم حضرت باری، خواجه‌عبدالله انصاری گردید، و امیر علی‌شیر آنجا چهارباغی ساخته بود که باغ ارم را از رشک و حسد لاله‌های آتشین او صد هزار داغ بر دل بود.

حافظ در آن باغ درآمد و سیر می‌کرد.

در همین روز وقت سفیده‌دم، که گربهٔ براق صبح صادق بر چینی خانهٔ سپهر لاجوردی دویده و آلات چینی فغفوری کواکب درخشان را از طاقچه‌های گردون سرنگون گردانید، حضرت میر جهت تجدید وضو در حجره را گشاد. گربه‌ای در خانه درآمده بر طاقچه‌ها جستن گرفت و آلات چینی که در آن طاقچه‌ها بود بینداخت و شکست. و میر را غریب تغییری دست داده که هیچ‌کس را زهرهٔ آن نبود که نزدیک وی آید. بعد از نماز به‌خاطر میر گذشت که به سیر باغ گازرگاه رود. متوجه شد. ملازمان و مصاحبان از قفا می‌رفتند و با وی مجال سخن نداشتند. در میانهٔ باغ چهارطاقی بود. میر بدانجا فرود آمدند و مصاحبان همه بر در دروازه ایستاده بودند. حافظ غیاث‌الدین دید که میر تنها نشسته، فرصت غنیمت دانسته، متوجه شد.

میر که از سایهٔ خود گریزان بود بیگانه‌ای را دید که به جانبش می‌آید. در اعراض شده گفت: بابا تو چه کسی و از کجایی و به‌پیش من چرا می‌آیی؟

حافظ به زانو درآمد و گفت: از این جهت پیش شما آمده‌ام که خود را تعریف جامع و مانع کنم.

میر که این کلام غریب و این حدیث عجیب شنید، گفت که: پیشتر آ که از کلام تو عجب آسودم. بیان کن تعریف جامع و مانعت را که کدام است.

گفت: اوّل آنکه حافظم و قرآن را به هفت قرائت یاد دارم و به یک دو بیت آن‌چنان ترنم می‌نمایم و نغمه می‌سرایم که اهل وجد و حال گریبان می‌درند، و دیگر قصه‌خوانی‌ام که قصهٔ امیر حمزه و ابومسلم و داراب را بر نوعی می‌خوانم که سخنوران عالم که قصهٔ مرا می‌شنوند مهر سکوت بر دهان می‌مانند. و دیگر مقلدی‌ام که به تحقیق پیوسته که

در این شیوه هرگز مثل من نبوده. و دیگر طالب علمی‌ام که از هر علم که گفتگوی می‌کنند اهل فضل مرا در آن باب سرآمد می‌دانند. و دیگر در دلاکی قدرتی و مهارتی دارم که هرکه را کوفتی و آزاری در بدن باشد، چنانکه موی را از خمیر بیرون می‌آرند، آن کوفت و دردمندی را از بدنش بیرون می‌آرم. و دیگر طباخی‌ام که آش‌ها و طعامهایی اختراع کرده‌ام که هیچ باورچی نام آنها را نمی‌داند.

میر حیران ماند و گفت: ای عزیز از این چیزها که گفتی، اگر یکی بیان واقع باشد، مثل تو انیسی و جلیسی در عالم نمی‌باشد.

در وقت گفتگوی، مولانا محمد بدخشی به مولانا صاحب دارا گفت: این همان شخص نیست که پیش ما آمده بود و به ملازمت میر توسل می‌جست؟

گفت: آری همان است که همگنان را آفت و بلای دل و جان است.

میر آواز دادند که: عزیزان بیایید و مقالات شنوید که هرگز نشنیده‌اید و خیال نکرده‌اید. همه جمع شدند.

میر به حافظ غیاث‌الدین فرمود که: لافها که زدید و دعویها که اظهار نمودید محل اظهار آن است. اوّل عشری از قرآن خواند که هوش از اهل مجلس ستاند، بعد از آن این غزل را بنیاد کرد که:

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست

ور زانکه بگیرد دلت از ما عجبی نیست

و تحریر کاری و نغمه‌پردازی به‌نوعی نمود که آواز الاحسن از دوست و دشمن به گوش او رسیدن گرفت. دیگر آغاز قصهٔ امیرحمزه نمود و داستانی گسترانید که هوش از اهل مجلس ربود. بعد به تقریبی به قصهٔ ابومسلم انتقال کرد، از آنجا نیز سحر پرداخت و اختتام مجلس به قصهٔ داراب ساخت.

کنیز و غلام باغبان ستاده بود، ایشان را تقلیدی کرد که همه از خنده

شکم بر زمین نهادند. و دیگر هرکدام از نواب از علمی مبحثی در میان انداختند، به‌نوعی گفتگوی کرد که، بر همه غالب آمد. دیگر برخاست و به‌پیش میر آمد و گفت: همچنین معلوم شد که امروز شما را اعراض نفسانی واقع بود و آن موجب کوفت بدنی شده باشد؛ اگر رخصت شود خادمی به تقدیم رسد که سبب خفت بدن شریف و عنصر لطیف گردد. این بگفت و دست به کتف میر نهاد و میر را از آن کوفت مستخلص گردانید. میر فرمودند که: ده رأس گوسفند آوردند، اثبات طباخی را به‌نوعی نمود که پسندیدهٔ همگنان افتاد و به این وسیله مقرب حضرت میر شد.

مطایبه کردن افاضل به مولانا عبدالواسع منشی

امیرکبیر امیر علی‌شیر به خواجه مجدالدین محمد که مشهور به میرکلان بود در باغ جهان‌آرا ملاقات کرده گفت: تعریف و توصیف مجلس فردوس آیین سپهر تزیین شما بسیار شنیده می‌شود؛ که ظرفا و فضلا به مولانا عبدالواسع منشی هزل و مطایبه می‌کنند و مولانا مشارالیه در مقابل ایشان درآمده، بر همه فایق و غالب می‌آید، و این خالی از غرابتی نیست. بسیار به‌خاطر می‌رسد که به آن صحبت مشرف شویم. خواجه دست بر سینه نهاده گفت:

زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

و یک هفته جهت یراق و ساختگی آن مجلس مهلت طلبید. و طرح آن صحبت در قریهٔ پرزه، که در نیم‌فرسخی هرات است و آنجا خواجه چهارباغی ساخته بود، مقرر شد.

و آن چنان باغی بود که بوستان ارم از نزهت و خوشی آن انگشت تحیر در دهان گرفته، و معمار اندیشه از لطافت و غرابت و صنع آن شگفت مانده...

فراشان چابک و چالاک در پیش ایوان کیوان منزلت آن عمارت غیرت طارم افلاک، شامیان‌های اطلس زرنگار و سایه‌بان‌های زربفت شب‌اندوز برافراختند. گلیمهای محفوری کافوری فرنگ، و پرده‌های

منقش هفت‌رنگ، بهر فرش بر زمین انداختند.

از خواننده‌ها حافظ بصیر و حافظ میر و حافظ حسن‌علی و حافظ حاجی و حافظ سلطان‌محمود عیشی و شاه‌محمد خواننده و سیه‌چه خواننده و حافظ اوبهی و حافظ تربتی و حافظ چراغدان؛ و از سازنده‌ها استاد حسن نایی و استاد قل‌محمد عودی و استاد حسن بلبانی و استاد علی خانقاهی و استاد محمدی و استاد حاجی کهستی نایی و استاد سیداحمد غجکی و استاد علی کوچک‌طنبوری؛ و از جماعت شاعران و ندیمان و مجلس‌آرایان مولانا بنایی و خواجه آصفی و امیر شیخم سهیلی و مولانا سیفی بخاری و مولانا کامی و مولانا حسن‌شاه و مولانا درویش روغنگر مشهدی و مولانا مقبلی و مولانا شوقی و مولانا ذوقی و مولانا خلف و مولانا نرگسی و مولانا هلالی و مولانا ریاضی تربتی؛ و از جملهٔ ظرفا میر سر برهنه و مولانا برهان گنگ و میرخواند مورخ و مولانا معین شیرازی و مولانا حسین واعظ و سیدغیاث‌الدین شرفه و مولانا محمد بدخشی و مولانا خلیل صحاف و مولانا محمد خوافی خطاط؛ و از جوانان سرآمد خراسان میرک زعفران و شاه‌محمد میرک و خواجه جان‌میرک و سلطان سراج و میرزای نطع‌دوز و حسین زردوز و سرو لب جوی و شمشاد سایه‌پرور و ملاخواجه خواننده و یوسف مزار چلگزی و یوسف ثانی و ماه سمنانی و ساقی و باقی عراقی را در آن مجلس حاضر ساختند.

در پیش ایوان عمارت، برکه از سنگ مرمر بود که رشک سلسبیل و غیرت حوض کوثر می‌نمود. آن را پر از شربت قند گردانیدند. مشهور است که در آن هشتصد کله قند به‌کار رفته بود. و قنادان نادره کار از شربتها و معجونها و برشها و آچارها و میوه‌های قندی و پالودجات و فرنیات لایعد و لایحصی ترتیب فرموده بودند. سلطان حسین‌میرزا را باورچی بود ابوالملیح نام، شهرت تمام داشت که در آن مجلس چهل

الوان طبخ کرده بود که هیچکس نام آنها را ندانسته بود.

از مولانا خلیل صحاف که اوراق و اجزای صحیفهٔ محفل میرک به شیرازهٔ کلام وابسته بود، و به زبان و بیان بی‌نظیر بی‌اندامان و ناهمواران مجلس را اصلاح می‌نمود، منقول است، نقل می‌فرمود که: در نماز دیگر روز چهارشنبه که فردای آن انعقاد مجلس مقرر شده بود، خواجه مجدالدین محمد و مولانا عبدالواسع و فقیر در گوشه‌ای نشسته بودیم و سامان بعضی امور مجلس می‌نمودیم. جناب خواجه به مولانا عبدالواسع فرمودند که: مخدوما استظهارا، حاضر وقت و واقف حال خود باشید که در دجلهٔ خونخوار مجادلهٔ حریفان نهنگ‌سیرت و ظریفان اژدهاطبیعت خواهید افتاد. و فردا متوجه شما خواهند بود و شما را هرگز چنین معرکهٔ عجیبی و مصاف مهیبی نیفتاده و نخواهد روی نمود. ان‌شاءالله که به خیر گذرد.

مولانا عبدالواسع گفت: بر ضمیر منیر آفتاب تنویر شما پوشیده نماند که فردا من در این مجلس حاضر نخواهم شد.

خواجه که این سخن را شنید، مضطرب گشته از جای برجست و انگشت حیرت به دندان تعجب خست و گفت: مخدوم این چه سخن دلکوب و حدیث پرآشوب است؟ مقصود امیر علی‌شیر شمایید، وای اگر شما در این مجلس نیایید. مرا در این مجلس قریب به صد هزار تنگه خرج می‌شود و بی‌شما امیر علی‌شیر از این خدمت یک ذره ممنون نیست، این مقدار مال من ضایع می‌شود. شما را در این غرض چیست؟

گفت: به‌واسطهٔ آنکه مدتهاست که میان شما و امیر علی‌شیر در هوای مودت تراکم غباری و نقاری می‌نمود؛ الحمدلله که به عون عنایت الهی آن غبار مرتفع گردیده؛ و وضع این مجلس و بنای این محفل بر هزلهای رکیک و مطایبه‌های شنیع خواهد بود، و امیر علی‌شیر خود را

سرآمد خوش‌طبعان و ظریفان عالم می‌گیرد، امکان ندارد که در این مجلس به این کمینه دخلی نکنند و از جملهٔ محالات است که من ملاحظهٔ وی نمایم و ناوک تعرض به سویش نگشایم؛ و نازکی مزاجش پیش شما معلوم است. فی‌الجمله صورت آشتی و صفایی که در میان آمده بود آن به‌واسطهٔ من برهم می‌خورد، و صفا به کدورت مبدل می‌گردد. ملاحظه فرمایید که آن حضرت را به من چه نسبت پیدا می‌شود، یا مرا هلاک می‌سازد یا بر فلاخن غضب نهاده از عرصهٔ ممالک خود دور می‌اندازد.

میرک فرمودند که هرچه از لوازم این امر باشد بر خود گیرید و این سخنها را مگویید.

علی‌الصباح روز پنجشنبه غرهٔ شهر جمادی‌الاخر سنهٔ ۸۹۷ امیر علی‌شیر با امرای عظام و اعالی و اشراف متوجه چهارباغ میرک شدند و در آن منزل عرش احتشام نهضت نزول فرمودند. چون هرکس به‌جای خویش قرار گرفت، امیر علی‌شیر فرمود که: جناب مولانا عبدالواسع کجایند؟ باری در این مجلس نمی‌نمایند.

خواجه مجدالدین محمد را اضطراب غریبی دست داد، تفحص نمودند و گفتند که: مولانا نماز شام در این مجلس بودند که متوجه شهر شدند. جماعتی را فرستادند تا مولانا را یافتند و به‌جانب چهارباغ شتافتند. چون به کوچه‌های باغ درآمدند، خبر رسید که مولانا را یافته می‌آورند.

میرک فرمودند که: تا او را در اعراض نسازند و آشفته نگردانند از وی محظوظ نمی‌توان شد.

میرک را پیاده روی بود شیر نام، به‌غایت قوی‌هیکل و طویل‌قامت که شیر ژیان را از هیبت او رنج یرقان پیدا شدی، او را فرمودند که: در وقتی که مولانا خواهد که قدم در آستانهٔ مجلس و در چهارباغ گذارد،

عصای خود را در پیش در گذار و گوی که حکم میرک است که بی‌اجازت کسی را نمی‌گذارم.

چون مولانا رسید، شیر عصایی که داشت در پیش درگذاشت و گفت: تا اجازت میرک نباشد هیچ‌کس را نمی‌مانم.

مولانا فرمود که: کدام میرک را می‌گویی؟

شیر گفت: ملا شما چها می‌گویید، میرک یکی بیش نیست.

مولانا فرمودند که: همان میرک را می‌گویی که منش بارها وضعیده‌ام؟

شیر در خشم شد و گفت: مولانا سخن را به عزت گویید.

مولانا مشتی بر حلق شیر زدند و شیر هم دستی به سینهٔ مولانا رسانید، چنانکه دستار مولانا بر زمین افتاد. خبر به مجلس رسانیدند. فغان و غریو از اهل مجلس برخاست که همچنان که می‌خواستیم میسر شد.

مولانا به مثال اژدهای خشمناک متوجه مجلس گردید. چون رسید، همگنان شرایط تعظیم و تکریم به‌جای آوردند. امیر علی‌شیر ملا را در پهلوی خود جای دادند. خواجه مجدالدین محمد تغافل کرد و گفت: مخدوما، مدت مدید و فرصت بعید گذشت که خبر آمد که ملازمان به در باغ تشریف آوردند، مگر آنجا مکثی واقع شد؟

مولانا فرمودند که: آری، شیرک سگ‌صفت خوک نهاد خرس طبیعت که بر در باغ گذاشته‌اید با ما شغال دندانی بنیاد کرد؛ پلنگ خشم ما ببر مثال چنگال غضب به خونش تیز کرده بود، امّا معلوم شد که آن همه از روباه‌بازیهای شماست.

میرک فرمودند که شیر را حاضر گردانیده، از برای تسلی خاطر ملا یک چند گردنی زدند. و فرمودند: مولانا معذور دارید که در این مجلس زیاده از این گنجایش ندارد، امّا می‌باید که به تیغ زبان او را به‌سزا

و جزا رسانید. مولانا دیدند که قورچی میرک ستاده شمشیری حمایل کرده، به میرک خطاب کرده فرمودند:

ی... است مرا چو گردن شیر شما　　رگهاست بر او چو بند شمشیر شما
گر برنهم و سنگ بود زیر شما　　تا خایه به سنگ در رود... شما

میرک خندان شده فرمودند که: این مجرد دعوی بیش نیست، مقرر است که شما آلت رجولیت ندارید و از دایرهٔ مردمان و مردم‌صفتان برکنارید.

مولانا فرمودند که: از کجا می‌گویید؟

میرک فرمودند که: همچنان به دل می‌رسید که شما هیچ ندارید.

مولانا فرمودند که: چون به دل شما می‌رسد چون می‌گویید که هیچ ندارم.

مولانا بنایی و میر سربرهنه و جمعی دیگر از ظرفا فرمودند که: بر تقدیر بودن، ظاهر است که قیامی ندارد. مولانا فرمودند که: غم مخورید و اندوه به خاطر راه مدهید که... شما را حاجت ایر برخاسته نیست.

میرک خرد که برادر میرک کلان بودند، فرمودند: ای مولانا تا زمانی که شما یک کس را از اهل مجلس جماع نکنید، هیچ‌کس مردی شما را مسلم نمی‌دارد.

مولانا فرمودند که: یک‌کس را از اهل مجلس را جماع کردن چه موجب اعتقاد دیگران شود، مرا می‌باید برخاست و خرد و کلان این مجلس را جماع کرد.

مولانا خلیل صحاف زمان زمان دست به کنار ملا می‌رسانید و قهقهه کنان می‌گفت: ملا هیچ ندارد. ملا در بدیهه فرمود:

میان ماده‌خران نعره می‌زند چون گاو...

اهل مجلس یکبار غلغله بنیاد کردند و بر سر ملا هجوم آوردند.

مولانا فرمودند که: شما را به روح حضرت رسالت پناهی حواله نمی‌کنم که آنجا شفقت و مرحمت او بر امت اوست، شاید که انتقام مرا از شما نکشد، شما را به روح امیرالمؤمنین حیدر علی‌بن ابی‌طالب می‌سپارم که سی‌وسه هزار کافر را به‌دست خود گردن زده.

مولانا میرک قرشگی که از ندمای حضرت میر بود گفت: همچنین شهرت دارد که مولانا نفس و نفقه به خانگی خود نمی‌رسانند.

یاران گفتند که: اثبات این خالی از تعذری نیست.

گفت: مولانا را سوگند می‌دهم.

مولانا فرمودند که: ای جاهل عامی و ای مظهر هزار قباحت و بدنامی، تو را کجا ولایت آن باشد که مرا سوگند دهی؟ اگر نفس و نفقه به خانگی تو می‌بایست رسانید مرا سوگند می‌توانی داد.

میر مغول که از جملهٔ امرای بزرگ و کبرای سترگ بود، می‌خواست که دخلی کند. مولانا فرمودند که: ای مغولک خاموش باش و چهرهٔ ناموس خود را به ناخن رسوایی مخراش، واگرنه موجب شرع محمدی در... تو می‌اندازم.

امیر علی‌شیر فرمودند که: انداختن مسلم، امّا به‌موجب شرع محمدی چگونه تواند بود؟

مولانا فرمودند که: وی عامی است و من عالم، و اهانت عالم کفر است. وی که به من هزل می‌کند اهانت من لازم می‌آید. پس کافر می‌شود. و مسأله مقرر است که مؤمن کافر را به‌بندگی می‌تواند گرفت، من او را بندهٔ خود می‌سازم، و به مذهب امام مالک غلام خود را وطی جایز است، به مذهب امام مالک نقل می‌کنم و در... او اندازم.

مولانا محمد خوافی خطاط چون آغاز هزل کرد، مولانا برآشفت و گفت: ای لیتی بیتی لجری، تو را چه حدّ آن است که با من هزل کنی، خاموش باش و علم رسوایی نافراز.

مولانا محمد گفت: مخدوم موجب خاموشی چیست؟

گفت: زیرا که تو شاگرد منی. مولانا محمد انکار نمود و گفت که: من شاگرد شما نیستم و پیش شما چه چیز خوانده‌ام؟

مولانا لب زیرین خود به دندان گرفته، یک چشم خود را برهم فشرده و دو سر دست خود را از دو طرف ران خود بر زمین نهاده، جنبش و حرکتی که مخصوص اهل لواطه است کردن گرفت و گفت: کافیه نمی‌خواندی، کافیه؟

فریاد از اهل مجلس برآمد.

شاه‌محمد میرک که سرآمد جوانان بالطافت بود، خواست که دخلی کند. مولانا یک چشم را پوشیده لب را به دندان گرفته حرکت مخصوص کردند.

میرک فرمودند که: مولانا این چه حرکت قبیح است.

مولانا فرمودند که: از مفتیان شهر خود پرسید که در کدام کتاب نوشته‌اند که این قبیح است؟ و باز همان عمل نمودند.

امیر علی‌شیر دست بر کتف مولانا نهاده فرمودند که: ای بی‌بدل زمان و ای بی‌نظیر دوران، همیشه ذات با برکاتت مجلس‌آرای افاضل روزگار و زینت‌افزای محفل سلاطین کامگار باد.

چنین گویند که در آن مجلس ده اسپ توپچاق به زین و لجام مغرق و بیست چکمن سقرلات عمل نبات و ده هزار تنگه به مولانا عبدالواسع انعام شده بود.

تک‌چهرهٔ جامی

مولانا نحوی هروی، که از فحول شعرای خراسان بود، مردم مُلک نیمروز را که عبارت از سیستان است هجو کرده بود. و بعضی ابیات قصیدهٔ هجوی این است.

سرگشته‌تر ز اخترم از گردش فلک
طالع مدد نمی‌کند و بخت هیچ‌یک
افتاده‌ام به خطهٔ ویرانه‌ای که هست
بادش سموم آتشی و خاک او نمک

این بیت را به زبان سیستانی گفته خالی از غرابتی نیست:

وشتو چنان دوسته که کوی کمه غلی
هانی که بر غله ز سرو خیزه و کتک

و قاضی سیستان را پسری بود به غایت ظریف و خوش‌طبع. قصیدهٔ مولانا نحوی را جواب گفته و یک بیت از قصیدهٔ وی این است که:

گر عیب خاک پاک سیستان کند کسی
دریا پلید نمی‌شود (کی بشود) از دهان سگ

قصیدهٔ وی که به امیر علی‌شیر رسید، فرمود که: پسر قاضی سیستان بسیار به فضیلت بوده، امّا این غریب است که با ما آشنایی نکرده. این سخن را بعضی از هواداران به او رسانیدند، باعث آمدن او شد.

چون به مجلس حاضر گردید، میر فرمودند که: قاضی‌زاده خیرمقدم، خوش آمدید، شنیده شد که شما قصیدهٔ مولانا نحوی را جواب گفته‌اید. از شما انصاف می‌طلبم که شما بهتر گفته‌اید یا مولانا نحوی؟ گفت: من بهتر گفته‌ام.

میر متأمل شد که این محل کسر نفس بود و قاضی‌زاده به طالب علمی و خوش‌طبعی مشهور و معروف است، این به‌غایت بدیع و غریب می‌نماید. میر گفتند: چگونه شما بهتر گفته‌اید؟ گفت: بنابر آنکه هرچه مولانا نحوی در حق ولایت و مردم ولایت ما گفته همه راست گفته است و هرچه من در تعریف آن ولایت گفته‌ام همه را دروغ گفته‌ام.

میر را این تأویل به‌غایت خوش آمد و قاضی‌زاده را انعام و عنایت بسیار فرمود. اتفاقاً در همین روز میر به ملازمت مولانا عبدالرحمان جامی رفته بودند. حکایت قاضی‌زاده را به عرض مولوی رسانیدند. مولوی را به‌غایت خوش آمده فرمودند که: ما اگر منزل و توطن ایشان را می‌دانستیم به ملازمت مصدع می‌شدیم. میر چون بازگشتند به نواب گفتند که: قاضی‌زاده را پیدا سازند و به التفات مخدومی سرافراز گردانیدند و فرمایند که زود متوجه شود و اهمال جایز ندارد.

چون قاضی‌زاده از این معنی خبر یافت متوجه عتبهٔ قدسی نشان ملایک آشیان گردید. امّا قاضی‌زاده هرگز به هری نیامده بود. حضرت مولوی را آنچنان تصور کرده که جامه‌های نفیس به تکلف مثل صوف و سقرلات و کتان و امثال آن می‌پوشیده باشند، چنانکه طریقهٔ اکابر و اعالی است. و دستار معقد در غایت بزرگی بر سر نهاده باشند همچنانکه قاعدهٔ موالی است. و مخدومی در تابستان و زمستان قبای پر پنبه می‌پوشیدند، و فوطه حمامی بر میان بسته، و سرهای فوطه آویزان و طاقیهٔ خواجه عبیدی بر سر، و دستاری در کمال خردی به گرد وی پیچیده، و عصای جودانه که یک وجب از سر گذشته بر دست.

قاضی‌زاده به در خانهٔ مخدومی آمد در وقتی که هیچ‌کس نبود. در دالان بر.سر صفه نشسته، پایها آویزان، که حضرت مولوی از خانه بیرون آمدند. قاضی‌زاده چنان خیال کرد که این یکی از ملازمان مولوی است، هیزم‌کشی یا باورچی یا مطبخی و امثال اینهاست.

برنخاست و تعظیم نکرده پرسید که: پیران حضرت ملا در خانه هستند؟

مولوی فرمودند که: تا این زمان در خانه بودند؛ و تبسمی کردند.

قاضی‌زاده گفت: سبحان‌الله! در ملازمت این نوع عزیزان چگونه مردم می‌باشند که جواب نا در برابر می‌گویند و بی‌تقریب می‌خندند.

بعد از لحظه‌ای قاضی‌زاده گفت: ای مبهوت، چه شود که روی به مخدومی عرضه داری که پسر قاضی سیستان آمده، داعیهٔ ملازمت دارد، اگر قدمی رنجه فرمایند دور نمی‌نماید.

حضرت مولوی خندان شدند. قاضی‌زاده در اعراض شده گفت: بارک‌الله، این خندهٔ شما چه به لازیبنده است.

اتفاقاً در این حال اکابر و اعالی و اهالی خراسان به ملازمت حضرت مخدومی آمدند. چون از سر کوچه پیدا شدند همه از اسپان پیاده شده، دستها در پیش گرفته، متوجه عتبهٔ علیه شدند. دیدند که شخصی نشسته، و پایهای خود آویخته، و حضرت مولانا ایستاده تکیه بر عصا دارند.

امّا قاضی‌زاده چون دید که اکابر به این تعظیم می‌آیند گفت: سبحان‌الله! مولانا جامی را چه دستگاهی که از برای کمینه ملازم درگاهش این مقدار در تعظیم مبالغه می‌کنند.

القصه به مهمانخانه درآمدند. و عادت حضرت مولوی آن بود که در مجالس در صف نعال می‌نشستند و دیگران هرکس به مقام خود قرار می‌گرفتند. قاضی‌زاده در پهلوی امیر عطاءالله افتاده بود، آهسته گفت

که: حضرت مولوی را کسی خبر نکرده که مخادیم آمده‌اند؟

امیر عطاءالله گفت: مخدوم شما مگر از این شهر نیستید؟ حضرت مولوی این است که در کفشگاه نشسته.

قاضی‌زاده گفت: مخدوم شما ظرافت می‌کنید یا راست می‌گویید؟

حضرت مولوی چون به تکلم درآمدند، قاضی‌زاده از جای برجست و بیرون دوید. حضرت مخدومی فرمودند که: قاضی‌زاده را زینهار مگذارید، و فی‌الحال پیش ما آرید. از پیش دویدند، او را گرفته آوردند. او زاری می‌کرد که خدا را معذور دارید و از من درگذرانید. و او را گمان آنکه جهت بی‌ادبیها که کرده او را ادب بلیغ خواهند کرد. چون او را آوردند، مولوی تعظیم و تکریم نموده گفتند: که بالله‌العظیم که مادر عمر خود هرگز از اختلاط هیچ‌کس این مقدار محظوظ نشده بودیم.

دو رؤیا

خزیمةبن الحازم را که، همگی خلیفه او بود و مدار خلافت در بغداد بر وی، چنان عادت بودی که هر روز سه‌شنبهی بارعام دادی و هیچکس را حجاب نکردی.

معارف و بزرگان سلام می‌کردندی و بازمی‌گشت و اصحاب حوایج و قصه‌ها که نوشته بودندی به حاجب تسلیم می‌کردندی؛ و برای آنها کاتبی مخصوص نصب فرموده بود تا هرچه بر وی رفع کردندی تفحص آن بفرمودی؛ هرچه از آن جمله بودی که شایستی که بی‌پرسش نظر او جواب نویسد به نیابت جواب نوشتی و هرچه به وقوف او بر مضمون آن حاجت افتادی بر وی عرضه داشتی؛ هرچه از اصحاب التماس و عطا بودندی همه را به پاسخ توافق مقرون گردانیدی و جمله مسرور و خوشدل بازگشتندی.

و از جملهٔ جماعتی که در کارهای دیوانی تصرف کردندی و متقلد اعمال بودندی مردی بود با جمال و فصاحت، و نام او حامدبن عمرو الحرانی، و هرگه بیکار بودی در طلب عمل و شغل الحاح بسیار نمودی و پیوسته بر التماس مداومت کردی و روزهای سه‌شنبه از خزیمه درخواست کردی. و اگر مقصود به حصول نپیوستی بدان قناعت ننمودی و بر در سرا ملازم بودی، تا چون برنشستی در راه با او سخن

گفتی و در سرای خلیفه الحاح نمودی. در طبع خزیمه هیچ شکیبایی نبودی.

یک روز خزیمه به حادثه‌ای که در مملکت افتاده بود متفکر خاطر بود و هم در آن روز حامد او را بسیار ابرام داده بود و لجاج نموده و ملول کرده. ناگاه حامد درآمد و آغاز کرد که با او سخن گوید. خزیمه بانگی سهمناک بر او زد و بفرمود تا به عنف او را از سرای بیرون کردند و مرا آواز داد و سوگندان غلاظ و شداد بر زبان راند که اگر بعد از این، این مرد را در سرای خویش بینم یا در موضعی دیگر چشم من بر وی افتد بفرمایم تا گردنش بزنند. او را از این سوگند خبر کن، تا بعد از این در خون خود سعی نکند.

خزیمه را عادت بودی که چون وعده‌ای دادی یا وعیدی فرمودی البته بدان وفا نمودی. من در حال دربانان را بخواندم و به مبالغتی هرچه تمام‌تر این سخن با ایشان تقریر کردم و در تهدید بکوشیدم، که اگر چشم امیر بر وی افتد خون شما و از آن او هدر خواهد بود. و چون بیرون رفتم آن مرد را بر در سرای یافتم، صورت حال با او تقریر کردم و تهدیدی چنانکه شنیده بودم به‌جای آوردم و او مرا شکرها گفت و به‌غایت نومید و دلتنگ بازگشت.

چون روز دیگر به سرای خزیمه رفتم آن مرد را یافتم، پیش از من آنجا رسیده، و علی‌الرسم منتظر خروج خزیمه ایستاده. مرا از او سخت آمد و گفتم: ای فلان از خدای نمی‌ترسی و خویشتن را به‌دست خود در ورطهٔ هلاک می‌افکنی؟

گفت: به خدای که من این جرأت از سر جهل ننموده‌ام. من به‌وسیلتی اکید و دل‌قوی آمده‌ام، زود باشد که آثار لطف باری تعالی در حق من ببینی.

حسن‌بن سلمه گوید: تعجب من از او بیفزود. به سرای در رفتم؛

خزیمه را در صحن سرای دیدم ایستاده و آماده سواری گشته. چون در من نگریست گفت: حامدبن عمرو چه کرد؟ گفتم: اینک بر در سرای ایستاده است و از جهل و جسارت او متحیر بمانده‌ام که دیروز آن‌همه مذلت کشیده است و آن تهدید بدو رسانیده‌ام، امروز پگاه‌تر آمده است. و گفتمش تا بازگردد، مرا جواب داد که به‌سببی محکم و اعتمادی تمام آمده‌ام.

خزیمه خاموش شد و برنشست و بیرون رفت. و چون حامد او را بدید پیاده شد و خزیمه آواز داد که فرو میا و با من تا به سرای امیرالمؤمنین موافقت کن. و براند تا به سرای امیرالمؤمنین، و ما نیز در موکب براندیم و او به سرای امیرالمؤمنین در رفت و ما تا مقامی که حد ما بود در رفتیم و بر عادت بنشستیم. حامد بیامد و به نزدیک من بنشست. گفتم: از کیفیت ماجرای و سبب جرأت تو با آن تهدید و وعید که دیروز شنیدی و نرمی و تملق او با تو بعد از آن، مرا اعلام کن.

گفت: خوشدل باش، این حال با تو شرح نخواهم داد الا آخر کار.

و ما هنوز در این مقال بودیم که حامد را بخواندند، و زود بیرون آمد خلعت خلیفه پوشیده و لوایی با او بر اثر می‌آوردند و ایالت کنار فرات بدو مفوض کرده. برخاستم و تهنیت کردم و گفتم: اکنون هم وقت نیست؟

گفت: تا با خدمت رسم و برفت.

و من منتظر خزیمه بودم تا بیرون آمد و با سرای خود رفت. و چون بنشست روی به من آورد و گفت: هماناکه بر این تربیت که امروز حامدبن عمرو راکردم بر من انکار می‌کنی و می‌گویی که حال امروز با مقال دیروز موافق نیست، و از گفتار تا کردار بعد مسافتی هرچه تمامتر است.

گفتم: بلی ایهاالامیر.

گفت: بدان که در آن وقت که من با او آن خطاب فرمودم در غایت غضب بودم، و چون شب درآمد در خواب دیدم که حامد در نماز ایستاده است و هر دو دست برداشته و به تضرع هرچه تمامتر دعا می‌گفت. مرا در دل افتاد که مرا دعای بد می‌کند، آواز دادم که مکن مکن و به نزدیک من آی. از نماز بازگشت و پیش من بایستاد. گفتم: ترا چه بر آن باعث بود که پیش خدای دادگر میان تظلم در بستی و زبان به دعای بد من بگشادی؟ گفت: از برای آنکه از تو اعانت خواستم اعانت نکردی و عزت امید داشتم خوارم کردی و شادی طمع کردم غمخوارم گردانیدی؛ غنا توقع کردم نبخشیدی و فقر ظاهر کردم نبخشودی؛ خوار و بزه‌مندم از خانه بیرون کردی و به آن نیز بسنده نکردی و به قتلم تهدید کردی، و امل من از طلب منقطع گردانیدی؛ لحظه‌ای بی‌زاری نخواهم بود و از بیداد تو فریاد خواهم خواند تا آنگه که جبار قهار داد من بدهد و انصاف از تو بستاند.

چون آن بشنیدم چنان پنداشتم که او را می‌گویم که مرا بعد از این دعای بد مکن تا بامداد به لطف و احسان کار تو نیکو گردانم و ایالت ولایتی عریض به تو دهم.

چون بیدار شدم از این خواب شگفت بماندم و با خود گفتم: بر آن مرد ظلم کردم و حق تقدم او رعایت نفرمودم و در اهانت او بی‌جرمی بکوشیدم؛ اگر او در طلب رزق خویش الحاحی کرد یا مداومتی نمود وی را بدین‌چه سرزنش توان کرد؟ و دانستم که آن خواب موعظتی است و تنبیهی که حق ـ تعالی ـ ارزانی داشت. و با خود مقرر کردم که بامداد وعده‌ای که در خواب داده‌ام وفا کنم. و رؤیت درگاه ثمرهٔ آن رؤیا بود و آن بیداری نتیجهٔ آن خواب.

حسن‌بن سلمه گوید: من رأی او را به محمدت تقویت و تصویب کردم و بر وی در بذل آن مکرمت دعا گفتم. چون به خانه مراجعت

کردم آن مرد به نزدیک من آمد و گفت: آن روز که از در خزیمه بازگشتم با دلی پردرد و امید منقطع گشته و خوف غالب شده، از اعانت دوستان محروم مانده و به شماتت دشمنان مرحوم گشته، مستمند و غمگین روی به وثاق خود آوردم و چون آن حالت با اهل و عیال شرح دادم غمی چون کوه بر دل هر یکی نشست و ماتم در در خانهٔ من برخاست.و آن شب در آن سرای هیچکس از اندوه طعام نخورد و چون خواب در چشمها قرار گرفت و همگنان بخفتند، برخاستم و وضو ساختم و چند رکعت نماز بی‌ریا و نفاق بگزاردم، و دست به آسمان برداشتم و سر بر زمین نهادم و از خدای در آن ظلم که بر من رفت استغاثت کردم، و چون در سجده دیر بماندم خواب بر چشم من غلبه کرد. در خواب دیدم که هم بر آن حالت در نماز ایستاده بودمی و دست به‌دعا برداشته، خزیمه مرا بدیدی و آواز دادی که لاتفعل لاتفعل، مرا دعای بد مکن! فردا پگاه به نزدیک من آی تا با تو نیکویی کنم و تو را ایالت دهم. چون از خواب درآمدم آن خوف از دل من رفته بود و گفتم بامداد بـه نـزدیک او روم باشد که رقتی در دل او افکنده باشند و بر من ببخشاید. و چون بیامدم خود صورت حال مشاهده فرمودی.

جنگ با شیر درنده

مروان‌بن شعیب العدوی گوید:

من در جوانسالی و عُنفوان شباب در نهایت قوّت و غایت شجاعت بودم، و زنی داشتم در دیهی، نام آن دیه مناره بود بر چهار فرسنگی اهواز.

شبی با زمره‌ای از اقارب آن زن به فسادی مشغول بودیم؛ در اثنای آن با یکدیگر عربده‌ای کردیم، و بر همدیگر مفاخرت کردیم، و بدانجا رسید که شمشیرها از نیام برکشیدیم، و مشایخ دیه ما را از یکدیگر بازداشتند.

مستی شراب و حدّت غضب مرا بدان باعث آمد که به طلاق زن سوگند خوردم که آن شب در آن دیه نباشم. و از آن موضع تا به اهواز که وطن من بود هیچ عمارت نبود، و من از سلاحها با خود تیغ و سپری داشتم، و شب به‌غایت تاریک بود؛ تا به بیشه‌ای رسیدم از بیشه‌هایی که بر راه بود، و به‌ضرورت بر وی گذر می‌بایست کرد.

چون اندکی در بیشه برفتم آوازی عظیم شنیدم از عقب خویش، بازگشتم تا آن چه آواز است، و تیغ برهنه کردم؛ شیری دیدم که مردی را در دهان داشت، و آن آواز آن مرد بود.

من بانگ بر شیر زدم و دست به شمشیر بردم. شیر چون مرا بدید آن شخص را که در دهان داشت بیفکند و روی به من آورد. سپر در روی کشیدم و با او قتال آغاز نهادم و حمله‌های او را دفع می‌کردم تا ناگاه

جهشی به‌قوّت بکرد و پنجه‌ها برآورد و خواست تا مرا بکشد؛ خویشتن فراهم گرفتم و به زمین باز لغزیدم، چنانکه در زیر شیر پنهان شدم، حملهٔ او رد شد و از قوّت خود بر زمین افتاد، برجستم و پیشدستی کردم و ضربه‌ای بر دهان او زدم، و تیغی به‌غایت بُرّان بود و من به‌قوّت هرچه تمامتر براندم، جراحتی عظیم بکرد و شیر بیفتاد، و چند زخم دیگر متوالی و متواتر بزدم، تا آنگاه که هلاک شد.

بازگشتم و به‌نزدیک آن مرد رفتم که وی را مجروح کرده بود، تأمّل کردم، هنوز زنده بود و نفس می‌زد، او را برگرفتم و از بیشه بیرون آوردم.

نگاه کردم، بازرگانی بود از اهواز، که او را می‌شناختم و میان ما حقّ ممالحت بود. دلم نداد که او را بر آن حالت بگذارم، او را بر آن جادّه بنهادم و به آن موضع که شیر افتاده بود مراجعت کردم، و سر شیر از تن باز کردم؛ لنگی بزرگ داشتم سرخ، که اعراب بادیه به‌جای پیراهن و شلوار داشته باشند، و مرد مجروح و سر شیر را در آن لنگ نهادم و بر پشت بستم و روی به راه نهادم، بامداد به اهواز رسیدم.

چون مردم آن موضع مرا بدان حالت بدیدند و از کیفیت حادثه واقف شدند، متعجّب شدند و حالتی به‌غایت هایل دیدند؛ و اعضای آن مجروح را تأمّل کردند، یک دو موضع اندک المی یافته بود، به مداوای آن مشغول گشتند.

در اثنای مُقاتله که با شیر می‌کردم، اثر پنجهٔ او به ران من رسیده، و اندک جراحتی کرده بود. بعد از آن، جراحت ورم کرد، و آن مرد پیش از من سلامت یافت، و هنوز زنده است، و روزگاری ببایست تا ریش پای من التیام پذیرفت، و هنوز وقت باشد که چرک و پلیدی از آن بیرون آید؛ و آن مستی و جدل و عربده و منازعت، سبب حیات آن مرد و هلاک شیر شد، و چنان شرّی فاحش سبب خیری کامل گشت.

وزیر زندانی

ابوالحسن‌بن الفرات حکایت کرد ــ در نوبت دوم که وزارت المقتدر بالله بر او مقرر شده بود ــ و در آن وقت که من در سرای مقتدر محبوس بودم، ابوالهیثم ابوالعباس‌بن محمدبن ثوابه‌الانصاری به نزدیک من درآمد، و مرا تکلیف کرد که به سیزده هزار هزار دینار سندی بنویس که به دیوان المقتدر بالله رسانی.

گفتم: در مدت وزارت من چندین مال از آن بیت‌المال و خزاین خلفا بر دست من نگذشته، تا بدان چه رسد که مرا از خاصّهٔ خود توجیه باید کرد.

گفت: به طلاق سوگند خورده‌ام که این خط بدین مبلغ از تو بستانم.

خطی نبشتم به سیزده هزار هزار، و درم و دینار معین نکردم و ننوشتم که کرا می‌باید رسانید.

گفت: دینار بنویس تا سوگند من راست کرده باشی!

دینار بنوشتم و در حال رقعه پاره کردم و در دهان نهادم و بخاییدم و فروبردم و گفتم: سوگند تو راست کردم، و دیگر آن تکلیف که تو می‌کنی اجابت به‌هیچ وجه ممکن نیست! و بسیار جهد کرد، البته اجابت نکردم.

بازگشت و روز دیگر درآمد و مادر موسی با او بود؛ و هم بر قرار

اوّل سندی به سیزده هزار هزار دینار از من مطالبه می‌کرد، و همچنان بر امتناع پافشاری نمودم، تا بدان حد رسید که مرا دشنام بسیار گفت، و در آزار من به هرچه ممکن بود مبالغت به‌جای آورد و مرا به زنا متهم کرد.

چون در شتم من بدین حدّ برسید سوگند خوردم به طلاق، که زیادت از سی سال باشد که من بر حرامی از این جنس اقدام نکرده‌ام و گفتم: تو نیز همچنین سوگند بخور که با این غلام که بالای سر تو ایستاده است دوش لواط نکرده‌ای!

مادر موسی از این سخن شرم کرد و از حیا روی بپوشید. ابن‌ثوابه گفت:

این سخن از تکبّر مال و پشت‌گرمی نعمت می‌تواند گفت که پای بر سر گنج دارد، و از مادر موسی درخواست کرد و گفت: از ساده (آقازاده) اجازت خواه در عذاب و آزار او، تا مال ظاهر گرداند؛ و به ساده مقتدر و والدهٔ او و خالهٔ او ــ حاطف ــ و مادر فرزند معتصم ــ دستبویه ــ را خواست، که تدبیر در مهمّات ملک و نظر در مصالح دولت ایشان می‌کردند، و به اتفاق اوامر و نواهی اصدار می‌فرمودند، که مقتدر کودک بود.

مادر موسی برفت و در حال بازآمد و گفت: می‌فرمایند که راست می‌گویی، فرمان تو بر او نافذ و دست تو بر او مطلق گردانیدیم، هرچه تو را می‌باید و مصلحت می‌دانی در حق او بفرمای.

پس بفرمود تا مرا بندی گران بنهادند و در میان راه در آفتاب گرم بداشتند، و جبّهٔ پشم گوسفند در من پوشانیدند، و غلی بر گردن نهادند، و نزدیک بود که از سختی آن حالت هلاک شوم؛ و در گناهان خویش و معامله‌ای که با مردمان کرده بودم، در روزگار دولت خود، تأمل کردم؛ هرچه با من می‌کردند، از غارت مال و ضبط املاک و به‌دست دشمنان بازدادن و محبوس و مقیّد گردانیدن و جامه‌های درشت و پشمین

پوشانیدن و هتک ستر حرم کردن و در آفتاب به‌پای کردن، من نیز در نوبت وزارت خویش با مردمان کرده بودم، امّا هیچ‌کس را غلّ بر گردن ننهاده بودم.

پس یادم آمد که موسی کاتب طائی را، که عبدالله‌بن سلیمان او را به‌دست من باز داده بود به‌جهت استخراج مالی، که فرموده بودم تا او را غلّ بنهادند مقدار دو ساعت، بعد از آن فرمودم که برگرفتند.

و چون دو ساعت از غلّ برنهادن من بگذشت، به یادم آمد که یک نوبت دیگر از عمال مشرق یکی را فرموده بودم در مصادره تا غلّ بنهند؛ بنوشتند و بفرستادند و من طعام می‌خوردم، چون از طعام‌خوردن فارغ شدم، پشیمان گشتم و فرمودم تا بر اثر آن مکتوبی دیگر ارسال کردند تا غلّ از وی برگیرند، و میان رسیدن مکتوب تا آنکه فرموده بودم دو ساعت بود.

با خود گفتم: من در ایام دولت خود هر یکی را دو ساعت فرمودم که غلّ نهادند، و چهار ساعت بگذشت که مرا مغلول کرده‌اند.

من در مناجات بودم که جماعتی غلامان بر این حجره گذشتن گرفتند، چنانکه من آواز ایشان می‌شنودم، موکلان با من گفتند نذیر حرمی است می‌گذرد، و او از جملهٔ طرفداران و برکشیدگان توست، بدو استغاثت کن و از او استعانت فرمای!

آواز دادم که: ابوالخیر مرا بر تو حقها است و حال من می‌بینی، که مردن بر من آسانتر از زندگانی است در چنین حالتی! بر آقازاده عرضه فرمای، و ایشان را به‌یاد آور مساعی مشکور مرا در نصرت دولت و استقامت مملکت ایشان، در وقتی که دیگران روی از ایشان بگردانیده بودند، و گشادن شهرهای بسته شده و توجیه و تحصیل مالهای هدر شده که به کفایت و شهامت من میسّر شده است بیان کن، و بگوی اگر گناه من کشتن واجب می‌کند فرمان دهند تا به تیغ خون من بریزند، و

این نوع آزار روا ندارند.

نذیر در رفت و در وقت بیرون آمد؛ حال بر ساده عرضه داشته، و اجازت یافته بود به خلاص من از آن ورطه، و در حال بفرمود تا بندها از من برگرفتند، و در حمام بردند، و جامه‌های لایق بیاوردند تا درپوشیدم.

و بعد از آن کار من هر روز نیکوتر شد تا آنگاه که مرا به آن مقام رسانیدند؛ و ابوالحسن‌بن جعفر بن‌ثوابه را، که صاحب دیوان انشا بود، بفرمودم تا از زبان مقتدر به اصحاب اطراف بنویسد، و ایشان را از آنکه منصب وزارت به من داده‌اند و مرا به حالت اوّل رسانیده، اعلام کند.

او نسخه‌ای بکرد و به همه یک نسخه نبشت؛ و گفته‌اند که در آن معنی هیچکس به از آن ننوشت، و ترجمهٔ یک فصل از آن نامه این است:

«و چون امیرالمؤمنین مستغنی نبود از او، و مملکت بدو محتاج و دولت بدو نیازمند، و کفایت او در ترتیب و تنظیم مال ناگزیر و شهامت او در استقامت مملکت دستگیر، این تیغ برّان از نیام برکشید و قاطعیت در تدبیر امور بر قرار اوّل به کار خویش مشغول گشت؛ گفتی هرگز آن کار را فرونگشاده بودند و آن زیور بر دیگری نبسته، چه او کارآزمودهٔ مدبّری است که می‌داند شیر از کدام پستان می‌باید دوشید و لباس عمل در کدام می‌باید پوشید؛ و بلغا و کتّاب و اصحاب کفایت و ارباب درایت، در میدان فضل و فضایل چون بر یکدیگر مسابقت نمایند و مبادرت جویند، کمال و غایت حال ایشان درجهٔ اوّل بود از شهامت و درایت او؛ و این اسم حقی بود از حقوق او که از او عاریت گرفتند و باز به او رسانیدند.

غرور و بخشش

آورده‌اند که فضل‌بن یحیی‌بن خالد البرمکی با آنکه در مروت و فتوت قصب‌السّبق از اقران ربوده بود، و در بذل و سخابه قصارای کرم و عطا رسیده و در جوانمردی به بی‌مثلی مثل شده، به‌غایت متبکّر و گردنکش و خودکامه و با بارنامه بودی.

روزی او را گفتند: افسوس که کرم و سخای تو بر واردان این حضرت خاشاک تکبّر مکدّر می‌گرداند.

گفت: من در این عادت پیروی از اخلاق عمارةبن حمزه کرده‌ام و به تکلّف طبیعت خویش را بر آن داشته و اکنون طبع شده است و هرچند می‌کوشم از خود زایل نمی‌توانم کرد. و سبب اقتدای من در این شیوه بدو آن بود که پدر من یحیی‌بن خالد، که فارس میدان سخاوت بود، فارس از امیرالمؤمنین به ضمان گرفته بود و ده‌هزار هزار درم بر وی باقی گشته، و آن مال را وجوه بود امّا متفرق بود. و اصحاب اغراض رأی امیرالمؤمنین در حق پدرم متغیّر گردانیده بودند و از سر غضب یکی را از آن اعوان، که ابی‌عون می‌خواندند، فرمود تا تمامت آن مال در یک روز از پدرم طلب دارد و وقت غروب شمس را یک درم باقی نمانده باشد. و ابی‌عون مطالبهٔ سخت می‌کرد و در جملهٔ خزینهٔ پدرم و منازل ما عشر این مال نقد و مُعدّ نبود. پدرم گفت: اگر حصول این مال به وجه

قرض که سبب حیات من خواهد بود ممکن باشد جز از عمارة‌بن حمزه نتواند بود، والا بی‌شک من از جملهٔ مقتولان باشم.

مرا فرمود تا به نزدیک عماره روم و خرابی قصر حالت پدر را از او عمارتی طلبم.

چون به نزدیک او رفتم او را بر جامهٔ خواب در زیر لحافی خفته یافتم که رویش به دشواری می‌توانستم دید. و چون در رفتم و سلام گفتم بر خود بجنبید و به سر اشارتی کرد که بنشین. من از وی دور بنشستم. دیگر به‌سوی من ننگریست و من به‌غایت شکسته‌دل و کوفته‌خاطر و نومید گشتم و گفتم چه امید توان داشت از کسی که عنوان امر و فتح‌الباب ملاقات او از این نوع باشد؟ کسی که به جواب سلام سرگرانی نماید با عطا مسامحت کی فرماید و شخصی که به‌نظری مضایقه می‌کند از او چندین مردمی چگونه چشم توان داشت؟ با خود متفکّر و متردد شدم تا در عرض حاجت افتتاح کلام کنم یا بر عزیمت اقدام نمایم. من در غلوای آن تفکّر و اثنای آن تحیّر بودم که او فرمود: اگر به حاجتی آمده‌ای عرضه دار.

من صورت حال چنانکه بود تقریر کردم. او در جواب همین‌قدر بیش نفرمود که خدای ــ تعالی ــ بسازد، و خویشتن از من مشغول گردانید. شکّ نکردم که مرا از خود نومید کرد و اجابت نفرمود.

برخاستم حیران و پای در زمین‌کشان، متردد و متحیّر و متوقف می‌بودم در هر قدمی؛ نه روی آن بود که پدر را از صورت این حال که موجب یأس او بود اعلام کنم و نه مصلحت آنکه کیفیت واقعه پوشیده دارم. بعد از آنکه در این تردد در راه وقفه‌ای افتاد، عاقبت روی به خانه آوردم تا این ماجرا با پدر بازگویم، تا پیش از آنکه آن روز که با روز حیات پدرم هم‌عنان است به پایان رسد خلاص او را وجهی دیگر اندیشیده شود.

چون به در سرای رسیدم شتروارهای بار دیدم ایستاده، از جماعتی

که با آن شتران بودند پرسیدم که چیست؟ گفتند ده هزار هزار درم است که عمارةبن حمزه فرستاده است. برفتم و پدر را بشارت دادم و پیش از نماز دیگر تمامت آن مال به خزینهٔ امیرالمؤمنین مهدی رسید، و امیرالمؤمنین را چون صورت حال معلوم گشت از تشدید خویش و کرم عماره و رنج دل پدرم خشنود گشت، و پدر را بنواخت. و بعد از آن به دو ماه آن مال در فارس نقد شده بود به نزدیک پدرم آوردند، فرمود تا پیش عماره برم و عذر خواهم. استران بار کردند و بردم.

چون به نزدیک عماره رفتم او را هم بر آن هیأت اوّل یافتم، و بر آن سخن که روز اوّل فرموده بود هیچ نیفزود و نکاست. من او را ثنا و دعا گفتم و شکر آن کرم و لطف که فرموده بود بگزاردم، و از آوردن مال اعلام کردم، و التماس کردم تا به قبول آن اشارت فرماید.

گفت: من خزینه‌دار پدر توام تا هرگاه که باید مالی ببرند و هرگاه که خواهند می‌آرند؟ یا خود صرّافی‌ام که شما نشانده‌اید تا شما را قرض می‌دهم و بازمی‌گیرم؟

گفتم: معاذالله حال پدر من ثابت گرداندی و او را از ورطهٔ هلاک رهانیدی، اگر به مکافاتی قیام نتواند کرد باری مثل آن با خزانه رساند.

گفت: اگر بوعلی یعنی پدرت باز فرستاد من به تو بخشیدم، بازگرد و آن مال تمامت تو راست.

بازگشتم، با مالی که هرگز هیچکس نشان نداده بود که شخصی چندان مال به یکبار به یک تن بخشد.

پدرم گفت: ای پسر والله که من تمامت این مال با تو نتوانم گذاشت. من دویست هزار درم برگرفتم و باقی به پدر تسلیم کردم و آن اوّل مالی بود که به یکبار به من رسید و اصل نعمت و ثروت من از آن مال است. و من از عماره تکبّر و جوانمردی هر دو به یکبار درآموختم. و چون مدتی به تکلف این شیوه می‌ورزیدم طبیعت گشت و معتاد شد و از آن بازنمی‌توانم ایستاد.

آخرین حکم قتل

چون هارون‌الرشید را در طوس بیماری زیادت شد و خبر به محمّد امین رسید، از بغداد بکربن‌المعتمر را فرستاد، و نامه‌ها نوشت به فصل‌بن الرّبیع و اسماعیل‌بن صبیح، و جز ایشان از اکابر لشکر، و در آن نامه‌ها فرمود تا اگر حادثه‌ای حادث شود ایشان به زودی روی به بغداد آرند؛ و آنچه با رشید بود، از خزائن و چارپایان و غیر آن، به بغداد نقل کنند؛ و رشید تأکید کرده بود با لشکر، که هر مال و ذخائر که با اوست از آن مأمون است.

چون بکربن‌المعتمر به لشکرگاه رشید رسید، نامه‌های ظاهری که به عیادت رشید نوشته بود بداد و نامه‌ای، که در وی اسرار بود. مخفی داشت.

عبیداللهبن عبدالله طاهر گوید که از زیاد شنیدم که گفت: با رشید بودم در طوس، بیماریش سخت‌تر گشت و بکربن‌المعتمر از بغداد از نزد محمد امین بیامد، که در آن وقت مأمون به مرو بود، و رشید بکربن‌المعتمر را خلعت فرمود و به خوشدلی بازگردانید؛ و بعد از او را اعلام کردند که با بکر نامه‌های سری است، که محمّد به هر یک از امرای لشکر نوشته است. رشید فرمود تا بکر را حاضر کردند، و از او آن نامه‌ها خواست. بکر انکار کرد، و بر انکار اصرار نمود.

رشید فضل‌بن ربیع را گفت: او را بگوی اگر این نبشته‌ها ظاهر نکنی بفرمایم تا تو را بکشند. بکر هم آن انکار ثبات نمود. رشید به آواز نرم از سُستی و رنجوری گفت: «قنبّوه»، یعنی اعضای او را به کنف بپیچید، و این نوعی است از تعذیب و شکنجه.

بکر را ببردند، و کنف بیاوردند، و از سر تا پای او بپیچیدند.

بکر گوید: قتل بر دل خود یقین کردم، و از حیات نومید شدم، و عزم کردم که اقرار کنم. در این اندیشه بودم که برادر رافع‌بن اللیث، و خویشی را هم از آن او، که گرفته بودند بیاورند.

رشید برادر رافع را گفت: رافع با خود اندیشه کرده است که از دست من جان ببرد؟ والله که اگر به عدد ستارگان آسمان با او لشکر باشد بفرمایم تا یکان یکان را، چنانکه مرغ دانه بر چیند، بر چینند و یکی را زنده رها نکنم!

برادر رافع گفت:

خدای می‌داند، و تمامت اهل خراسان بر این گواهند، که مدّت بیست سال هست تا من از برادر بیزارم.

آن خویش که با او بود گفت: زبانت بریده باد! من باری چند سال است تا از خدای می‌خواهم که مرا درجهٔ شهادت روزی کند؛ اکنون که بر دست بترین خلقان روزی کرد تو عذر می‌گویی؟

رشید از این سخن در خشم شد و گفت: سلاخان را آواز دهید!

آن مرد گفت:

هر چه تو را مُراد است با ما بکن، که ما از خدا امید می‌داریم که ما را شهادت روزی کند، و در نزدیکترین وقتی ما و تو پیش خدای تعالی رویم تا میان ما حُکم فرماید، و بعد از آن ببینی که حال ما چگونه باشد؟

پس بفرمود تا ایشان را فراتر بردند و عضوعضو از یکدیگر جدا کردند، و من نیز از مثل آن حکم خائف بودم و جنس آن بلا را منتظر، که

غلامی از آن ابوالعتاهیه رقعه‌ای به من داد، و این ابیات در آن بود:

ایّـــام را تــغیّر و احــوال را فــناست
لطف خدای عزّوجّل دستگیر ماست
منما جزع اگرچه بزرگ است حادثه
حادث نگردد آنچه خداوند آن نخواست
نومید می‌شوی ز فرج در مضیق رنج
آخر قضای ایزد و حکم قدر کجاست؟

چون این ابیات بخواندم مرا وثوقی به فضل حق و امیدی به فرج حاصل گشت، و هم در حال آواز گریستن و واویلاه شنیدم، امّا ندانستم که سبب آن چیست؟ و بر عقب آن فضل‌بن ربیع را دیدم که آواز داد: ابوحامد را بازگشایید!

با خود گفتم:

وقت آن نیست که مرا به کنیت خوانند!

و چون کنف از اعضای من باز کردند بفرمود تا خلعتی در من پوشانیدند، پس گفت: خدای تعالی تو را مزد دهاد و وفات امیرالمؤمنین رشید.

دست من بگرفت و در خیمه برد، و چادر از روی رشید باز گرفت تا او را جان تسلیم کرده بدیدم، و آن خوف من ساکن شد.

پس گفت: نامه‌هایی که پنهان داری بیار! بفرمودم تا صندوق مطبخ حاضر کردند، و پایه‌ای از پایه‌های آن صندوق را مجوّف کرده بودم و نامه‌ها در وی نهاده، و پوست بر وی پوشیده؛ از آنجا بیرون آوردم، به جماعتی که نوشته بود تسلیم کردم، و جوابها حاصل کردم، و به سلامت بازگشتم.

شب هول‌انگیز

ابوسائب قاضی‌القضاة حکایت کرد: در آن وقت که از همدان مفارقت کرده بودم، و شدّت سفر بر راحت حضر اختیار کرده، به زیارت روضهٔ مقدّسهٔ حسین‌بن علی رفتم. چون از آن تُربت محتشم و مزار محترم بازگشتم، عزیمت قصر هبیره داشتم، و مجاوران مشهد مُقدّس مرا نصیحت کرده بودند که شرط احتیاط به‌جای آور، و چون روز به آخر رسد در مکانی امن مقام کن، که در این راه شیران غُرّنده و سباع درنده بسیارند؛ و دیهی نشان دادند که امشب جهد باید کرد که نزول بدان دیه باشد.

من در آن سفر پیاده بودم و رخ به حصول ثواب نهاده؛ بعد از آنکه در راه رفتن شتاب نمودم و ساعتی نیاسودم، چون بدان دیه رسیدم در بسته بودند، و چندانکه جهد کردم در نگشودند، و جواب دادند که: پیش از این به چند روز شخصی آمد و همین تضرّع و زاری کرد، تا بر وی رحم نمودیم و درِ قلعه بگشادیم؛ قضا را او خود جاسوس دزدان بود، و به شب درِ قلعه بگشاد، و ما را به دست آن ظالمان بازداد، و ما از آن روز دیگر هیچ بیگانه را به خویشتن راه ندهیم؛ امّا تو را اگر موضعی می‌باید که امشب آنجا باشی، بدان مسجد رو که بر در قلعه است.

من آن شب به ضرورت مهمان مسجد شدم، و پناه به حریم عصمت

ایزدی آوردم، و در مسجد حجره‌ای بود، در آنجا رفتم و بنشستم.

چون لحظه‌ای شد، مردی بیامد با درازگوشی، درازگوش را در حلقهٔ در حجره بست، و خرجینی با او بود که نان و مایحتاج مسافران در وی بود؛ چراغی از آن خرجین بیرون کرد، و با خویشتن سنگ و آتش زنه داشت، چراغ برافروخت و سفرهٔ نان پیش آورد و کوزه‌ای.

من چون از اهل آن دیه رنجیده بودم و از تنهایی و تاریکی مسجد در وحشت، به‌وجود آن مرد بیاسودم؛ و هنوز دست به نان دراز نکرده بودیم که ناگاه شیری از عقب او درآمد.

درازگوش از بیم شیر ریسمان افسار بکشید و از حجره بیرون جَست، و چون ریسمان افسار درازگوش در حلقهٔ درِ خانه بسته بود، و به قوّت هر چه تمامتر بیرون جست تا بگریزد، در بسته شد و شیر با ما در خانه بماند؛ و ما از صعوبت آن حادثه بیم بود که بیهوش و مدهوش شویم، و شیر نیز در زاویه‌ای از زوایای خانه آرام گرفت و قصد ما نکرد. و ما با خود گمان بُردیم که اجتناب شیر از ما به‌سبب نور چراغ است و هرگاه که خاموش شود عالم به قصد او بر ما تاریک گردد.

اگرچه از خوف شیر به خویش پروا نداشتیم، چون پروانهٔ حیات خود در سوختن چراغ گمان می‌بردیم، و در ظلمت آن رعب چون نور علّت وجود خود شعلهٔ او را می‌شناختیم، از تمام شدن مادهٔ روغن قطرات آب دیده‌مان زیادت می‌شد، و از نقصان آن آتش خوف مشتعل می‌گشت، تا آنگه که ناگاه نور چراغ خاموش شد؛ و ما در آن تاریکی، چون اسکندر از آب حیوان، از حیات خویش ناامید شدیم. شیر خود از آن موضع که بود نجنبید، و بیرونِ نفس زدن او که می‌شنیدیم ازِ او هیچ اثر به ما نرسید، و آن درازگوش از خوف مسجد را به بول و سرگین آلوده چنان که بوی آن به مشام ما می‌رسید. و همه شب را در این ترس و رُعب، چون شخصی که بر نطع قصاص چشم بسته نشسته و جلاّد بر

سر ایستاده باشد، به سر بردیم. و بیم بود که از خوف و فزع و اضطراب و جزع هلاک شویم.

ناگاه از قلعه آواز اذان به گوش ما رسید، و روشنایی صبح از شکاف در بدیدیم. و چون لحظه‌ای شد، مؤذّن از حصن بیرون آمد و درازگوش در مسجد دید، و لوث او مشاهده کرد؛ زبان به شتم و جفا بگشاد، به صلابت و غضب هر چه تمامتر آهنگ آن گنبد کرد که ما در آنجا بودیم، و ریسمان افسار از حلقهٔ در باز کرد.

درازگوش چون از صورت حادثه باخبر بود چون مرغ در هوا بر زمین پرّان گشت، و جان خود را به یکتا ببرد؛ و موذّن بر آن عزیمت که بر ما امر معروف به جای آورد، و نهی از منکر که مشاهده کرده بود به زجر بلیغ به اتمام رساند، قصد در گشادن کرد، و می‌گفت: این چه سگ فعلی است که خر در مسجد بندید و خود در خواب خرگوش باشید؟

و نمی‌دانست که چرخ به روبه بازی شیر بیشه در کمین نشانده است، و او را چون کفتار به گفتار غرور دست به پای بسته، و ما از آن تهمت چون گرگ یوسف بری و بی‌گناهیم، و از غایت غیظ و انکار در به قوت تمام به روی شیر باز کرد؛ شیر آن را فتح‌الباب خلاص و سبب روزی خود دانست، و بر فور جهشی بکرد و به پنجه قامت مؤذن درهم شکست، چنانکه در پیچید، و بدان صفت که گربه بچّهٔ خود را در دندان گیرد او را در ربود و روی به بیابان نهاد.

و ما برخاستیم و درازگوش را طلب کردیم و به سلامت از آنجا بازگشتیم.

فیل و پهلوان

در تاریخ سنهٔ ۷۰۰ بود که سلطان حسین‌میرزا در ییلاق چهل‌دختران منجوق خیمه و سراپرده را به عیوق سپهر و قبهٔ ماه و مهر برابر گردانیده بودند، که پادشاه دهلو فیلی با قماشهای هندوستان به‌رسم پیشکش فرستاد. و آن فیل منکلوسی بود که مردمی که به هند رفته فیلان هندی را دیده بودند، گفتند که ما در تمام هند که گشته‌ایم فیلی بدین عظمت و جسامت ندیده‌ایم. تو گفتی که کوهی است که از قلهٔ او اژدهایی آویخته و حضرت بیچون چهار ستون در زیر بیستون برانگیخته. در وقت هجوم پشه فیل سپهر را می‌مانست که به خرطوم صبح کاذب پشه‌های نجوم را از خود دور می‌گردانید.

حضرت میرزا فرمودند که: سبحان‌الله! زهی قادری که از قطرهٔ آبی این چنین مخلوقی آفریده و عیاذاًبالله آدمی به وی گرفتار شود، چگونه جان از دست وی تواند رهانید؟

پهلوان محمد مالانی گفت: شاها، تا آدمی چگونه باشد.

پادشاه که این سخن شنید بر خود بپیچید و به‌غایت از پهلوان رنجید و با خود گفت: این چه کبر و منی و انانیت و خودبینی بود که پهلوان اظهار نمود.

بعد از تفرق مجلس، امیر سید بدر را طلبیدند و از پهلوان

محمد مالانی شکایت نمودند و گفتند: دیدید که پهلوان چه لافی زد و گزافی پیمود. امیر سیدبدر فرمود که: همان فیل آن نخوت و عجب را از دماغ او بیرون خواهد آورد. میرزا فیلبان را طلبید و گفت: می‌خواهم پهلوان را ادبی کنم و او را گوشمالی دهم. می‌باید که فیل را بر پهلوان انگیزی و او را تیز سازی که او را گوشمالی و مالشی بدهد. فیل‌بان گفت: شاها شما زود از این فیل دلگیر شده‌اید و متنفر گردیده‌اید. آن گرزی که پهلوان دارد یکی از آن بر سر فیل می‌زند، مغزهای وی پریشان می‌شود. و آن گرز را همان روز که پهلوان شنید که از هندوستان فیل می‌آید ترتیب نموده بود. آن به وزن هفده من بود به سنگ خراسان. و آن را هرگز یک نفس از خود جدا نمی‌ساخت. میرزا فرمودند که: این هندو راست می‌گوید. امیر سیدبدر گفت: به من رسید که من پهلوان را از گرز جدا سازم.

چون به منزل بازگردیدند، امیر سیدبدر کسی پیش پهلوان فرستاد که از لاف و گزاف و کلان‌کاری فرزندان به‌جان آمده‌ایم. امیر اژدر می‌گوید که: من گرز پهلوان را کار می‌توانم فرمود. و ابن‌علی می‌گوید که من آن گرز را صد نوبت به هوا می‌اندازم و می‌گیرم. و امیر مکرم دعوی می‌کند که: من آن گرز را صد نوبت به هوا برده فرود می‌آرم آن مقدار که چهار انگشت به زمین می‌ماند. کرم نموده آن گرز را فرستند که گردن دعوی این مدعیان را نرم سازم. پهلوان از این مکر غافل گشته گرز را فرستاد. امیر سیدبدر به میرزا اعلام نمود که: ما کار خود را کردیم دیگر شما می‌دانید.

میرزا، طیفور بیک را، که همه مقربان درگاه حلقهٔ بندگی او را در گوش و غاشیه نیازمندی او بر دوش داشتند، فرستاد که: پهلوان محمد را گوی که فی‌الحال مانند دولت و اقبال بدین آستان سپهر مثال حاضر گردد. و مقید به جامه و موزه نشود. و به هر وضع و کیف که باشد آن را

تغییر ندهد.

وقت نیمروز بود، که پهلوان به خواب قیلوله اشتغال داشت، که طیفور رسید و پیغام واجب‌الاذعان رسانید. پهلوان شمه‌ای پی برد و گفت: گرز را بیارید گفتند: حالا محال است که آن میسر شود. پهلوان توی پیراهن ته‌بندی بر میان بسته، فرجی یک‌تاه پوشیده، بی‌کفش متوجه میرزا گردید. و میرزا پیش از فرستادن طیفور فرموده بود که چند مشک شراب در حلق فیل ریخته بودند و او را مست طافح ساخته. چون پهلوان به نزدیک کریاس سدره اساس رسید، فیل از قفای اردو بیرون آمد و متوجه پهلوان شد. میرزا فرمود: شمایید که می‌فرمودید «تا آدمی چگونه بود»، و از این فیل مقدار پشه اعتبار نگرفتید، اکنون از عهدهٔ او بیرون آیید.

پهلوان فرجی و دستار خود را درهم پیچیده پرتاب داد و آستین‌های پیراهن را تا به آرنج برمالید. و دامن پیراهن را در ته‌بندی که بر میان داشت محکم ساخت و یک پای را پیش نهاد. فیل خرطوم خود را حمایل‌وار بر دوش پهلوان نهاد و در زیر بغلش استوار گردانید. فیل یک قوت کرد که پاشنه‌های پای پهلوان از زمین برداشته شد، و یک قوت دیگر کرد که همین دو سر انگشت پایهای پهلوان بر زمین ماند. اندیشه کرد که اگر این فیل یک زور دیگر کند او را بر هوا برده بر زمین می‌زند که استخوانهای او را لخت‌لخت می‌سازد. پهلوان لنگر انداخت چنانکه هر دو کف پایش بر زمین قرار گرفت و میل به زیر شکم فیل نمود، و به‌قاعدهٔ کشتی لنگ کمری رسانید که فیل درگردید و فیل‌بان خود را بینداخت و میان پشت فیل بر زمین آمد، تو گفتی که چهارستون در هوا شد. غریو از خلق برآمد.

میرزا فرمود که: بارکش پر زر سرخ و سفید آوردند و بر سر پهلوان نثار کردند و فیل را به ستون‌ها و دهمرده‌ها برپای کردند.

بعد از چند روز فیلبان پیش پهلوان آمده گفت که: ای پهلوان از آن روز که شما فیل را انداخته زبون ساخته‌اید، کینهٔ شما را در دل گرفته، و شبها چشم از خیمه و خرگاه شما برنمی‌دارد و می‌ترسم که غافل شوم و از این جانور حرکت قبیحی صادر شود که در بلا افتم. پهلوان گفت: تو امشب در استحکام وی تغافل کن و گذار که او به جانب ما آید؛ او را مهمانداری بر اصل نمایم که مِن‌بعد این نوع دغدغه‌ها به‌خاطر راه ندهد.

چون نماز شام شد، پهلوان فرمود که: مفرش جامهٔ خواب او را در درون خیمه در پهلوی ستون گذاشتند و فرجی خود را بر وی پوشید. و دستار خود را بر بالای سر گذاشت و نمونهٔ خود راست کرد. و گرز خود را گرفته با جمعی از وشاقان به گوشه‌ای منتظر نشست. چون دو پاس از شب گذشت، و کشتی‌گیران ملأ اعلا طنابهای شهاب ثاقب را بر فیل فلک پیچیدن گرفتند، دیدند که از جانب اردو فیل به مثابهٔ کوه سیاهی پیدا شد و به در خیمه آمده، بر اطراف و جوانب نگاه کرده خود را دریازید و از در خیمه درآمد بستر را، پهلوان خیال کرده، در زیر شکم درآورده بنیاد مالش نمود. پهلوان با جماعتش رسیدند و طنابهای خیمه کندند و از چپ و راست بر دست و پای فیل پیچیدن گرفتند. پهلوان آن گرز را بر بدن فیل زدن گرفت. فیل در فریاد شد چنانکه همه اردو خبردار گردیدند.

میرزا از خواب بیدار شد، پرسید که: این چه غلغله و مشغله است؟ گفتند که: فیل بر سر پهلوان شبیخون برده و پهلوان خبردار گردیده و او را در کوتک کشیده. میرزا فرمود که مشاعل افروختند و سوار شده قریب به هزار کس متوجه خانهٔ پهلوان شدند. چون رسیدند میرزا فرمودند که: ای پهلوان، مروت!

پهلوان پیش دوید و گفت: شاها، این جانور مرا تمام هلاک ساخته

بود، لله‌الحمد که به یمن دولت و همت شما خبردار گردیدیم. میرزا گناه فیل را از پهلوان طلبید و او را خلاص گردانیدند.

صباح میرزا فرمودند که: پهلوان را به فیل آشتی می‌دهیم و طوی و جشنی می‌سازیم. الحاصل گوسفندان و اسپان کشتند و طوی راست کردند؛ و پهلوان و فیل را لباسهای فاخر و قیمتی پوشانیدند و از برای فیل ماش و گرنج پختند و در بارکشی پیش فیل نهادند. پهلوان بر یک جانب و فیل بر جانب دیگر؛ پهلوان نواله‌ها راست می‌کرد و پیش فیل می‌داشت و در دهان او می‌گذاشت. و فیل نیز نواله‌ها راست کرده پیش پهلوان می‌نهاد و پهلوان آن را تناول می‌نمود. بعد از آن پهلوان پیشانی فیل را بوسه داد و فیل نیز سر نیاز پیش پهلوان بر زمین نهاد.

مفرد قلندر

درویش احمد سله‌کش، که لنگردار و طلب‌کش مفردان خراسان بود، از سفر حجاز آمد و قلندری از بغداد مفردنام همراه آورد. و پهلوانان و مفردان خراسان می‌گفتند که ما هرگز به شیرینی اندام و زیبندگی مفرد کسی ندیده‌ایم، طاقیه‌ای از نمد به‌شکل دبلغه به‌سر داشت، و نمد آژده مغربی گرفته در بر و چوبی سیم پیچیده سه‌من به‌وزن شرع بر دست، بر سر خیابان خراسان آمده آواز برآورد که: پهلوانان و یتیمان و نهنگان پنج‌دروازه و نُه بلوک هرات را صلاست به‌همین چوب، هرکه آید اگر رستم دستان و سام نریمان و اسفندیار رویین‌تن باشد با وی جنگ می‌کنم.

این خبر به سلطان حسین‌میرزا رسیده او را طلبید و پرسید که: چه نام داری؟ به زانو درآمده گفت: شاها، شهریارا، تا زمانی که مفرد فلک از شکل کهکشان مفتول چوب یتیمانه بر دست دارد... دست گردنکشان ربع مسکون در پیش درگاهت به‌خدمت بسته.

میرزا از فصاحت او حیران شد و او را پیش طلبید. دستی بر طاقیهٔ او فرود آورد و گفت: مردانه باش که همت ما به‌جانب تست. مفرد به‌غایت مطبوع و مقبول پادشاه افتاده، شور و شغبی و فتنهٔ عجیبی روی به یتیمان خراسان نهاد. پسر علمدار یتیمی بود به‌غایت سرآمد و پهلوان

و در زیردستی مسلم جمهور یتیمان. او راانگیز کردند که با مفرد جنگ کند. به‌عرض پادشاه رسانیدند. موضع جنگ در لب حوض باغ زاغان مقرر شد، و این در چهارطاق محمد مؤمن‌میرزا بود.

در روز جنگ، میرزا در رواق چهارطاق خود با جوانان پری‌پیکر زیبامنظر نشستند. و چهارده پسر میرزا در چهارطاق خود قرار گرفتند. مفرد و پسر علمدار در میان معرکه و میدان باهم درآویختند. پسر علمدار چوب خود را علم گردانید و بر سر مفرد انداخت. در محل فرود آمدن چوب، مفرد خود را پس کشید، سر چوب پسر علمدار بر زمین رسیده از دست وی بیفتاد. می‌خواست که چوب خود را بردارد، مفرد او را مجال نداد، و چوب خود را بر گرد سر بگردانید و بر بناگوش او رسانید که به‌مثابهٔ علم بر زمین غلطید. فغان و غلغله از خلایق برآمد. میرزا فرمود که: بارکش زر آوردند و بر سر مفرد نثار کردند.

در دروازهٔ فیروزآباد یتیمی بود که او را حیدر تیرگر می‌گفتند چنانکه بهادران و یتیمان از بیم زخم کارد و خنجر او می‌لرزیدند. یتیمان او را به جنگ مفردانگیز کردند. گفت: ناموس و نام مرا زیان دارد که با قلندری جنگ کنم.

گفتند: حالا ناموس و نام پهلوانان خراسان به‌باد رفته، اگر می‌توانی بازآوردن آن نمای.

القصه او را به جنگ مفرد حریص گردانیدند. میرزا حکم فرمود که در جنگ مفرد و حیدر تمامی یتیمان نامی جمع شوند.

در وقت جنگ، مفرد چوبی بر کتف حیدر رسانید که دست حیدر از کار رفت، چونان‌که او را مجال چوب انداختن نماند. مفرد چهار چوب دیگر بر کتف و کمر حیدر رسانید. امّا حیدر به‌نوعی ایستاده بود که گویا میل فولاد یا درخت شمشادی است در زمین جا کرده. چوب ششم را که مفرد حوالهٔ فرق حیدر کرد، میرزا ملاحظه فرمود که اگر این چوب

را به وی می‌رساند از هستی او نام و نشان نمی‌ماند. میرزا فرمود که: هی مفرد، این چوب را به وی نزنی.

در فرود آوردن بود که این ندا را شنید. چرخی زد و آن چوب را بر درخت چناری فرود آورد که نصف چوبش در پوست درخت چنار غوطه خورد.

میرزا، مفرد را طلبید و پرسید که در حق حیدر چه می‌گویی؟ گفت: شاها انصاف آن است که این پنج چوب که من بر وی زدم، اگر یکی از آن چوبها بر من می‌آمد می‌غلتیدم و تا صبح محشر نمی‌جنبیدم، پهلوان حیدر جهان‌پهلوان است. میرزا را به‌غایت خوش آمد، و مفرد را چارقبی که تکمه‌های طلای مرصّع داشت با پنجهزار تنگه انعام فرمود و حیدر را نیز مثل آن عنایت نمود.

در کوفان هرات امیرخلیل نام میرزاده‌ای بود که در پنج دروازهٔ هرات و نُه بلوک خراسان سرآمد بود. همهٔ پهلوانان او را در یتیمی مسلم می‌داشتند. و او را داعیه شد که با مفرد جنگ چوب کند. پیش میرزا آمد وقتی که مفرد نبود. گفت: مرا داعیهٔ آن است که با «مرفد» شما جنگ کنم. میرزا خندان شدند و گفتند: ما را مرفدی نیست، مفردی است. اگر جنگ می‌کنید شما می‌دانید. ناگاه مفرد پیدا شد. میرزا فرمود که: جناب سیدزاده میرخلیل را با تو داعیهٔ جنگ است، چه می‌گویی؟

گفت: با آل علی هرکه درافتاد برافتاد، مرا چه حد آنکه به سگان آن آستان جنگ کنم.

میرخلیل گفت: ای قلندر مهمل مگوی و بهانه مجوی، اگر خواهی و اگر نه من با تو جنگ می‌کنم.

مفرد گفت ای سید آن مقدار که خواهید چوب بر سر و دیدهٔ من زنید تا غایتی که مانده شوید یا خشم شما فرونشیند. من خود با شما جنگ نمی‌کنم. این بگفت و از مجلس میرزا هر دو بیرون آمدند.

در بیرون باغ زاغان امیرخلیل با یتیمان خود هجوم نموده مفرد را در میانه گرفتند و هژده زخم کارد و خنجر بر وی رسانیدند. خبر به میرزا رسید، حکم فرمود که میرخلیل را هرکجا بینند به تیر زنند، هیچ‌کسی نپرسد. بعضی هواداران میرخلیل را پنهان کردند. و مفرد را میرزا پیش خود طلبید و جراحان را جمع ساختند. میرزا فرمود که: اگر این را علاج نمایند آنچه مراد شماست از خزانه انعام من شما را میسر است. جراحان جراحتهای او را ملاحظه کردند گفتند: همه علاج دارد، امّا رودهٔ او پاره شده علاج آن متعذر است. زیرا که آن را به سوزن نمی‌توان دوخت.

میرزا فرمود که: استاد شیخ‌حسین جراح کجاست؟ گفتند: شاها وی مریض است. میرزا فرمود که تخت روانی بردند او را آوردند.

میرزا گفت: ای استاد اگر این شخص را علاج کنی، آنچه مراد و مقصود توست حاصل گردانم.

فرمود که: مورچهٔ سوارک، که آن را مورچهٔ سلیمان می‌گویند، یک چندی را جمع ساختند. لبهای پارهٔ زخم روده را فراهم آورد دهن یک موری را به زخم رسانیدند؛ آن مور نیش خود را به‌زخم فروبرد، فی‌الحال سر او را به مقراض از تن جدا کرد. دیگری را در پهلوی وی داشت آن را نیز سر از تن جدا کرد. همچنین دور زخم روده را به این نوع دوخت و در شکم او کرده زخم شکم را نیز دوخت و تربیت و رعایت کرده در عرض چهل روز مفرد بر سر قدم آمد و صحت یافت.

چون مفرد از بستر مرض برخاست و در میدان صحت قدم نهاد، زبان به‌درخواست و شفاعت امیرخلیل گشاد و گناه او را از پادشاه طلبید. پادشاه خط عفو بر جریدهٔ جریمهٔ او کشید فرمود که: منادی کردند که امیرخلیل می‌باید از دایرهٔ ترس بیرون آمده، به تقبیل پایهٔ سریر عرش نظیر حاضر گردد. چون این خبر به امیرخلیل رسید به عتبهٔ

علیه حاضر گردید.

پادشاه گفت: اگر شما را به مفرد آشتی دهیم چگونه باشد.

گفت: شاها، تا زمانی که میان من و مفرد جنگ واقع نشود آشتی ما را قراری و اعتباری نخواهد بود.

مفرد را گفتند: تو چه می‌گویی؟ گفت: آنچه مقدور بود در رعایت ادب و ملاحظه حرمت ایشان کردیم، دیدیم آنچه دیدیم، اکنون هیچ مانعی نیست.

القصه جنگ ایشان مقرر شد، و جای جنگ در باغ شمال تعیین یافت. چنین گویند که: در وقت جنگ میرخلیل بی‌خودانه قریب به ده چوب بر سر مفرد انداخت، همه را رد کرد. مفرد نیز چوب خود را حوالهٔ سر میرخلیل کرد، وی چوب خود را سپر خود گردانید. مفرد چوب را منحرف ساخته بر ساق پای او رسانید که استخوان‌های تولهٔ پای وی در اندرون پوست ریزه‌ریزه شد. میرخلیل به‌زانو نشست و بعد از آن قد راست کرد و پای شکستهٔ خود را که آویزان شده بود جنبانید؛ استخوان‌های ریزه در درون پوست به مثابهٔ شتالنگ [مهره] در درون سناچی [تاس] ظاهر شد. همهٔ خلایق تیره و مکدر شدند.

میرزا فرمود که استاد زین‌العابدین شکسته‌بند را آوردند و او همچنان کسی بود که یک نوبت عورتی را از اهل حرم پادشاه استخوان سرون از جای رفته بود، پادشاه او را گفت که: او را به‌جای می‌باید آورد به وجهی که دست به وی نرسانی. وی تأمل بسیار کرد و گفت: گاوی را سه روز ترید دهند و آب نخورانند. بعد از سه روز بالشی بر پشت گاو انداخته آن عورت را سوار کردند و سرهای پای او را به فوطه در زیر شکم آن گاو محکم بربستند، و طشتی در پیش گاو پر آب کرده نهادند. گاو بنیاد آب خوردن کرد و شکم گاو برآمدن گرفت. به‌یکبار آواز طراقی برآمد و استخوان به‌جای خود قرار گرفت. پادشاه او را به

عنایات وافره سرفراز گردانید. حاصل که جناب مشارالیه را آوردند.

پادشاه فرمود که: این سیدزاده بی‌عقلی کرده و به این قلندر جنگ ساخته، پای خود را ضایع ساخت. او را علاج می‌باید کرد.

فرمود که: زمین را کافتند آن مقدار که پای وی تا به‌زانو در زمین جای کرد. بعد از آن فرمود که گچ آوردند و آن را دوغاب ساخته کف پای وی را در تک آن خاک نهاد، و به‌دست خود از بالای شتالنگ [قوزک] استخوان‌های او را پهلوی هم ترتیب داد. و مقدار دو انگشت از دوغاب گچ در آن مغاکی ریخت، تا به آنجاکه استخوانها ترتیب کرده بود. بعد از آن مقدار دو انگشت دیگر را راست آورد و باز دوغاب ریخت همچنین تا به‌پیش زانوی وی در میان گچ محکم شد. تا چهل روز رعایت کرد، بعد از آن پای وی را به صحت تمام از میان گچ بیرون آورد.

خبر مرگ عباس‌میرزا

پس از آن‌که خبر وفات ولیعهد جنّت‌مکان از خراسان رسید و شاهزاده علی‌خان ملقب به ظل‌السّلطان مطلع شد، دو شبانه‌روز از خانه بیرون نیامد. وقت شام و نهار حضرت شهریاری جویای حال او می‌شد. می‌گفتند تکسّر مزاج دارد. خبر ناخوشی ولیعهد هم مدتی بود به عرض رسیده حکیم «کارمک» به تعجیل برای معالجه روانهٔ ارض اقدس شده بود. روزی تمام اولیای دولت در دیوانخانه جمع شدند که این خبر وحشت‌اثر را به عرض برسانند.

وقت عصری بود که حضرت خاقان به‌قاعدهٔ معمول در اتاق سر ارسی رو به قبلهٔ خلوت کریم‌خانی نشستند... فرمودند: الله‌یارخان بیاید.

آصف‌الدوله تا در ارسی آمد. خاقان مرحوم فرمودند: چاپار خراسان آمده است یا نه؟

عرض کرد: میرازعلینقی آمده است که مقصود میرزاعلینقی، برادر میرزاتقی ملقب به علما، از دایی‌زادگان آصف‌الدوله است.

خاقان مرحوم فرمودند: پنج هزار تومان به حکیم کارمک انگلیس انعام دادم او را با میرزاعلینقی پیش عباس‌میرزا فرستادم، از حکیم چه خبر شد؟ احوال عباس میرزا چطور است؟

عرض کرد: حالت ولیعهد خوب نبوده، از قضای آسمانی حکیم‌صاحب در منزل میامی جهان فانی را وداع گفته.

شاهنشاه فرمایش کرد: اللهیارخان، پس بگو عباس‌میرزا مرده!

آصف‌الدوله به گریه افتاد. عرض کرد: خداوند سایهٔ مبارک قبلهٔ عالم را از سر اهل مملکت کم نفرماید... به‌حمدالله در هر ولایتی یک نایب‌السّلطنه دارید. شاهزادگان عظام و بازماندگان آن مرحوم ان‌شاءالله در زیر سایهٔ مبارک زنده باشند.

آصف‌الدوله بی‌اختیار گریه می‌کرد و اشک از ریش او می‌ریخت، ولی حضرت شهریار خم به ابرو نیاورد. همین که عرض آصف‌الدوله تمام شد، شاهنشاه فرمود: اللهیارخان انصاف نکردی که گفتی در هر ولایت یک عباس‌میرزا داری. می‌بایست عرض کنی، بعد از هفتاد سال عمر با این کثرت اولاد و چهل سال سلطنت، دیدی که از دنیا بی‌اولاد و بلاعقب رفتی؟

امّا به هیچ قسم جزع و گریه نمی‌کردند و به‌رسم همیشه فرمایشات را بلند می‌فرمودند.

آصف‌الدوله دستش را به روی عصا گذاشته بود و اشک می‌بارید. بعد فرمودند: عبدالرحمن‌خان و میرزاتقی آقا بیایند. آنها هم به حضور مشرّف شدند. فرمودند: بروید بنشینید، دو طغرا فرمان برای محمدمیرزا و میرزاابوالقاسم و دو طغرا برای فریدون‌میرزا و محمدخان زنگنه بنویسید از بابت فوت مرحوم عباس‌میرزا اختلال و اغتشاشی در امورات نشود. و فرمایش کردند: آغاسعید خواجه! برو و مهر مرا از پیش خازن‌الدوله بیاور.

به میرزاتقی فرمودند: طول مده در تحریر، و زود فرامین را با امین‌الدوله بیاور و مهر کن...

آنها برای نوشتن فرامین رفتند. میرزاحسین حکیم‌باشی به ملاعلی

محمد، ندیم شاهنشاه، گفته بود قبلهٔ عالم بردباری می‌کند و می‌ترسم بغض گلویش را گرفته خدای نخواسته فجأة کند. حتماً برو به اتاق و بدون واهمه مطلبی عرض کن که شاهنشاه به گریه بیافتد. گریه تسلّی قلب را می‌نماید.

ملاعلی محمد کاشی وارد شد و بدون واهمه عرض کرد: ای پادشاه بزرگ پیرا گویا اسفندیار رویین‌تنی؟ در ماتم مرحوم محمدعلی‌میرزا حق داشتی که هیچ گریه نکردی، مثل نایب‌السلطنه داشتی. حال چرا آسوده نشسته‌ای؟

و خودش شروع به گریه کرد.

یک سماور بسیار بزرگی در میان طاق‌نمای خلوت کریم‌خانی بود که همیشه آب گرم برای وضو و حاجت موجود باشد. شاهنشاه در نهایت آرا می‌فرمودند: آخوند! گریهٔ پدر برای پسر مذموم است. امّا اگر یک مخبر صادقی حاضر بود و خبر می‌داد که اگر من در میان این سماور بنشینم و این آب به‌قدری بجوشد که تمام بدنم تحلیل رود و فنای صرف شوم عباس‌میرزا پسرم از دار بقا به دار دنیا رجعت خواهد کرد، به سر مبارک شاه شهید، به اشد رضا تن به قضا درمی‌دادم. این فراقی است که ابداً امید وصال در آن نیست و گواه قول من شعر حافظ شیرازی است:

فرصت شمار صحبت کز این دو راه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان به‌هم رسیدن

البته بسیار سخت خواهد بود. فردا می‌گویم آخوند طالقانی بیاید شهادت حضرت عباس را بخوانند. گریه بر آن بزرگوار، برای عباس‌میرزا هم خوب است. کاری که حاصل دنیا و آخرت در آن نیست آدم عاقل چرا مرتکب شود؟...

بالجمله بعد از آن فرامین را آوردند و خواندند و به مهر مبارک

رسید. آصف‌الدوله را خواسته فرمود: از شاهزادگان و طبقهٔ نوکر کسی حاضر است؟

عرض کرد: برای عرض این خبر دلسوز، امروز از اوّل ظهر تمام شاهزادگان و رؤسای قاجاریه و سایر طبقات نوکر و رؤسای آنها به دیوان‌خانه اجتماع کرده و هستند.

فرمودند: از نیامدن علی‌خان شاهزاده در این دو روز نزد من، همچو می‌فهمم که مرگ برادرش را فهمیده است. به هیأت اجتماعی بروید خدمت او و بگویید قبلهٔ عالم می‌فرماید که در عزای محمدعلی‌میرزا من صاحب‌عزا بودم، زیرا که برادری از مادر خود نداشت. در قضیهٔ عباس‌میرزا تو صاحب‌عزا هستی. از علما و اعیان و شاهزادگان و بزرگان طبقهٔ نوکر، سه روز مرخص هستند در دیوانخانهٔ تو رسوم تعزیه‌داری را به‌عمل بیاورند، و قاجاریهٔ خودمان به همان طریق ایلیّت تعزیه‌داری کنند. ترکمانها را هم خبر کنید. آنها هم در عزای ما عزادار هستند و ایل ما محسوب می‌شوند. آغاسعید خواجه به تمام اهل حرمخانه اطلاع بدهد که در این سه روز مرخص هستند به خانهٔ علی‌خان شاهزاده بروند. مجلس تعزیه‌داری عباس‌میرزا مردانه و زنانه در همان‌جا می‌بایست منعقد شود. شاهزاده‌ها و شاهزاده‌خانمها در آن‌جا جمع باشند.

به فرمودهٔ شاهنشاه عالم، این مجلس عزا در خانهٔ ظل‌السلطان فراهم آمد. می‌گویند در آن مجلس اناثیهٔ خانوادهٔ سلطنت زیاده بر هزار زن از خادمان حرم و خانوادهٔ سلطنت و بزرگان اناثیهٔ سلسلهٔ قاجار سرها برهنه کرده بودند. بانگ ناله و آه به ماه می‌رسید. مجلس زنانه که به این تفصیل باشد مجلس مردانه معلوم است چقدر گریبانها باز و کلاه‌ها بر زمین افتاده بود.

امّا حضرت خاقان، پس از این فرمایشات و مرخص شدن حضرات

و معلوم داشتن تکلیف عزاداری، باز در نهایت بـردباری، خـواجـه‌ها به‌رسم معمول دوازده شمعدان طلا را روشن کرده پیشاپیش کشیدند، تا به‌حیاط چشمه که تا خلوت کریم‌خانی سه حیاط بزرگ فاصله است تشریف بردند، به نمازخانه رفته مشغول نماز شدند.

حاجیه استاد، جدهٔ جناب ایلخانی، که اتاق نـمازخـانه و جـانماز و قرآن و دعا در دست ایشان بود، روایت کرده که وقتی رفتم جـانماز را برچینم، دیدم مهر نماز از گریه شاهنشاه مثل آن است که در آب افتاده باشد.

ملاباشی در حضور

بعضی فقرات از ملاباشی ناشی شده که اختصاراً اشاراتی بدان می‌شود.

از جمله حضرت خاقان شنیده بود که مشارالیه شرب می‌کند و روزهای برف کار و گفتارش منحصر به صرف شراب و حرف شراب است. روزی از زمستان در بین باریدن برف او را احضار فرمودند. هرچه عذر خواست مسموع نیفتاد. تا با عمامه و عصا در نهایت وقار حاضر شد. با آن‌که علی‌الرسم باید به اتاق بیاید، کیفیت خمر و عالم مستی او را بر آن داشت که در کنار حوض ایستاد تا سری به تعظیم و کرنش فروبیاورد.

از حالت او به حضرت خاقان عرض کردند. فرمایش شد ارسی را بالا زنند، و به ملاباشی فرمودند بیا بالا.

ملاباشی در کنار حوض نشست و عرض کرد بالا نمی‌آیم.

شاه اگر لطف بی‌عدد راند   بنده باید که حد خود داند

خاقان مرحوم فرمودند اکنون حد ترا معلوم و خاطرنشان خواهم نمود. چوب زیادی در آن روز به میرزاعلی زدند. از این فرمایش شاهانه که وقتی فرموده بودند ملاباشی به‌قدری نامربوط گفت که فلان و بهمان هم فهمیدند معلوم می‌شود سواد و فهمی هم نداشته است. صدایش به‌قول عوام دوپوسته بود. زیر و بم حرف می‌زد و ریشش

دراز بود. گویا حالت نمّامی و نفاق هم داشته. نشاطی‌خان این شعر را در حق او گفت:

دودانگهٔ دوصدای دورو، دودل، دوزبان

خداش کیش فلان دید و ریش بهمان داد

محمدشاه و شاعر شیرازی

شاه ناخوش بود، پیشخدمتهای دربار برای او تفریحاتی فکر می‌کردند. از جمله شنیدند میرزاآقا نامی از اهل شیراز که مردی شاعر و بسیار خودپسند و عصبانی است تازه به تهران آمده و ممکن است از این شخص وسیلهٔ تفریح خوبی برای شاه ساخت. برای حصول این مقصود قبلاً یکی از آنها با میرزا طرح آشنایی و رفاقت می‌اندازد و به او می‌فهماند که اگر قصیده‌ای در مدح شاه بگوید او وسیلهٔ به‌عرض رساندن آن را می‌تواند فراهم کند.

میرزا قصیده‌ای می‌سازد دستور طرز پذیرایی او را به دربانها و فراشان می‌دهند و روزی برای این کار معین می‌کنند و به‌وسیلهٔ فراش قرمزپوشی میرزا را برای خواندن قصیدهٔ خود به‌حضور می‌طلبند. مخصوصاً ماه رمضان را برای موقع این کار معین می‌کنند که روزه عصبانیت مؤمن را تشدید کرده باشد.

میرزا قبلاً بز اخفشی گیر می‌آورد و چندباری قصیدهٔ خود را نزد او می‌خواند و اشعاری راکه باید تکرار کند، تا شعر بعد درست دلنشین شود، به ذهن می‌سپرد و روز موعود حمام می‌رود و به‌وسیلهٔ رنگ و حنا لحیه‌ای اصلاح می‌کند و در ساعت مقرر به سمت ارگ دولتی رهسپار می‌شود.

البته در بین راه میرزا از فکر نتایج خوبی که این پیشامد برای او خواهد داشت بیرون نبود، شاید وعده ملک‌الشعرایی هم به خود می‌داد. مگر ملک‌الشعرای فعلی متاعی جز شعر دارد؟ مگر او از این حیث سرآمد اهل زمان حتی شعرای سلف نیست؟ واقعاً چه مشکلی دارد که شاه آدم شعرفهمی باشد و قدر اشعار او را دانسته امر بدهد من‌بعد، در موارد لزوم، او به‌جای ملک‌الشعرای فعلی شاعر دربار باشد؟ امّا برای لقب ملک‌الشعرایی؟... ای بابا... این مرد، که امروزه دارای این لقب است عمر نوح که نخواهد کرد! بعد از او من دارای این لقب هم خواهم شد. اگر عزرائیل نخواست به این زودیها سروقت او بیاید چطور؟ به! چه اهمیت دارد؟ تازه اگر هم اینطور مقدر باشد مثل من با ملک‌الشعرای حاضر در دربار محمدشاه عیناً مثل فردوسی و ملک‌الشعرایی عنصری در دربار سلطان‌محمود غزنوی خواهد شد. مگر وجود عنصری و ملک‌الشعراء بودنش مانع التفات سلطان‌محمود نسبت به فردوسی بود؟ اگر اصلاً شاه اینقدرها شعرفهمی نداشته باشد چه؟ خوب، گیرم اینطور هم باشد و من شاعر درباری نشوم، صد تومان و یک طاقه شال یا لامحاله یکی از این دو تا که مسلماً نوکر خودم است. شاید رنگ شال هم قدری خیال شاعر ما را مشغول داشته پیش خود فکر کرده باشد که اگر شال زمردی یا سفید باشد، برای شخص جاافتاده و با وقاری مثل او، مناسب‌تر از لیمویی یا لاکی است. همچنین به فکر زحمت صدتومان قران و سبکی صد دانه اشرفی نیز افتاده و با وجود دانه‌ای صد دینار کسر قیمت، اشرفی را به‌واسطهٔ سهولت حمل، بر قران ترجیح داده باشد.

خلاصه میرزا گرم این افکار یا چیزهای دیگری از همین قماش بود که یک‌مرتبه صدای دربان حیاط تخت مرمر: «اهوی عمو کجا می‌روی؟» او را تکان داد دید زیر هشت مدخل حیاط تخت مرمر، و

چندقدمی هم از جلو ارسی روبه‌روی در، به‌سمت دالان جلو رفته است. ابتدا شاعر ما باور نکرد که مخاطب «اوهوی عمو» او باشد. می‌خواست راه خود را بگیرد و پیش برود ولی صدای دربان که مجدداً بلند شد و گفت: «به تو می‌گویم عمو کجا می‌روی؟ مگر اینجا کاروانسراست؟» جای تردید باقی نگذاشت. جملهٔ آخری «مگر اینجا کاروانسراست؟» ذوالوجهین و ممکن بود به میرزا بربخورد. زیرا همانطوری که انسان وارد کاروانسرا می‌شود حیوان هم به آنجا ورود می‌کند. ولی میرزا جانب محترم سؤال را پای خود حساب کرد و گفت: «چنانکه می‌بینید می‌خواهم به دربار شاهی بروم».

دربان گفت: «آنجا چه کاری داری؟».

میرزا گفت: «کار دارم».

دربان گفت: «کارت چیست؟ مگر کار اسم ندارد؟»

میرزا پیش خود فکر می‌کرد که نباید این اشخاص بی‌سروپا از کار مردمان حسابی خبردار باشند، و نمی‌خواست بگوید شاه مرا احضار کرده است. ولی همین که دید دربان جداً می‌پرسد کارت چیست، خواست دل به دریا زده و خود را معرفی کند در این ضمن صدای شخصی از ته دالان بلند شد که با خود حدیث نفس می‌کرد و جلو می‌آمد و می‌گفت: «بابا!! هر کاری قاعده‌ای دارد، تا حالا رسم بود که هر وقت شاه آدم غریب ناشناختی را می‌خواست، فراشی که می‌رفت خبرش کند که فلان روز و فلان ساعت بیا، همان فراش در همان روز و ساعت، دوباره می‌رفت و او را می‌آورد و پشت در اتاق تحویلش می‌داد. من نمی‌دانم اینجا چه سرّی است که پریروز یک فراش فرستاده‌اند بابا را خبر کرده‌اند، امروز مرا می‌فرستند که برو ببین چرا دیر کرده است؟ من حالا کجا بروم؟ از کدام مسلمان بپرسم میرزاآقای شیرازی کجا است؟ نشانی که می‌دهند منزلش بمدرسهٔ ملاآقارضا است

امّا هیچ فکر نمی‌کنند که این آقا اگر شنیده باشد که شاه می‌خواهدش لابد حالا دیگر در منزلش نیست بابا!! اگر یک کمی صبر کنید خودش پیداش می‌شود.» فراش در اواسط این حدیث نفس، نزدیک دربان رسیده و در حقیقت در قسمت آخر این بیانات، مخاطبش دربان بود.

هرقدر فراش در اظهاراتش جلوتر می‌رفت، دربان از وضع بی‌ادبانه و شل‌وولی خود می‌کاست؛ به‌طوری که وقتی فراش به بیانات منطقی خود خاتمه داد دربان مؤدب و دست‌به‌سینه مثل مارچوبه شق و رق جلو میرزا ایستاده بود و به مجرد ساکت شدن فراش، به میرزا گفت: «باید سرکار آقا میرزاآقای شیرازی باشید اینطور نیست؟» میرزا بادی به ریش خود افکند و با سر تصدیقی کرد. دربان گفت: «سرکار آقا! بایست ببخشید! شما را شاه خواسته است، قبله عالم، قدمهای شما روی چشم ماست استغفرالله! بر شیطان لعنت! نزدیک بود این عصر روزه‌ای یک جسارت، یک بی‌ادبی گنده‌ای از ما سر بزند، آقا هم ماشاءالله نمی‌فرمایند شاه ایشان را خواسته‌اند! استدعا دارم از سر تقصیر ما بگذرید! و ما را ببخشید!»

میرزا بعد از این عذرخواهی مفصل اعتنا نکرد که حتی یک «خدا ببخشد» هم جواب بگوید و با مناعت تمام خرامان طول دالان را پیمود، ضمناً فکر کرد بدجوری نشد، از این به‌بعد فراش همراه است،و بدون هیچ دردسر او را پشت اتاق شاه خواهد رساند. ولی وقتی وارد حیاط شد عقب سر خود نگاه کرد با کمال تعجب دید از فراش خبری نیست. «خوب! عیبی ندارد یقین ایستاده است با دربان صحبتی بدارد یا از اهمیت وجود او حرفی بزند تا او به در باغ دوم (گلستان) برسد پیداش خواهد شد. امّا نه! ازش خبری نیست» در ضمن این افکار به در باغ رسید. می‌خواست صبر کند تا فراش برسد. باز مناعت مانع شد و قدم در هشتی باغ گذاشت. هنوز به وسط هشتی نرسیده بود که

صدای نکره‌ای از توی اتاق بلند شد: «آی کربلایی کجا می‌روی؟»

شاعر در اینجا داستان گاو روستایی و شیر مثنوی به‌خاطرش آمد و در عالم فکر داستان را از سر «روستایی گاو در آخور ببست» از نظر گذرانده و پیش خود گفت اگر بگویم شاه مرا خواسته است این دربان هم مثل آن روستایی زهره خواهد ترکاند.

ولی همان صدا مجدداً بلند شد و فکر شاعر ما را پاره کرد و گفت: «اینجا در خانه شاه است. طویله نیست که مثل این گاومیشهای حاجی میرزاآقاسی سر گذاشته‌ای تو می‌روی؟» این جمله صریح‌تر از آن بود که میرزا محملی برای آن بتراشد و تا مغز استخوان او کارگر شد سرش به‌تاب افتاد، می‌خواست هزار فحش شاعرانه و مضمونهای بکر بدیع به شاه و خانهٔ شاه و بالاختصاص حاجی میرزاآقاسی و حتی گاومیشهای او بدهد. بلافاصله یادش آمد که اینجا واقعاً در خانهٔ شاه و ممکن است از دربان کتک سفتی بخورد و مثل قصهٔ برادر حاتم و چاه زمزم شهره آفاقش کند بنابراین خشم خود را فرو برد و شعر سعدی:

سگ و دربان چو یافتند غریب　　　این گریبان بگیرد آن دامن

را از نظر گذراند و پیش خود گفت باید به او حالی کنم که مرا شاه خواسته است تا مثل دربان اوّل به عذرخواهی بیفتد. بعد از این فکر بود که میرزا شانه و ریش خود را پهن کرد و گفت: «مرا شاه خواسته است.»

بر اثر این جمله دربان از توی اتاق بیرون پریده و روبه‌روی شاعر ایستاد و دو سه باری سر و شکل میرزا را ورانداز و مخصوصاً نگاه خود را چندباری از سر شروع و به قدم ختم کرد و گفت: «ترا...؟ ترا شاه خواسته است؟ ای بابا!! برو پی کارت من به خیالم با یک آدم چیزفهمی سروکار دارم! این مرد پاک خل است! برو جانم! برو پی درویشیت! عصر ماه رمضان می‌خواهی هزارتا بد و بیراه، حتی گوسرو با سرمه، برای ما چاق کنی؟»

میرزا به‌قدری از حال طبیعی خارج بود که شاید قسمت آخر بیانات دربان را نفهمید و می‌خواست آنچه را که قبلاً به آن مصمم شده و تذکر شعر سعدی از آن جلوگیری کرده بود عملی کند. ولی همین‌که دهن باز کرد، فراش قرمزپوشی مثل این‌که از زمین جوشید جلو او سبز شد، و با یک تعظیم غرا، فتیله باروت عصبانیت میرزا را کشید و گفت: «اسم سرکار آقای آقامیرزاآقای شیرازی نیست؟» میرزا گفت: «چرا» گفت: «قبلهٔ عالم» منتظر شماست بفرمایید! این قاپوچی اصلاً مردکهٔ نفهمی است مردک ابله! شاه نیم‌ساعت نیست که دوبار سراغ آقا را گرفته دو نفر دنبالشان فرستاده، تو اینقدر نفهمی که جلو یک همچو آقایی را می‌گیری؟!»

میرزا کاملاً آرام شده بود. با وجود این برگشت اثر شکست را در چهرهٔ دربان تماشا کند و شاید به ریش او بخندد ولی از دربان اثری نبود، یک تکه نان شده و سگش خورده بود. میرزا به‌راه افتاد بدون این‌که نظری به اطراف خود بیندازد، گردن خود را راست گرفته و ریش را جلو داد و پیش رفت و بعد از گذشتن از یک پیچ وارد باغ شد. شکوه و نزهت و تزیینات و صفای باغ میرزا را کاملاً به‌حال آورد، هرکس غیر از شاعر شیرازی بود این چیز ندیده در نظرش جلوه می‌کرد ولی میرزای ما فوراً به‌فکر مقایسه این باغ با باغ کریم‌خانی شیراز افتاد و غرابی شیرازی نگذاشت که در عالم خیال هم حق باغ را ادا کند. پیش خود می‌گفت: «زمستان این باغ چه دارد؟ یک مشت چوب خشک! یک درخت نارنج باغ کریم‌خانی شیراز به همهٔ این باغ می‌ارزد!»

قدری که پیش رفت متوجه شد که سمت دست‌چپ یک سلسله بنای دوطبقه با ظاهری آراسته است که چند در مدخل دارد. البته خوش‌آیند نیست که میرزا دم در یکی از این مدخلها برسد به او بگویند: «ببخشید، شاه در این قسمت نیست از در دیگر باید وارد

شوید» بر اثر این فکر، برگشت از فراش که ناگزیر دنبال او می‌آید بپرسد از کدام راه باید رفت، دید فراش ابداً وجود ندارد، خیالش مشوش شد ولی این تشویش را وجود سرایداری که در چندقدمی ایستاده بود رفع کرد. میرزا همین که به او نزدیک شد پرسید: «برای شرفیابی حضور شاه باید از کدام در وارد شد؟» سرایدار، بدون این‌که جوابی بگوید با اشاره دست یکی از مدخلها را نشان داد، ولی همین‌که میرزا از نزدیک او چند قدمی گذشت غرغر زیرلب سرایدار را شنید که باکمال تعجب می‌گفت: «شرفیابی حضور شاه؟! آن هم با این سر و ترکیب!» و دنبال آن هرهٔ خنده را سر داد. میرزا هم تمام اینها را شنید، می‌خواست برگردد و چندتا لچر بار این مرد بی‌ادب بکند ولی فوراً شعر حافظ:

ترسم کزین چمن نبری آستین گل کز گلبنش تحمل خاری نمی‌کنی

نظرش آمد و از تنبیه این بوسگ غربتی (پدرسگ غیرشیرازی) خودداری کرد و به سمت در مدخلی که نشان داده بود، و دو نفر قرمزپوش طرفین آن ایستاده و پردهٔ کرباس سرخی جلو آن آویخته بودند، پیش‌رفت. نباید انکار کرد که هیمنهٔ این دو دربان چپ و راست جلو این پردهٔ سرخ، که با گلابتون هم گللدوزی شده بود، شاعر را گرفت و ضمناً او را به فکر انداخت که اگر دم این در هم جلو او را بگیرند چه خواهد کرد؟ «ای بابا! اینجا در عمارت شاه است. البته به دربانها سپرده‌اند که شخصی به این نام و نشان خواهد آمد آن یکی (یکی از دو دربان که ظاهراً رئیس دیگری بود) هم، مرد معقول حسابی به‌نظر می‌آید.»

اشخاص عصبانی همان‌طور که زود از جا درمی‌روند، همان‌طور هم ولو پیش خود باشد، زود به خطای خود اعتراف می‌کنند و به‌همین جهت اگر پاپی آنها نشوند زودتر سر حرف حسابی می‌آیند. میرزا پیش

خود فکر کرد که عبث مناعت به‌خرج داده و نزد دربانها صاف و پوست‌کنده نگفته است که کی و چکاره است و به چه قصد اینجا آمده؛ پس هرجا جلو خبط گرفته شود عقل است. باید به این دربان بدون هیچ لفافه و روپوش مطلب را رک و راست گفت که وقایع پیشین تکرار نشود. گذشته از این، این دربان هم غیر آن دو نفر جلمبر بی‌سروپاست و لیاقت دارد که این قبیل حرفها را بشنود. روی همین فکر، جلو دربانها که رسید ایستاد و گفت: «من میرزاآقای شیرازیم. شاه مرا احضار فرموده‌اند».

دربان گفت: «شما میرزاآقای شیرازی هستید... و شاه شما را احضار فرموده‌اند... تصور می‌کنم اشتباه باشد.»

میرزا گفت: «خیر اشتباه نیست. پریروز یک‌نفر فراش آمد مرا برای این ساعت خبر کرد.»

دربان گفت: «یقین بدانید اشتباه است مگر ممکن نیست فراش اشتباه کند و عوضی دنبال شما آمده باشد؟»

میرزا گفت: «جای اشتباه نیست زیرا میرزاآقای شیرازی در این شهر جز من کسی نیست.»

دربان جواب داد: «احتمال نمی‌دهید به فراش گفته باشند میرزاآقاخان نوری و فراش سراغ میرزاآقای شیرازی رفته باشد؟»

میرزا گفت: «البته راه احتمال باز است».

و می‌خواست جمله منطقی «اذا جاءالاحتمال بطل الاستدلال» را به رخ دربان که او را اهل محاجه به‌جا آورده بود بکشد؛ ولی دربان که از آنچه بر زبان هم آورده بود چیزی دستگیرش نشده بود، دنبالهٔ کلام خود را گرفته و گفت: «گذشته از این ما، جنم اشخاصی را که به‌حضور شاه پذیرفته می‌شوند می‌شناسیم. شما از آنها نیستید، عصر ماه رمضانی برای ما فحش حاصل نکنید».

میرزا گفت: «قطع نظر از دو روز قبل، الان هم دو نفر فراش پی من فرستاده و به عجله مرا خواسته‌اند.»

دربان گفت: «امروز دوازدهم ماه است اگر روز آخر ماه بود می‌گفتم می‌خواهند نیم‌ساعت دیگر ماه نو را به روی شما ببینند، مرد عزیز، مگر در ولایت شما آینه نبود که خودت را در آن ببینی و اینقدر از خودت راضی نباشی؟! گیرم آنجا آینه نبود که شکل خود را ببینی اینجا هم آینه نبود؟»

دیگر این چیزی نبود که شاعر شیرازی بتواند آن را تحمل کند و جواب ندهد زیرا گذشته از خود او به شهر شیراز هم برمی‌خورد. دهنش را باز کرد که بگوید آینه‌های عمارت کریم‌خانی شیراز هزاربار بهتر و باصفاتر از آینه کوفتیهای قصر شاه شماست که از پشت پرده صدایی بلند شد و گفت: «بابا از این فراشهایی که پی آقای میرزاآقای شیرازی رفته بودند هیچ کدام برنگشته‌اند؟ شاه نیم‌ساعت است منتظر این آقاست.» و بلافاصله پرده عقب رفت و سروکلهٔ یک‌نفر فراش خلوت بیرون آمد. چشمش که به میرزا افتاد، مثل این‌که سابقهٔ کامل با او دارد، جلو آمد و گفت: «به! آقا! شما شاه را یک‌ساعت است منتظر گذاشته‌اید، بفرمایید! بفرمایید!» و دست میرزا را گرفته و به داخل پرده کشید و به‌حدی این کار به‌سرعت انجام گرفت که میرزا مجال نگاه کردن به‌صورت دربان را نکرد تا اثر این جمله را در چهرهٔ او تماشا کند.

همین که از پرده گذشتند، فراش خلوت میرزا را جلو انداخت و خودش غیب شد. میرزا برگشت که با این مرد حسابی تعارفی بکند یا علت تأخیر را تشریح نماید بازهم کسی را دنبال خود ندید. ولی سر هر پیچ و دوراهی شخصی را ایستاده می‌دید که با اشاره او را به سمتی که باید برود هدایت می‌کنند. گذشته‌ها داشت فراموش می‌شد که میرزا

پشت در اتاق شاه رسید و به شخصی که مستحفظ در اتاق بود خود را معرفی کرد و سبب آمدن خود را هم اظهار داشت. ولی برخلاف انتظار، این شخص هیچ جوابی به میرزا نداد، یا به‌اصطلاح شیرازی «نه ها گفت نه نه»؛ مثل این بود که ابداً حرفهای میرزا را نشنیده و اگر هم شنیده نفهمیده است. میرزا مدتی سرپا ایستاد، این انتظار هرقدر هم زیاد بود طاقت‌فرسا نبود ولی نگاههای اشخاصی که از اتاق بیرون می‌آمدند یا به درون اتاق می‌رفتند او را عذاب می‌داد، مخصوصاً پاره‌ای که روبه‌روی او ایستی می‌کردند و چند باری نظر خود را به سر تا قدم او افکنده و از چشمان آنها حالت تعجب ظاهر بود که: «بابا! این مردکهٔ بی‌سروپا اینجا چکار می‌کند؟» کم‌کم کار از نگاه تنها گذشت و پوزخندهای مسخره‌آمیز هم ضمیمه شد. حتی بعضیها هرهٔ خنده را سر می‌دادند و دم دهن خود را می‌گرفتند و تند می‌گذشتند که صدای خندهٔ آنها به اتاق شاه نرسد. میرزا یکبار به‌خود جرأت داد و به شخصی که در بدو ورود خود را به او معرفی کرده بود نزدیک شد و گفت: «من تا کی باید اینجا باشم؟ آیا به‌عرض رسانده‌اند که من حاضرم؟»

این شخص گفت «بهه! عجب افاده‌ای دارد؟ برو سرجات بایست! اگر راست باشد که ترا خواسته باشند به‌سراغت می‌آیند. می‌ترسی شعری که گفته‌ای یخ کند؟ من ضامن! از آنچه هست، یخ‌تر نخواهد شد برو سرجات وایستا!»

این کنایه سر میرزا به چرخ انداخت. در تمام مدت عمر، این اوّلین دفعه بود که شاعری او را در حضورش به این صراحت تردید و «ماستی» بارش کرده بودند، ولی با این بی‌ادب غربتی چه می‌توانست کرد؟ پشت اتاق شاه هم جای داد و فریاد نبود. برگشت سرجای خود ایستاد. ولی واقعاً حالش بد و رنگش سیاه شده کم مانده بود به زمین بیفتد و وسیلهٔ یک خندهٔ باجهتی به‌دست این مردمان بی‌تربیت بدهد.

در همین حال یکی از اتاق بیرون آمده به فراش خلوت دربان گفت:

«از این سه نفری که دنبال این شاعر شیرازی رفته‌اند هیچ‌یک نیامده‌اند که معلوم شود این تحفه کجاست که سه‌ربع است شاه را معطل کرده است؟»

فراش خلوت دربان گفت: «این آقا چند دقیقه است آمده است.»

میرزا خواست بگوید نیم‌ساعت است من اینجا هستم، ولی سؤال‌کننده انگشت خود را جلو دماغ بر لبها عمود و با اشاره او را به درون اتاق راهنمایی کرد، میرزا نیمه‌جان و نفس‌زنان خود را در اتاق شاه دید.

شاه بر صندلی جلوس کرده بود، به‌علت نقرس، پاهایش را از زانو نوارپیچ کرده بودند. از دو طرف صندلی یک عده پیشخدمت به‌فاصلهٔ دایره‌ای ساخته بودند که در روبه‌روی شاه یک جای خالی داشت، رفیق میرزا هم جزو دایره بود. میرزا رسم ادب به‌جا آورد و تعظیمی کرد و به‌اشارهٔ رفیقش در جای خالی ایستاد و دایره را کامل نمود. رفیق میرزا عرض کرد: «میرزاآقای شیرازی قصیده‌ای در مدح قبلهٔ عالم سروده اگر امر فرمایند به‌عرض برساند!» شاه گفت: «بخواند». این طرز پذیرایی به‌دل میرزا نچسبید پیش خود گفت: «از بس شاعرهای عراقی شعرهای «هشت‌من یک‌شاهی» برایش گفته‌اند اشعار مرا هم از همان قماش تصور کرده است، وقتی شعرهای مرا بشنود خواهد فهمید که پهنای کار از چه قرار است و دست به پرشال خود برد و نسخه قصیده را بیرون کشید و شروع به خواندن کرد.

میرزا در مطلع قصیده خیلی زور به‌خاطر آورده و تا توانسته بود محسنات لفظی و معنوی به‌کار برده و به‌عقیدهٔ خود صنعت «حسن مطلع» را خیلی خوب به‌کار بسته و منتظر بود بعد از خواندن آن صدای به‌به! به‌به! احسنت! احسنت! حتی مکرر! مکرر! از همه، سهل است از

شاه هم بلند شود ولی شنوندگان حتی رفیق درباری میرزا هم تحسینی اظهار نکردند و شعر دوم و سوم الی پنجم هم همین‌طورها گذشت و میرزا را بسیار مکدر کرد. از شعر ششم متوجه شد که شاه سرش پایین و مثل این است که فکرش به‌جای دیگر مشغول است و چند نفری که در این دایره نزدیک شاه و روبه‌روی میرزا هستند، با چشم و ابرو و لب و دهن علامت استفهام و تعجب ظاهر می‌کنند، و مثل این است که می‌خواهند بگویند: «این احمداها چیست که این شاعر جلو شاه می‌خواند؟»، اگرچه میرزا از این شعرنفهمی آنها ملالتش بی‌حد بود ولی جز خورد دل کردن چاره‌ای نداشت، به‌هرطور بود تا شعر دهم و دوازدهم هم پیش رفت. در این موقع متوجه شد که تمام اشخاص دایره، جز شاه که سرش پایین و توجهی ندارد، همگی هر یک با کسی که پهلوی اوست با سر و صورت و لب و دهن و چشم و ابرو، بدون این‌که صدایی از خود بیرون بیاورند، مشغول مسخره کردن اشعار او هستند. شاعر ما به قدری از حال طبیعی خارج شد که ندانست دیگر چه می‌خواند و به کجای قصیده رسیده و از حواس‌پرتی مجدداً از شعر اوّل شروع کرد، پک‌پک خنده از حضار بلند شد.

شاه سرش را بلند کرد و گفت: «ما منتظر بودیم شریطهٔ قصیده را بشنویم. شما مطلع را به‌جای شریطه تکرار می‌کنید؟ این چه وضع شعر گفتن و شعر خواندن است؟»

میرزا دیگر تاب نیاورد و مثل انار ترکید و گریه را سر داد و هق‌هق‌کنان عرض کرد: «قربان این ملوها (میمونها)یی که تو دور خودت جمع کرده‌ای اینقدر شکلک می‌سازند که آدم راه خانه‌اش را گم می‌کند، تا چه رسد به پس‌وپیش شعر.» و با اشاره به سمت رفیق درباری خود، اضافه کرد: «این جونمّرگ مرده هم امروز خرش را گلوی خر اینها بسته است.»

پیشخدمتها حاضر بودند تا هرجا شاه اجازه بدهد در مسخره کردن شاعر پیش بروند، ولی نیک‌مردی شاه همین اندازه را کافی دانست و بعد از خنده‌ای که بر اثر بیانات میرزا کرد گفت: «میرزا! اینها شعر نمی‌فهمند! از آدم نفهم چه انتظاری می‌توان داشت؟ اشعار را از سر بخوانید تا درست بشنوم.»

عصبانیت میرزا بر اثر گریه تخفیف یافته بود، بیانات شاه هم کمک کرد و حال میرزا جا آمد و قصیده خود را شروع کرد. هرجا مضمون بدیعی آورده بود شاه تحسین نمود. مخصوصاً حسن‌مطلع و شریطهٔ قصیده خیلی مورد تحسین اعلیحضرت واقع شد و امر داد صد اشرفی و یک طاقه شال کشمیری برای شاعر آوردند. شال هم از قضا سفید بود طاقهٔ شال را به شانهٔ راست میرزا انداختند و در پهلوی چپ سر و ته آن را از هم گذراندند و طراز آنرا از رو نمودار کردند.

آفتاب غروب کرده بود. شاه به پیشخدمت رفیق میرزا گفت: «افطار نزدیک است، میرزا مهمان ماست، تو جونمرگ مرده هم مهماندار او هستی.» و خود برخاست، زیر بغل‌های او را گرفتند و به اندرون رفت. میرزا با پیشخدمتها افطار کرد و سالماً غانماً به منزل برگشت و در ضمن به هر یک از دربانها یک اشرفی انعام داد.

جن‌گیری در فرانسه

از اتفاقات قابل ذکر در این مکتب مابین ایرانیان، که می‌توان به شیطنت نام نهاد، این است که در ماه مبارک رمضان نظر به این‌که ما مسلمان هستیم و باید روزه بگیریم، رئیس مدرسه برحسب دستورالعمل جناب غفران‌مآب حسنعلی‌خان وزیر مختار یک اتاق برای راحتی شاگردان ایرانی معین نمود که سفرهٔ افطار و سحر در آن اتاق گسترده شود. به‌علاوه یک دستگاه هم اسباب چای برای ایرانیان تهیه گشت و ما در میان خود قرار گذاشتیم که خدمت حاضر کردن چایی هرشب به‌عهدهٔ یکی باشد که هر یک به‌نوبه خدمت کرده باشیم و از طرف ناظر مدرسه هر شب لوازم راحت ما می‌رسید.

میرزا احمد گروسی، پسر حکیم‌باشی گروسی، بسیار جوان ساده‌لوحی بود و بیشتر همشهریان او را دست می‌انداختند. شبی که نوبت تهیهٔ چای با او بود، سماور را آتش کرد و به همه چای داد و پس از اتمام شرب چای سماور را که برد خالی نماید. یکی از حاضرین به او گفت که وقت خالی کردن سماور بسم‌الله بگو و آب داغ سماور را خالی بکن، مبادا چون شب یکشنبه است اجنه و یا اطفال اجنه را بسوزانی! آقایان از این بیان خندیدند و میرزا احمد مشغول کار خود شد. پس از داخل شدن به اتاق از او سؤال شد که بسم‌الله گفتی و آب سماور را خالی

کردی یا خیر؟ بیچاره میرزا احمد گفت ای وای که فراموش کردم!

در این گفتگو بودیم که گربهٔ سیاهی میومیوکنان داخل اتاق گشت. رفقا به‌طور مضحکه گفتند ای وای که بسم‌الله نگفته آب گرم به زمین ریختی و یقیناً بچه‌های اجنه را کشته‌ای و این گربهٔ سیاه مادر آنهاست و شکایت می‌کند. گوش بدهید ببینید چطور میومیو می‌کند. از این مذاکرات حاضرین مخصوصاً اظهار توحش نمودند. بیچاره میرزا احمد رنگ رخش پرید. رفقا ملتفت شدند که آقا خودش را باخته است. در این بین یکی از همشهری‌ها بیرون رفت.

ساعتی نکشید که از میان تاریکی سنگی به میان اتاق افتاد که کاغذی به آن بسته شده بود. کاغذ را باز کردند و علناً قرائت نمودند. این شرح در آن نوشته شده بود: «ای میرزا احمد، ای پسر ناخلف، الان در بیجار در خانهٔ خودمان نشسته‌ام، کاغذی از پادشاه اجنهٔ فرانسه به اتاق من پرتاب شد. آن کاغذ را خواندم. مضمونش این بود: که میرزا احمد پسر شما. در شهر دیبا در مدرسه آب‌جوش به روی فرزندان یکی از رعایای من ریخته و هر سه را کشته است و حتماً باید کشته شود. اگر اجازهٔ قتل او را ندهی حکم خواهم کرد که چند نفر میرغضب اجنه فرانسه بیایند گروس خودت را بکشند. حال مختار هستی یا راضی به کشتن خودت بشو و یا قتل و قصاص پسرت! اگر کاغذی برای پسرت داری بنویس و بده حامل در یک چشم به‌هم زدن به پسرت خواهد رساند. امضاء اهریمن ۱۹۷۰، پادشاه کل اجنهٔ فرانسه.»

هنوز قرائت کاغذ به اتمام نرسیده، میرزا احمد در روی صندلی غش کرد. بعضی از رفقا دلشان بر آن بیچاره بسوخت و مرتکب را مذمت کردند. جمع دیگر را عقیده بر این شد که این کار را دنبال کنند. زیرا اولاً چون میرزا احمد خیلی خسیس و دارای وجه نقد بود مبلغی از او اخاذی کرده و بعد خردخرد او را از این عقاید مهمله بیرون آوریم.

به‌هرحال قدری آب به‌صورت او زدند و قدری آمونیاک به دماغش گرفتند تا به‌حال آمد و عموم رفقا به او اظهار مساعدت و حمایت نمودند که ما حاضریم با اجنه بجنگیم و طلسمها از آیات قرآنی برای تو بنویسیم و به گردنت بیاویزیم، و عزایم بخواهیم، آنها را احضار و یا دور کنیم. خون‌بست نماییم. اگر نشود خودمان در برائت ذمهٔ تو عریضه به خدمت اهریمن ۱۹۷۰ پادشاه اجنهٔ فرانسه عرض کنیم. اگر حاضر مساعدت نشود به «ساتان/ ۱۹۶۰» پادشاه اجنهٔ انگلیس پناهنده شویم. از دیپ تا خاک انگلیس بیش از چهار ساعت دریا راه نیست. امّا به‌شرط این‌که یک‌صد فرانک مخارج اقدامات ما را آمیرزا احمد بدهد.

این کلمهٔ آخر در مزاج میرزا احمد اثر دیگر بخشید و به مرگ خود حاضر گشت که پول ندهد، «به‌به»ای گفت که من پول از کجا بیاورم؟ چه کنم؟ اجازه بدهید یک کاغذ به سرکار علیه پدرم بنویسم و از او پول بخواهم. همین آقایان ببرند و جواب بگیرند. یقیناً پدرم پول خواهد فرستاد. رفیقی از آن میان این تکلیف را قبول نمود. گفتند کاغذت را بنویس الان می‌فرستیم. و قلم و دوات پیش آمیرزا احمد گذارده شد. و میرزا احمد شروع به نوشتن نموده:

«گروس ــ قصبهٔ بیجار ــ خدمت صاحبهٔ مکرمهٔ معظمه آقای حکیم‌باشی که الهی به سلامت و عین عافیت بوده باشید. چنانچه معروض سجادهٔ مبارک افتاده است. در شب ششم ماه مبارک رمضان در وقت خالی کردن سماور بسم‌الله نگفته آب جوش به روی زمین ریختم، سه جوان یکی از رعایای اهریمن ۱۹۷۰ پادشاه جنهای فرانسه را کشتم. کاغذ شما رسید حالا باید یا شما کشته بشوید و یا من که قاتل می‌باشم. دوستان باری خون بست کردن و حمایت از من دویست ـ سیصد فرانک پول می‌خواهند. باید التفات فرموده این پول را بفرستید که این کار تمام شود. کنیز شما احمد.»

یکی از رفقا این کاغذ میرزا احمد را گرفت و بلند قرائت کرد و همه او را تحسین گفتند و خندهٔ بسیار کردند و کاغذ را گرفته در جوف پاکت گذارده میرزا نظام (مهندس الممالک) که او را عثمان می‌نامیدیم، پاکت را برداشته داخل باغ شد و در تاریکی شروع به گفتن به بعضی الفاظ غیرمربوط نمود: «بیایید» گفت و بعد به‌صدای بلند موقع ارسال پاکت را نشان داده و سفارش بلیغ از رساندن آن نمود و مراجعت کرد. ساعتی نگذشته بود که یاران همه مشغول صحبت و طرز خرج یک صد فرانک بودیم که باید از آن پول چه مشروب و مأکولی خرید و خورد تا نفس ما گیرا گشته بتوانیم با اجنه بجنگیم و یا صلح نماییم، و یا مضمون عریضه‌یی که به ساتان یک هزار و ششصد و نودم پادشاه اجنهٔ انگلیس معروض داریم که قشون کشیده بیاید با اهریمن جنگ کند و یا به مسالمت بگذراند! در این بین کاغذی از تاریکی به سنگی بسته شده داخل اتاق افتاد. رفیقی کاغذ را برداشته قرائت نمود:

«میرزا احمد فرزند ناخلف! پس از هجده سال که زحمت پروراندن تو را کشیدم و مبلغی برای تحصیلات تو به فرانسه می‌فرستم. در مقابل این زحمات الفاظی که باید به مادرت بنویسی به من می‌نویسی. مرا صاحبه و مکرمه می‌نامی. من پدر تو هستم. باید به من خداوندگار خطاب کنی و جنابعالی بگویی. آب و هوای فرنگ بر تو حرام باد. ای خر! ای بی‌شعور! با وجود این از من پول می‌خواهی و حال این‌که سه روز قبل پانصد فرانک برای تو پول فرستادم. به این زودی پولها را چه کردی؟ در ماه رمضان شراب می‌خوری. مست می‌کنی، بسم‌الله نگفته آب داغ به روی اطفال اجنه می‌ریزی، قتل می‌کنی و به علاوه مرا از مقام ذکوری به اناثیت خطاب می‌کنی. حالا که قدر مرا نمی‌دانی من هم خون تو را به اعلیحضرت اهریمن حلال کردم و مثل تو فرزند نمی‌خواهم. امضاء حکیم‌باشی گروس، مقیم بیجار.»

آمیرزا احمد از شنیدن این مضامین کاغذ پدر رنگش پرید شروع به گریستن نمود. ملتجی به میرزا زین‌العابدین خان کاشانی (شریف‌الدوله) گردید. به روی پاهای او افتاد.

رفقا گفتند ما هرگز از تو حمایت نمی‌کنیم چراکه به‌ما دروغ گفتی. پول داشتی و حاشا کردی و به پدرت کاغذ نوشتی. باید امشب تو را تسلیم گماشتگان اعلیحضرت اهریمن نماییم، که به‌قصاص رعایای خود تو را بکشند!

میرزا زین‌العابدین خان از جای برخاسته گفت: «عجب میرزا احمد تو پررویی که با چنین خیانت و دروغ ملتجی به من می‌شوی. من هرگز از آدم دروغگو حمایت نخواهم کرد.» میرزا احمد بیچاره دست از جان کشیده دست به جیب برده یک بلیت صدفرانکی از میان کیف بیرون آورده، با هزار عجز و لابه و قسمت‌های غلاظ و شداد که بیش از این ندارم، به او داد و گفت از من حمایت بکنید و مرا به‌دست گماشتگان اجنه ندهید. اوّل رفقا به‌نظر رضایت به‌یکدیگر نگاه کردند که میرزا جهان ملقب به ابابکر (برادر مرحوم میرزا طاهر بصیرالملک) از جای برخاسته با منتهای عتاب و خطاب به میرزا احمد گفت:

«آن وقت که ما می‌خواستیم از تو حمایت بکنیم و داخل در مذاکره به اعلیحضرت اهریمن بشویم، و اگر او قبول نکند ملتجی به اعلیحضرت ساتان پادشاه انگلیس گردیم، تو را آدم ساده و صادق می‌دانستیم. الحال با این صفت دروغگویی هرگز به‌تو رحم نخواهیم کرد. مگر آن‌که پانصد فرانک را تماماً به ما بدهی که مشغول عملیات شویم. آدم دروغگو در شریعت ما دشمن خداست و ما نمی‌توانیم کمک به دشمن خدا بکنیم.»

میرزا احمد بیچاره به‌جز قبول مسئول چاره‌ای ندید و هم نمی‌خواست پولهای خود را ارائه داده و آفتابی بکند. با چشم گریان و

دل بریان تکلیف‌های میرزا جهان (ابابکر) را قبول نمود و مهلت خواست که در مدت ۲۴ ساعت، ساعت خود را در بانک استقراضی منت پیتیه (ترجمهٔ تحت‌الفظی: کوه رحمت و دین‌داری) رهن گذارده تتمه را به‌شما خواهم پرداخت. جمعی از حاضرین قبول و جمعی مخالف گشتند. بالاخره به اکثریت آرا قبول شد. قرار شد که آن شب چهار نفر از رفقا با چوبهای کلفت به دور تخت میرزا احمد بخوابند و کشیک بکشند و اگر اجنه به بالین او آمدند آنها دفاع نمایند!

به‌هر حال صد فرانک به مشهدی باقر سپرده شد تا بقیهٔ پول برسد. (مشهدی باقر لقب میرزا محمدحسین نامی بود که با مرحوم میرزا عباس خان قوام‌الدوله خاله‌زاده بود و برای صنعت عینک‌سازی انتخاب گشته بود و به تهران آمده و دو سال بعد از ورود مرحوم گشت. چون خیلی پرقوت و پهلوان بود بدین اسم می‌نامیدیم).

چنان که به میرزا احمد وعده داده شده بود، چهار نفر هر یک چماقی تهیه نموده اطراف تختخواب میرزا احمد را گرفتند. و از طرف دیگر برای آقاخان نام خوبی که ملقب به روباه بود (و برای عمل آوردن کرم ابریشم (نوغان) انتخاب گشته بود و بعد به تبریز آمده در مدرسهٔ دارالفنون تبریز معلم فرانسه گشته و پس از چندی مرحوم شد)، کلاه بلندی از کاغذ تهیه گشت و آن کلاه را به انواع رنگ‌های گیرنده رنگ کرده بر سرش نهاده و صورتش را با رنگ‌های مختلف به‌صورت جن ساختیم و لباسش منحصر به یک ملافهٔ رختخواب بود، و به دستش یک چماق داده شد او در ساعت ۳ بعد از نصف شب با دو نفر دیگر که در لباس روباه بودند نفیرکشان و اشتلم‌گویان ورود بر اتاق خواب دوازده نفری شاگردان ایرانی نمودند. بیچاره میرزا احمد از تخت خواب فرو جسته در زیر آن پنهان گشت. از چهار نفر مستحفظین دو نفر غش کردند، و مشهدی باقر و حسین کُرد (این اسم لقب نگارنده بود که

به‌واسطهٔ پهلوانی و ژیمناست بازی بدین لقب نامیده می‌شد) دست به چماق‌ها با اجنه جنگیدیم و آنها را شکست داده از اتاق خواب بیرون راندیم. در را بستم و میرزا احمد را از زیر تختخواب بیرون آورده دلداری داده حسن خدمت به خرج دادیم. این بود که فردای آن روز یک صدفرانک دیگر از میرزا احمد مأخوذ داشتیم.

شب دیگر باز بازی شب پیش تجدید گشت. این بار اجنه پنج نفر شدند، باز با همان دبدبه در ساعت معین ورود نمودند. این بار عثمان سری به گوش میرزا احمد نهاده اظهار داشت: «گروسی اگر سیصد فرانک دیگر راندهی ما همه خود را به خواب خواهیم زد و اجنه هر چه می‌خواهند باتو صورت خواهند داد.» بدبخت میرزا احمد با هزاران نوحه‌سرایی صد فرانک دیگر از جگرش کند و ادا نمود. باز رفقا از جای جستیم و این بار به‌واسطهٔ فتح شب پیش کسی غش نکرد و اجنه را از اتاق خارج کردیم.

میرزا احمد جانی گرفته فردای آن روز به اسم بردن ساعت به بانک «منت پیتیه» رهنی از مدرسه خارج گشت و پس از مراجعت دویست فرانک تتمه را ادا نمود. کمپانی صاحب پانصد فرانک شدیم. همان شب که شب یکشنبه بود و آزاد بودیم از مدرسه به سیرک (محوطهٔ وسیعی است که در آنجا اسب‌بازی و بندبازی‌های مختلف نمایند) رفتیم. پس از خروج سحری را در مهمانخانهٔ مرغوبی خوردیم و روح آمیرزا احمد را شاد و تمام پانصد فرانک خرج شد و به تشکر این نعمت قرار گذاردیم که امشب اجنه را اسیر نماییم. و آمیرزا احمد را از این غصه برهانیم.

شب که شد آقای سردار اجنه کلاه بلند مقوایی بر سر نهاده ابا قشون ملبس به لباس خود او، ورود کردند. و رفقا از جای جسته سردار را با دو نفر از همراهانش اسیر کردیم و خود آمیرزا احمد هم جانی گرفته و

می‌جنگید. و بعد از شکست اجنه چراغها را مخصوصاً روشن نمودند. اسراء را یکان‌یکان به معرض عتاب آوردیم. اوّل سردار اجنه را که روباه بود پیش خواندیم و کلاه از سرش برداشته صورتش را باز نموده و آقامیرزا احمد را صدا کردیم و به او نمودیم؛ و هم‌چنین عساکرش را (که یکی مجیدخان پسر حاجب‌الدوله برادر محقق و بعد میرزا عیسی گروسی و بعد عباسقلی خان (اعتماد نظام) و دیگر که گویا میرزا علی اکبر خان نقاشباشی (مزین‌الدوله) بود.) آن وقت به نصیحت آمیرزا احمد شروع نمودیم که شخص نباید به موهومات معتقد باشد. البته منکر وجود جن نمی‌توان گشت چرا که خداوند تبارک و تعالی در قرآن مجید خبر داده است. لیکن غلبهٔ مخلوق از آتش خلق گشته و غیرمرئی را بر مخلوق خاکی مسلط کردن از عدالت حضرت باریتعالی مستبعد است و نباید معتقد گشت!

هنرپیشه‌های دیروز

در اوقاتی که همشیره نالان بود و در منزل در تحت توجه والده، او را به هر وسیله مشغول می‌داشتند. «بی‌بی‌خانم» زنی بود نقّاله و قوّاله و بـه قول فاضل‌خان گروسی: در جوانی خوش‌منظر، عشـوه‌گـر، شـیطانه، فتانه، مردانه‌پوش، پیمانه‌نوش، با یک عالم ناز، آتش‌اندازِ خرمن پیر و جوان. پس از سفیدی مو و سیاهی رو، زردی دندان و خشکی پستان، قطع عادت و ختم لعـنت، جـانماز آب مـی‌کشید: دعـا مـی‌داد، جـن می‌گرفت. هفته هفته در مـنزل مـا پـلاس بـود و هـمشیره را مشـغول می‌کرد. روزی «حکیم موسی» که طبیب خانواده بود و بر حسب عادت گاهی عیادت می‌نمود، مردی موقر و هفتاد ساله برای بازپرسی احوال همشیره آمده بود و کنار رختخواب نشسته. بی‌بی‌خانم خود را در چادر نماز پیچیده در کمال ادب آمد و نزدیک حکیم‌باشی بنشسـت. با بسـی آداب و به لحن التماس گفت: حکیم باشی اجازه مـی‌خواهـم سـؤالی بکنم.

حکیم باشی با لحن طلب گفت: بفرمایید.

گفت: شنیده‌ام حضرت سلیمان خواست مخلوق روی زمین را در بر و بحر میهمان کند، اجازه از درگاه روزی‌رسان خواست، جواب آمد نمی‌توانی،

و حکیم باشی با جدیت تمام گفت: صحیح است.

ناگاه بی‌بی‌خانم برخاست، چادر را انداخت و بر وزن: «گفت نمی‌تونی، گفت می‌تونم» ـ مدتی بشکن زد، توی ریش حکیم باشی که از یک وجب درازتر بود قروغربیله آمد. حکیم باشی دهانش باز ماند و حضار دست گذاردند به خنده و دلها را گرفتند.

این بی‌بی‌خانم، هفته هفته در منازل آشنایان مجلس آرا بود و به چادر نمازی یا چارقدی قانع. نه دعوی سادگی داشت نه خود را از برآوردگان برجستهٔ تمدّن می‌دانست و ستارگان امروز عشر هنر آن ستاره کوران را ندارند. مادّی‌اند، بی‌لطف و پرمدّعا.

جنگهای خونین تبریز

کنون به یک داستان پرشور و دردناکی می‌رسیم: جنگهای دلیرانه مجاهدان تبریز با روسیان و رفتار خونخوارانه روسیان با بیگناهان در آن زمان، روسیان تا توانسته‌اند پرده به‌روی این داستان کشیده نگذارده‌اند چگونگی بیرون افتد و دولت ایران که خواسته آن را در اروپا منتشر سازد همدستی پاره‌ای کارکنان انگلیسی با روسیان جلو آن را گرفته. سپس نیز جز از پرفسور براون که دفتری در این‌باره نوشته و چاپ نموده کسی از این داستان سخنی نرانده. شاید بیشتر ایرانیان از پیش آمد بدان‌سان که رو داده آگاهی ندارند. این است در اینجا آن را هر چه بازتر خواهیم نگاشت و ما در این‌باره گذشته از آگاهیهای خودمان از کسانی که در آن جنگ پا در میان داشتند پرسشها نموده و به نوشته‌های دولتی نیز دسترس داشته‌ایم.

چنانکه گفتیم روسیان به آمادگی می‌کوشیدند و شب پنجشنبه بیست و نهم آذر (۲۹ ذیحجه ۱۳۲۹) به‌هنگامی که تبریزیان در خانه‌های خود آسوده بودند ناگهان به‌کار برخاستند و دو تن را بی‌گناه کشتند و پیش از آن‌که آفتاب بدمد جاهایی را در شهر فرا گرفتند. چگونگی این بود که پاسی از شب رفته چند تن سالدات به عنوان این‌که می‌خواهند سیم تلفون را میان باغ شمال و قونسولخانه درست کنند

به‌جلو در شهربانی آمدند و خواستند بالای بام شهربانی روند.

حسین نام پاسبان که جوان دلیری بود به ایشان راه نداده پاسخ داد باید با تلفون از رییس شهربانی دستور خواهم. سالداتها نایستاده بازگشتند و پس از اندکی همراه یک افسر و چند تن سالدات دیگر دوباره آمدند. افسر پرسید کدام پاسبان از شما جلوگیری کرد؟ آنان چون حسین را نشان دادند افسر در زمان با تپانچه او را از پا درآورد. نیز یک تن گارد را کشت. دیگران چون نخواستند دست‌باز کنند گریخته جان به‌در بردند. روسیان نیز بازگشتند. ولی پیش از دمیدن روشنایی به‌کار برخاسته ناگهان بر سر شهربانی و عمارت عالی‌قاپور و دیگر اداره‌ها که در آن نزدیکی بود آمده همه را فرا گرفتند و در هر کدام یکدسته سالدات و قزاق جا دادند و در آن تاریکی هر که را دیدند کشتند. نیز دستهٔ انبوهی از ایشان پیرامون ارگ را گرفتند. سپس چون روشنی دمید به عنوان این‌که شهر را به دست گیرند و از مجاهدان تفنگ و فشنگ بازگیرند دسته دسته سالدات و قزاق را به کوچه‌ها و بازارها فرستادند. امیر حشمت که این زمان کارهای شهربانی و اداره لشگر با او بود و در کوچهٔ صدر می‌نشست گرد خانه او را گرفتند.

شبانه نایب الایاله و امیر حشمت و دیگران از چگونگی آگاه شدند ولی کاری نتوانستند و چون روز شد و مردم ناگاه از خانه‌ها بیرون آمده در کوچه‌ها به آمد و شد پرداختند سالدات و قزاق که سر کوچه‌ها را گرفته بودند هر که را می‌دیدند دست به جیب و بغل او برده پول و ساعت او را در می‌آوردند. بسیاری را لخت می‌کردند، بسیاری را کتک می‌زدند، اگر یکی به چشمشان بیمناک می‌آمد و یا گمان داشتند تپانچه به‌وی می‌بردند نزدیک نرسیده با گلوله می‌زدند. اندکی نگذشت که تیراندازی نیز آغاز شد. از پشت بام کاروانسراها و دیگر جاها که بودند به گلوله‌ریزی پرداختند. نیز از باغ شمال توپها به آتشفشانی برخاست

و شهر پر از خروش گردید. مجاهدان با آن‌که ناگهانگیر شده بودند خود را نباختند. از نیمه شب با تلفون به کلانتریها آگاهی داده شد و همگی آنها آماده می‌ایستادند. ولی دست به جنگ باز نمی‌کردند. در این میان ضیاءالدوله در خانه خود در چهار منار نشسته و شادروان ثقةالاسلام و بیشتر نمایندگان انجمن نیز به‌آنجا در آمده بودند و در پیرامون پیش‌آمد گفتگو می‌کردند، ضیاءالدوله دستور داد کارگزار نامه‌ای به قونسول روس نوشته خواهش کرد روسیان تیراندازی را رها کرده به جاهای خود بازگردند، تا در پیرامون پیش آمد و گفتگو شود. نامه‌هایی نیز به قونسولگریهای دیگر نوشتند. نیز خود کارگزار همراه ناظم‌الملک نامی به قونسولگری رفت. ولی از هیچ یک از اینها نتیجه به‌دست نیامد.

قونسول پاسخ داد: باید نایب‌الایاله تفنگ‌های مجاهدان را از دست ایشان بگیرد تا من از رییس سپاه روس خواهش کنم تیراندازی را رها کنند. در این میان پیاپی از کلانتریها تلفون کرده دستور می‌خواستند. امیر حشمت در خانه خود میان شلیک مانده، با تلفون چاره می‌خواستند. ضیاءالدوله و نمایندگان و ثقةالاسلام چون اندیشهٔ روسیان را به‌دست آوردند و راه دیگری ندیدند پاسخ دادند: برای نگهداری خود جنگ کنید.

امیر حشمت ایستادگی کرده نوشته خواست. اینان دریغ نگفته نوشته‌ای نیز نوشتند و همگی آن را مهر کردند. و چون این کار انجام گرفت و به امیر حشمت و دیگران آگاهی داده شد، به‌یکبار مجاهدان به‌جنگ برخاستند و از چندین سو زد و خورد سختی آغاز کردند. روسیان که در آن دو سه ساعت بر مردم بی‌دست و پا چیرگی می‌نمودند، و از مجاهدان سستی دیده خود را فیروز می‌پنداشتند، به‌یکبار خود را میان آتش یافتند. امیر حشمت با کسان خود از خانه بیرون آمده در کوچه‌ها آتش جنگ را فروزان ساختند. مشهدی محمد

علیخان از سمت بازار و اسد آقاخان از لیلاوا به پیشرفت پرداختند. هر دسته از هر کجا که بودند به روسیان تاختند. از مارالأن حاج حسینخان با باغ شمال زد و خورد سختی می‌کرد. از ارگ دو توپ به‌غرش آمده پاسخ گلوله‌های روسیان را می‌داد.

هر کس می‌خواست غیرت و مردانگی را تماشا کند می‌بایست در این روز به تبریز آید. سراسر شهر شوریده و مجاهدان می‌کشتند و کشته می‌شدند و گام به‌گام پیش می‌رفتند. به گفته یکی از مجاهدان جنگ نبود کشتار بود. روسیان اگر یکی می‌کشتند ده تن و بیست تن کشته می‌شدند. سختی رزم در چند جا بود: اسدآقا خان که از لیلاوا پیش می‌آمد در مهاد مهین با سنگر خانه ودنسکی که قزاقان با یک شصت تیر در آنجا بودند دچار آمد. از دو سو کوشش سختی می‌رفت. قزاقان با آن‌که جای استواری داشتند در برابر فشار دلیرانه مجاهدان تاب نیاوردند. یک سر کرده با چند تن از قزاق به‌خاک افتادند و چند تن زخم سختی برداشتند. دیگران ایستادگی نتوانسته سنگر را رها کردند و خود را به قونسولخانه کشیدند. مجاهدان شصت تیر را با چند اسب قزاق و پارهٔ ابزار دیگر به‌دست آوردند. و چون بیش از این نمی‌خواستند که راه به سوی ارگ باز کنند به قونسولگری نپرداخته به راه خود پیشرفت دادند. این یکی از جاهایی بود که جنگ بس سخت و خونینی می‌رفت. دیگری در پیرامون ارگ که روسیان کوچه‌ها را گرفته بودند و مجاهدان گام‌به‌گام جنگ‌کنان آنان را پس می‌راندند و پیاپی از دوسو کشته می‌شدند. در اینجا یکدسته از سالدات خود را به خانهٔ یک مرد سلمانی انداخته آنجا را سنگر گرفتند که هرکه می‌خواست نزدیک شود آماج تیرش می‌ساختند. مجاهدان خواستند راه باز کنند تا آنان بگریزند. در این میان حاج‌باباخان اردبیلی با دستهٔ خود رسیده، جنگ با آنان را به گردن گرفت و کسان او پا به‌جلو گزارده در اندک زمانی

روسیان را همه از پا انداختند. این همان خانه است که سپس روسیان ویران ساختند و بیچاره سلمانی را با شاگردش به دار آویختند.

بدین‌سان رزم پیش می‌رفت تا مجاهدان پیرامون ارگ را از دشمن پرداختند و امیر حشمت از آن‌سوی تا عالی‌قاپو رسید. در اینجا نیز یک رشته جنگ و کشتار پیش رفت تا روسیان را از عالی‌قاپو و بانک روس و آن پیرامونها بیرون راندند. یک دسته از قزاقان ایرانی که روسیان با خود آورده بودند غیرتمندانه در اینجا به مجاهدان پیوستند. و کسانی از ایشان در گرفتن عالی‌قاپو کشته شدند. نیز شهباز نامی از دلیران مجاهدان در اینجا کشته گردید.

یک دسته از روسیان در ادارهٔ شهربانی ایستادگی می‌نمودند. مجاهدان به سراغ ایشان رفتند و از پشت‌بام و از این‌سو و آن‌سو گرد ایشان را فراگرفتند. روسیان گریزگاه نداشتند. مجاهدان خواستند ایشان را نکشند. رجب سرابی که در مردانگیهای آن روز یکی از پیشگامان و دلیریهای فراوان کرده بود چون زبان روسی می‌دانست از سنگر بیرون آمده با روسیان به سخن پرداخت و به ایشان پیشنهاد نمود خود را بسپارند و ایمنی داد که مو از سر کسی از ایشان کم نخواهد شد. در این میان که این سخنها را می‌گفت یکی از روسیان با تیر از دهانش زد و مرد غیرتمند افتاده و در همانجا جان داد. مجاهدان چون این را دیدند دیگر نایستاده به جنگ پرداختند و در اندک زمانی یکایک روسیان را از پا انداختند. این گفته امیرحشمت است که پنجاه کس بیش بودند و کسی زنده نماند. از کسانی که در این جنگ پیشگام بودند و دلیری بسیار نمودند سلطانعلی وابش و یوسف از مجاهدان به‌نام بودند، هم گویا در این جنگ بود که نایب‌محمود، برادر نایب محمدآقا، کشته گردید.

پس از این فیروزی، امیرحشمت تلفون کرد و چگونگی را به

ضیاءالدوله آگهی داد. پس از گرفتن عالی‌قاپو و شهربانی دست و بال مجاهدان بازتر شد. آقای بلوری نیز با دسته‌ای از نوبر به آنجا آمد، ولی جنگ همچنان پیش می‌رفت.

این هنگام بایستی به کاروانسرای محمداف پردازند. کسانی که تبریز را دیده‌اند می‌دانند عالی‌قاپو در کانون شهر نهاده و ادارهٔ شهربانی پیوسته به آن و کاروانسرای محمداف نیز چندان دور نیست. روسیان اینجاها را استوار دیده و سنگر گرفته بودند که کانون شهر را در دست داشته باشند و از اینجا تا باغ شمال راهها نیز در دست ایشان بود. نزدیک به پایان روز بود که مجاهدان با کاروانسرا به جنگ پرداختند و از چند سو به شلیک برخاستند. مشهدی محمد عمواغلی نیز با دسته‌ای از سوی سرخاب پیش آمد. چنانکه گفتیم این دسته سالداتی که از اردبیل آمده و در این کاروانسرا جا داشتند جنگجویان دلیر و در بلندی و تناوری نیز از دیگر سپاهیان روس جدا بودند و، چون جنگ آغاز شد، بسیار دلیرانه جنگ می‌نمودند و پیاپی گلوله می‌باریدند، ولی مجاهدان نه‌چنان برآشفته بودند که پروای جان کنند؛ همین‌که اندک جنگی پیش رفت به‌یکبار چنان تاخت بردند که روسیان دست از پا نشناخته سراسیمه سنگرها را رها کرده به‌سوی باغ شمال گریختند. انبوهی از ایشان کشته شده و در کاروانسرا افتاده بودند.

در این هنگام روز به پایان می‌رسید و خواه‌ناخواه جنگ فرونشست. بدین‌سان یک روز پرشوری به تبریز گذشت. در این جنگها بیشتر مجاهدان چه آنان که نام بردیم و چه دیگران، پا در میان داشتند، جز از فداییان ارمنی که از دو روز پیش از شهر بیرون رفته در دیه مجومبار بودند،) ولی شاید هزار تن بیشتر جنگ نمی‌کردند و به دیگران نیاز نمی‌افتاد.

از کسانی که باید در اینجا نام بریم کربلای حسین‌آقا فشنگچی

است. زیرا در آغاز روز جنگ نخست را با روسیان او کرد. یک دسته از پل‌اجی برمی‌گشته‌اند در میدان کاه‌فروشان به او و کسانش برخوردند. کربلای حسین‌آقا در برابر ایشان به جنگ برخاست و با یک شلیک چند تن از روسیان و چند تن از مجاهدان کشته شدند. از روسیان کسانی که ماندند گریخته جان بدر بردند. این زمان هنوز از جاهای دیگر مجاهدان جنگ نمی‌کردند.

امروز تودهٔ انبوه نیز غیرت و مردانگی بسیار می‌نمودند و از آغاز روز در هرکجا پشت مجاهدان افتاده آواز به آواز ایشان می‌انداختند.

مشهدی محمدعلی‌خان می‌گوید: یکی از تفنگچیان ما کفش درستی نداشت. یکی از مردم کفشهای تازهٔ خود را از پا درآورده با خواهش بسیار به او داد و خویشتن در آن سرما پای برهنه ماند. می‌گوید: روسیان که به خانهٔ سلمانی پناهنده شده بودند آقانامی را از مجاهدان دلیر از پا انداختند. من تفنگ او را برداشته به مجاهدی که تفنگ همراه نداشت دادم. در این میان برادر آقا که مرد کارگری بود گریه‌کنان نزد من آمده و گله سختی کرد که چرا تفنگ را به او نداده‌ام تا خون برادرش را گیرد. می‌گوید: من تفنگ دیگری پیدا کرده و به دستش دادم و او دلسوزانه به جنگ پرداخت و چنانکه آرزویش بود خون برادرش را گرفت.

می‌گوید: برادر من جواد چنان خود را به روی سالداتی انداخت که با هم گلاویز شدند و ما ناگزیر شدیم سالدات را از پهلویش زده از پا اندازیم تا او را رها سازیم.

آقای بلوری می‌گوید: در آغاز روز مجاهدان نوبر در خانهٔ ما گرد آمدند و دکتر زین‌العابدین‌خان ایران‌شهر نیز به آنجا آمد و چون در آن‌سو نیز جنگ می‌رفت زخمیان را که می‌آوردند دکتر زخمهای ایشان را می‌بست و در یک اتاقی روی رختخواب می‌خوابانید. مردم

همگی برادروار دلسوزی می‌نمودند. می‌گوید: پس از نیمروز که آگهی آوردند امیرحشمت به عالی‌قاپو رفته و ما نیز خواستیم با حاج‌احمد نقاش و دیگران به آنجا رویم، مادرم خودش تفنگ را به‌دست من داد. و به‌نام این‌که به جنگ دشمن دین و کشور می‌روم. با خرسندی و خوشنودی راه انداخت.

شب آدینه شهر آرام بود و تنها‌گاهی آواز تفنگ شنیده می‌شد. امروز ضیاءالدوله تلگراف پایین را به وزارت داخله فرستاد.

«شب ۲۹ سالدات روس به اسم سیم‌کشیدن عزیمت رفتن به پشت‌بام عمارت نظمیه می‌آیند مأمورین ممانعت می‌نمایند سالدات غفلتاً یک نظمیه و یک گارد را می‌زنند صبح زود بعد از یک شلیک اطراف نظمیه را می‌گیرند الان که قریب ظهر و پنجشنبه است به نقاط مختلف حتی ارگ سالدات حمله و محاصره نموده‌اند از طرفین کشته شده تفنگها را از مردم می‌گیرند همه‌کس را لخت می‌کنند بازار بستهٔ شهر آشوب کاغذهای رسمی به قونسولها نوشته شده هرچه ممکن بود جلوگیری شد روسها دست برنمی‌دارند می‌خواهند شهر را تصاحب کنند تکلیف را فوری معین نمایید ضیاءالدوله».

کارگزار گزارش را به وزارت خارجه چنین آگاهی داد:

«امروز پنجشنبه از اوّل صبح جمعی از قوهٔ نظامی روس آمده ادارهٔ نظمیه را ضبط و با نظمیه طرف شده جمعی سالدات هم دور ارگ رفته تاکنون که یک ساعت به غروب می‌ماند از چند نقطه مشغول انداختن توپ و تفنگ هستند و عدهٔ تلفات معلوم نیست. بنده برای رفع غایله و استعلام از علت این اقدام به‌اتفاق آقای ناظم‌الملک به جنرال قونسولگری رفته اینطور قونسول تقریر نمود که شب پنجشنبه بیست‌وهشتم سالدات برای برداشتن سیم تلفون باغ شمال به نزدیکی ادارهٔ نظمیه رفته از طرف نظمیه به آنها ممانعتی

شده بود ده نفر را مأمور بستن سیم تلگراف(؟) کرده‌اند نظمیه به یکی از سالداتها حمله نموده آنها هم دو نفر نظمیه را کشته‌اند صبح زود که سالدات برای گشت طرف بازار آمده‌اند باز نظمیه به سالدات حمله کرده و با آنها طرف شده‌اند بنده به‌علاوهٔ این‌که به‌موجب مراسلهٔ رسمی از جنرال قونسول منع سالداتها را از تیراندازی و مراجعت دادن آنها را به محلهای خودشان خواسته بود و در ضمن مذاکرات شفاهی هم این تکلیف را نمود که غایله ساکت شود بعد رسیدگی به‌عمل آید جواب دادند لازم است ایالت امر به نزع اسلحه نمایند و من هم به رئیس اردو می‌گویم ترک تیراندازی می‌نمایند بعد از مراجعت با نایب‌الایاله و اعضای انجمن در خصوص اظهارات قونسول مذاکراتی نموده با تصویب ایشان در جواب نوشت که در موقع محصور بودن شهر نزع اسلحه از قشون و مستحفظین بلد از حیز امکان خارج است و بعد از این‌که سالداتها ترک تیراندازی و مراجعت به محل‌های خود کردند و غایله رفع شد غیر از قشون و مستحفظین شهر در دست هر کسی اسلحه باشد اسلحهٔ آنها از طرف ایالت نزع خواهد شد هنوز جواب مراسله نرسیده و معلوم نیست عاقبت این دعوی به کجا خواهد انجامید ۲۹ ذی‌حجه خلیل».

فردا آدینهٔ سی‌ام آذر (سی‌ام ذیحجه ۱۳۲۹) هنوز آفتاب درنیامده جنگ آغاز گردید. توپها از باغ شمال و از ارگ غرنبیدن گرفته تفنگها به شراشر برخاست. امروز جنگ در پیرامون باغ شمال می‌رفت. این باغ که از سه‌سو به شهر پیوسته از هر سو با آن زد و خورد می‌شد. روسیان که دیروز در شهر پراکنده شده امید می‌داشتند به اندک زمان سراسر آن را در دست خواهند داشت امروز در باغ شمال به نگهداری خود می‌کوشیدند و جز از یک دسته از ایشان که در قونسولگری جا داشتند، و مجاهدان به ایشان نمی‌پرداختند، همه در باغ می‌بودند. امروز سختی

جنگ در سوی مارالان بود. روسیان در این کوی در خانه‌ها از کشتار و تاراج دریغ نمی‌گفتند. و به هر خانه‌ای درمی‌آمدند زن و مرد و بزرگ و کوچک زنده نمی‌گزاردند و بسیاری را در تنور انداخته و نفت ریخته آتش می‌زدند.

حاج‌حسین‌خان به خونخواهی برخاسته رزم بس سختی می‌کرد و از روسیان بسیار می‌کشت در دیگر جا جنگ به این سختی نبود.

امروز یک دسته از قرباغیان که بستهٔ روس بودند به ایالت آمده خواستار شدند تفنگ و فشنگ به ایشان داده شود، تا به‌نام مسلمانی همراه ایرانیان با روس جنگ کنند. نیز کسانی از بدخواهان مشروطه از دوچیان و دیگران کینه را کنار نهاده خواستار همگامی با مجاهدان گردیدند. ولی چون نیازی به یاری ایشان دیده نمی‌شد سردستگان سپاس گزارده آنان را بازگردانیدند.

هرکس می‌دانست دولت روس چندین صدهزار سپاه دارد و این جنگ با او به‌جایی نخواهد رسید و هرکس آیندهٔ بیمناکی را با چشم می‌دید؛ با این‌همه جوشش خون و غیرت مردم را آسوده نمی‌گذاشت. در این چهار روز حالتهای شگفتی از مردم دیده می‌شد که باید در تاریخ یادگار ماند.

جوان هفده‌ساله بی‌خانمانی را می‌گویند که شبها در بازارچهٔ نوبر می‌خوابیده است. در شب دوم یا سوم جنگ دو تن سالداتی از بازارچه می‌گذشته‌اند. جوانک خود را در پاچال نانوایی پنهان می‌کند و جز یک کارد بزرگی با خود نداشته است. چون سالداتها از نزدیک می‌گذرند جوانک بیرون پریده و از پشت سر یکی را گرفته با کارد زخمهای پیاپی می‌زند و تفنگ او را از دستش می‌گیرد. آن دیگری سراسیمه گریخته خود را بیرون می‌اندازد و جوانک تفنگ و فشنگ شکار خود را برداشته به مجاهدان می‌پیوندد.

هم از چیزهای نوشتنی است که یک روس که گویا افسر نیز بوده، چون به دستهٔ سوسیال دیموکرات روس پیوستگی داشته، به این زورگوییهای همشهریان خود تاب نیاورده و جایگاه خود را گزارده به مجاهدان پیوست. از این سوی بابایوف نامی از ایرانیان که در قونسولگری کار می‌کرد، در این چهار روز جنگ در خانهٔ خود در ارمنستان، بالاخانه‌ای را سنگر گرفته پیاپی گلوله می‌ریخت و چندین تن از مردم بی‌دست‌وپا با تیرهای او به‌خاک افتاد.

امروز روسیان بازارچه‌های نوبر و مقصودیه و خیابان را که در دسترس داشتند تاراج کردند. این نیز نوشتنی است که در این چند روز روسیان به هرکجا دست می‌یافتند یغما می‌کردند ولی مجاهدان بانک روس و بانک شاهنشاهی و دیگر تجارتخانه‌های بستگان روس و انگلیس را که در دست داشتند سخت نگهداری نمودند و با آن فشار بی‌پولی، و با همهٔ دشمنی که با روس در میان بود، دست به‌سوی دارایی ایشان دراز نکردند. امیرحشمت بارها سفارش می‌کرد که بانک روس را سخت نگهداری کنند. در آن چند روز با همهٔ خشمی که ایرانیان را بود، و یکی از آزادیخواهان را می‌گویند از بس خشمناک بود چون سالداتی را بکشت یک مشت از خون او را خورد، با این کینه‌توزی اندک گزندی یا زیانی به یک اروپایی یا مسیحی نرسید. و این چیزی است که قونسول انگلیس با همهٔ دشمنیها که با ایرانیان می‌نموده از گواهی به آن بازنایستاده.

امروز از تهران تلگراف رسید مردم جنگ نکنند. گویا دستوری نیز از سفارت روس به قونسول رسید. شب شنبه قونسول نشستی از قونسولهای انگلیس و فرانسه و پاره‌ای ایرانیان برپا نموده گفتگوی رها کردن جنگ را به‌میان آورد. گویا ضیاءالدوله و ثقةالاسلام نیز در آن نشست بودند و از دو سو بر آن نهادند از فردا جنگ نکنند. ولی چون

راه میانهٔ قونسولخانه و باغ شمال بسته و تلفون نیز پاره شده بود قونسول نتوانست پیام به لشکرگاه فرستد و نتیجه‌ای به‌دست نیامد. شب باز آرامش بود و جز آواز تفنگ گاهگاهی آوازی شنیده نمی‌شود.

روز شنبه یکم دی‌ماه (یکم محرم ۱۳۳۰) همچنان از آغاز روز جنگ درگرفت. توپها از باغ شمال و از ارگ به غرش آمدند. گلوله‌های روسها به ارگ کمتر می‌رسید و آنچه می‌رسید زیان کمتر می‌رسانید. ولی خانه‌های میانهٔ ارگ و باغ همه در زیر آتش بودند. بسیاری از مردم در آن سرمای زمستان خانه‌های خود را رها کرده به‌جاهای دیگر می‌گریختند. در چنین گیرودار از بسته بودن دکانها نان نیز در شهر کمیاب و مردم از این باره نیز در سختی بودند.

امروز مجاهدان به باغ شمال نزدیکتر بودند و فشار بیشتر می‌آوردند. امروز نیز سختی جنگ در مارالان بود. از ایروان یک‌دسته سپاه با توپخانه به‌یاری می‌شتافتند. ولی روسیان نابودی را به‌خود نزدیکتر از آن سپاه می‌دیدند. مجاهدان با یک تاختن توانستندی باغ شمال را از میان بردارند و همه را نابود سازند. این بود از پسین امروز به راه دیگری درآمدند و آن این‌که بی‌گناهان را کشتار کنند و چشم مجاهدان را ترسانند. روزهای گذشته گاهی این کار را در سوی مارالان می‌کردند. امروز به‌یکبار آن را هرچه سخت گردانیدند و دیوارها را شکافته از خانه‌به‌خانه درآمده در بسیاری از آنها هرکه را یافتند از زن و مرد و بزرگ و کوچک نابود ساختند. در آن کوی بیشتر خانه‌ها تنور دارد. روسیان دوتن دوتن با سیم به‌هم بسته و بنزین پاشیده در تنورها آتش می‌زدند.

به این درندگی از سه ساعت به غروب برخاستند و در همان هنگام قزاق و سالدات در ارمنستان هرکه را می‌دیدند از دور با تیر می‌زدند. نیز دسته‌ای از آنان از باغ شمال ناگهان به‌خانهٔ ختاییان ریختند و دست

به‌کشتار و تاراج باز کردند. اینان خانوادهٔ بازرگان بزرگی هستند و دارایی فراوانی دارند و در کوچهٔ صدر (نزدیک به باغ شمال) چندین خانه پهلوی هم از ایشان است. روسیان که از دو سال و نیم در باغ لشکرگاه داشتند و روزانه آمدوشد می‌کردند این خاندان و خانه‌های آنان را نیک می‌شناختند، و چون می‌خواستند با کشتار و یغما چشم مردم را بترسانند و مجاهدان را به‌ستوه آورند، به یک خاندان به‌نامی پرداختند. سه ساعت به غروب ناگهان دسته‌ای سالدات به پشت‌بام آمده از آنجا از دیوار خود را به‌خانهٔ حاج‌علی‌آقا (برادر بزرگ ختاییان) رسانیدند. مردم خانه به‌هم برآمده سراسیمه به این‌سو و آن‌سو دویدند. کسانی از آنان خود را به حیاط دیگری رسانیدند. کسانی این نتوانسته به یک زیرزمینی پناهنده شدند. همگی گمان تاراج می‌بردند و بیم کشتار به‌خود راه نمی‌دادند. ولی روسیان همین‌که به جلو زیرزمینی رسیدند به‌یکبار شلیک کردند و هفت تن از ایشان را که شادروان حاج‌علی و زن او (با یک بچه که آبستن بود) و محسن‌آقا پسرشان و سه تن نوکر و یک پسر نوکر باشند به یک‌دم از پا انداختند. سپس به زیرزمینی درآمده دیگران را که ده تن بودند و برخی از آنان زخم داشتند دستگیر کردند و در برابر چشم آنان به تاراج خانه پرداختند و هر اتاقی را که یغما می‌کردند با تلمبه بنزین پاشیده آتش می‌زدند. هنگامهٔ دل‌گداز شگفتی بود. یک‌دسته بر روی خاک در خون تپیده جان می‌سپردند. یک دسته در دست دشمن اشک از دیده می‌باریدند و یا از درد زخم می‌نالیدند. روسیان نیز فیروزانه به‌کار خود می‌پرداختند. افسوس! چون آن خانه را آتش زدند به خانه‌های دیگر آن خاندان که کسانش گریخته بودند پرداخته به آنها نیز آتش زدند و تا نزدیک غروب سرگرم این کارها بودند؛ و سپس گرفتاران را برداشته با خود به‌باغ بردند و در آنجا زخمیان را جدا کرده به بیمارستان فرستادند و دیگران را که بیشتر زن و

بچه بودند در گوشه‌ای که نشیمن خانواده‌های باغبانان بود جا دادند.

چون خانه‌های ختاییان به باغ شمال نزدیک است، و در آن میان که این داستان دل‌گداز در خانه‌های ایشان رخ می‌داد، سراسر شهر پر از شور و غوغای جنگ می‌بود، مجاهدان از پیش‌آمد در آن هنگام آگاهی نیافتند وگرنه از شتافتن به یاری ایشان با هر سختی که داشت بازنمی‌ایستادند. پس از غروب که آتش جنگ فرونشست آگهی از داستان پیدا کردند و این زمان روسیان از آنجا خود را به باغ کشیده بودند.

این درندگیها اثر خود را بخشیده از امروز در شهر حال دیگری پدید آمد. مردم بر خاندانهای خود ترسیده در کار خود فروماندند، و چنانکه شیوهٔ درماندگان است. زبان به شکایت از مجاهدان باز کردند و بسیاری از پیشروان دستشان از کار بازماند. امروز ضیاءالدوله تلگراف پایین را به تهران فرستاد:

«امروز سه ساعت به غروب مانده شروع شلیک از طرف ارمنستان قزاق و سالدات گذاشتند هر کسی از بزرگ و کوچک و طفل می‌بینند می‌زنند و همچنین از طرف باغ شمال که هست هرکس می‌خواهد بیرون بیاید قشون روس از باغ می‌زنند چون امروز هم ارتباط نیست و از حیز امکان خارج است این تلگراف را به‌واسطه سیم تلفون به تلگرافخانه کمپانی گفتم و عرض می‌کنم هرچه شهرت داده‌اند بی‌اساس است و ابداً اینطورها نیست که به اولیای دولت عرض کرده‌اند شبانه دو نفر نظمیه و ژاندارم را کشته و صبح هجوم آورده وارد ادارهٔ نظمیه شده هرکس مصادف شد زدند و اکثر اشخاص را زخمدار و لخت کردند تا کار به اینجا رسید الان هم داخل خانه‌ها شدند از طفل و زن هرکه دیدند می‌کشند با این حال با قونسول نمی‌توانم ملاقات کنم و از این‌طرف هم جز دفع اقدام نیست. ضیاءالدوله.»

چون روسیان پراکنده می‌کردند که جنگ را مجاهدان آغاز کرده‌اند و تهران نیز این را باور می‌کرد و پیاپی دستور می‌فرستاد مجاهدان دست از جنگ بردارند و ضیاالدوله با قونسول دیدار کرده پیش‌آمد را با گفتگو به‌پایان آورد. این است ضیاءالدوله این پاسخها را می‌دهد.

شب یکشنبه برای تبریز یک شب پراندوهی بود. فردا یکشنبه دوم دی‌ماه باز جنگ آغاز شد. امروز مجاهدان دلسوزانه کوشیده بر آن بودند باغ را از میان بردارند و به یکبار ریشهٔ روس را از شهر بکنند و این کار دشواری نبود، و اگر جلوگیری نمی‌شد، بی‌گمان در یکی دو روز آن را به‌پایان می‌رسانیدند. ولی چنانکه گفتیم حال شهر دیگر شده و امروز آوازهای دیگری از پشت‌سر برمی‌خاست. بیم درندگی روسیان مردم را به دوراندیشی واداشته بیشتر ایشان از جنگ بیزاری نشان می‌دادند. امروز بار دیگر قونسول روس به همراهی قونسولهای دیگر با ثقةالاسلام و ضیاءالدوله و نمایندگان انجمن گفتگوی رها کردن جنگ را می‌کردند و نتیجهٔ این گفتگوها بود که پیش از غروب مجاهدان ناگزیر شده از کوشش بازایستادند و بدین‌سان روسیان از تنگنا بیرون آمدند. از فردا نیز یک‌رشته پیش‌آمدهای دیگری رخ داد که باید آنها را جداگانه یاد نماییم.

مکتوب از تهران به رشت

(جمادی‌الثانی ۱۳۲۶ قمری)[1]

دو ساعت به غروب مانده بعد از آن‌که مجلس را توپ بستند و لابد شنیده‌اید تفصیلش را، غلامرضاخان و کنت آمدند پشت حصیری. گفتند عرض داریم. گفتم بگویید. گفتند الان یک کالسکه از دم خانهٔ کنت رد کردند. سید عبدالله و ظهیرالسلطان و سیدمحمد تویش بودند. امّا هیچ کدام عمامه یا کلاه نداشتند. یک پیراهن و شلوار تنشان. از بس با ته تفنگ اینها را زده بوند به خاک و خون قاتی بودند. مقصود این است که اینها را با این حال بردند باغ شاه که بکشند. شما یک عریضه به شاه بنویسید توسط ظهیرالسلطان را بکنید. من گفتم ابداً در این موقع عریضهٔ من مثمر ثمری نخواهد بود. به شاه چیزی نمی‌نویسم. امّا به امیربهادر می‌نویسم که ظهیرالسلطان جوان بود، اگر خطایی کرده است

---

۱. در روز توپ‌بستن مجلس شورای ملّی، به عهد محمدعلی میرزای قاجار، خانهٔ علی‌خان ظهیرالدوله نیز که متهم به همکاری با آزادیخواهان بود مورد هجوم قزاقان قرار گرفت.

در نامهٔ زیر همسر ظهیرالدوله ملقب به «ملکهٔ ایران» و یکی از دختران ناصرالدینشاه، با قلم یک خبرنگار دقیق ماجرا را به شوهر گزارش داده است. این نامه از لحاظ آشنایی به سبک زنان با فرهنگ چند نسل پیش نیز جالب است.

شاه از کشتنش بگذرد. هر کار دیگر می‌خواهد بکند. دادم بردند. اینها رفتند شهر. دیگر پیداست چه آشوبی است. تمام قزاقها و عرادههای توپ را هم از خیابان ما می‌برند.

حکایتی بود که چه عرض کنم. من هم سپرده بودم این چند نفر نوکرها که هستند احمد و مسعود و میرآخور و جلودار و علی‌اکبر دم در بنشینند. اگر کسی خواست وارد باغ شود یا از این مقصرین خواستند پناه بیاورند نگذارند. شب شد خوابیدیم. صبح بیدار شدیم. روز پست بود. برای شما کاغذ نوشتم. ناهار خوردیم و فروغ‌الملوک رفت حمام. نوکرها هم همه رفتند خانه‌هاشان که سری زده عصر بیایند. میرآخور و علی‌اکبر دم در باغ نشستند که کسی نیاید. پنج شش روز پیش هم هرجا قراول بود خواستند برای دور باغ‌شاه. قراول هم نداشتیم. گفته بودم چهار ساعت‌ونیم به غروب مانده دندانساز بیاید و دندانم را اصلاح کند. گفتند دندانساز حاضر است. آمدم در اتاق سفره‌خانه چادر سرم کردم. دندانساز هنوز دور نشده میرآخور آمد پشت حصیری، سیمین عذرا را صدا کرد. گفت به ملکهٔ ایران عرض کنید نترسند. روی پشت‌بامهای انجمن اخوت و عمارت بیرون و اندرون را تمام قزاق گرفته، دو عراده توپ هم آوردند جلو انجمن اخوت، یکی جلو عمارت اندرون. وقتی میرآخور داشت این حرف را می‌زد یک گلوله تفنگ آمد توی سفره‌خانه جلو پای دندانساز. دندانساز ترسید گریخت، که بنای شلیک را از روی پشت‌بام به عمارت اندرونی و توی حیاط گذاشتند. من نگاه کردم، دورتادور بام قزاق ایستاده بود. به اندرون بی‌خود تفنگ می‌انداختند. تا رفتیم ببینیم چه‌خبر است از آن در سفره‌خانه که رو به باغ است قزاقها ریختند توی سفره‌خانه، تقریباً دویست نفر. آمدیم بگریزیم از پله‌ها برویم، سربازهای سیلاخوری شاید هزار نفر روی پله‌ها و توی ایوان حیاط

بودند و اسباب تالارها و اتاقها را غارت می‌کردند. من و سه نفر کلفت بالا مانده بودیم، میان این همه قزاق و سرباز. از هیچ طرف راه پایین آمدن نداشتیم. جلو دهنهٔ درب عمارت یک عراده توپ نگاه داشته بودند. توی باغ قزاق و سرباز پر بود که ریخته بودند کتابخانه و عمارت بیرون را غارت می‌کردند. آن چادری که در وقت آمدن دندانساز سر من بود یک قزاق از سر من کشید. نمی‌گذاشتم. آخر برداشت. من هم چسبیدم تفنگش را گرفتم. لولهٔ تفنگ دست من بود تهش دست قزاق. یک مرتبه توپ اوّل را به عمارت انداختند. خوابگاه اتاق زمستانی خراب شد. چهلچراغهای تالار افتاد. یک توپ دیگر به اتاق سفره‌خانه زدند که ما تویش بودیم. گیلوها ریخت. چهلچراغها افتاد و اتاق پر شد از دود و خاک و گرد. متصل هم از پشت‌بام شلیک تفنگ به‌عمارت می‌کردند. بیچاره قناریها توی ایوان آویزان بودند. دیدم با گلوله زدند، قفس افتاد. یک عراده توپ هم آوردند توی باغ برای خراب کردن عمارت بیرون. دود و گرد و خاک به‌هوا می‌رفت. قزاقها و مردم غارتی دیدند عمارت خراب می‌شود، ترسیدند. یک‌مرتبه از اتاق‌ها دویدند بیرون. من و دو نفر کلفت هم با آنها آمدیم از پله‌ها پایین.

وقتی که آمدیم پایین، «مادر آقای» بیچاره بچهٔ ظهیر حضور را بغل کرده بود. آدمها همه توی ایوان سربرهنه جمع شده بودند. فروغ‌الملوک و دو نفر که حمام بودند لخت با یک قطیفه دم در سر حمام، می‌خواستند بیایند بیرون. قزاقها برایشان تفنگ می‌انداختند، می‌ترسیدند. من آمدم پایین، یک سر دویدم سر حمام. فروغ‌الملوک را بیرون آوردم، بغل کردم. به آدمها گفتم نترسید، بیایید برویم، خدا بزرگ است. فروغ‌الملوک همین‌طور توی بغل من می‌لرزید. رفتم توی حیاط. از یک قزاق پرسیدم ما چه کردیم؟ چرا خانهٔ ما را خراب می‌کنند؟

حالا وقتی است که توی حیاط چشم چشم را نمی‌بیند. خود پالکونیک دم صندوقخانه ایستاده بود. هرچه التماس کردیم یک چادر بدهید ما سرمان بکنیم، فحش می‌دادند. ابداً جواب نمی‌دادند. مادر آقا و آدمها همه وسط حیاط دور من جمع بودند. تا یک گلوله می‌آمد این بیچاره‌ها می‌ترسیدند، می‌ریختند روی هم. من هم سربرهنه، همین یک چادرنماز که دورم پیچیده بودم. فروغ‌الملوک لخت یک قطیفه به‌خودش پیچیده بود و دیگر هیچ‌کدام کلفتها چادر نداشتند. یک قزاق از پیش پالکونیک آمد پیش من که پیغام داده بودم چرا این‌طور می‌کنید. اگر می‌گویید مقصر ماییم، بگردید مقصر را پیدا کنید ببرید. ما که خودمان هم ده پانزده نفر زن خلافی نکرده‌ایم. اگر حکم شده که ملکهٔ ایران را بکشید من ملکهٔ ایران هستم. مرا بکشید، راه بدهید دخترم و کلفت‌ها از این خانه فرار کنند. گفتند راه فرار را ابداً ندارید، باید در همین خانه بمیرید. اذن نداریم راه بیرون رفتن بدهیم. اگر بگذاریم بروید بیرون، می‌روید سفارت اشکال پیدا می‌شود. باید در همین خانه بمیرید.

مادر آقا و آدمها که این حرف را شنیدند ترسیدند. خواستند التماس کنند گریه کنند من نگذاشتم. به فروغ‌الملوک گفتم بیا از در کارخانه بگریزیم. همه آدمها را صدا کردم آمدیم. چون عصر بود آشپزها رفته بودند. در را از آن طرف قفل کرده بودند. آن اسباب‌های غارتی را هم از پله‌ها[ی] بالاخانه می‌آوردند بالا روی پشت‌بام، می‌ریختند توی خانهٔ اردشیرخان. برای این کار قزاق زیاد آن گوشه حیاط جمع بود.

هرطور بود من و فروغ‌الملوک و کلفتها از هول جان در آشپزخانه را از پاشنه درآوردیم، رفتیم توی حیاط آشپزخانه. آن در هم بسته بود. آن را هم کندیم و دویدیم توی کوچه که برویم خانهٔ اردشیرخان، نوکر اردشیرخان راه نداد. توی حیاط اردشیرخان و روی پشت‌بام پر از قزاق

بود. دیدیم بدتر شد. آمدیم توی کوچه پشت آشپزخانه. هرچه درب خانهٔ اتابک را زدیم التماس کردیم، گفتند در را باز نمی‌کنیم.

بچهٔ ظهیر حضور که بغل مادرآقا بود ترسیده بود، گریه می‌کرد. قزاقها از روی بام صدای بچه را شنیدند، فهمیدند ما داریم فرار می‌کنیم. بنا کردند به توی کوچه تفنگ خالی کردن، خواستیم برویم توی خیابان سوار و سرباز جلو ما را گرفتند که اگر در خیابان بروید شما را می‌کشیم. در این وقت کلفتها خیلی ترسیدند، همه بلند گریه می‌کردند و به سربازها التماس می‌کردند؛ به‌هر جهت یک نردبام شکسته آنجا بود، من و فروغ‌الملوک آن نردبام را به دیوار گذاشتیم. اوّل فروغ‌الملوک و مادرآقا را فرستادم روی بام، هرچه اصرار کردم چون نردبام شکسته بود، کلفت‌ها جرأت نکردند بروند. دیدم اگر یک دقیقه معطل شویم سربازها با تفنگ می‌زنند. خودم هم رفتم بالا. آدم‌ها زیردست و پای اسب‌ها ماندند.

و وقتی رفتم بالا دیدم جامان از توی کوچه بدتر شد. از آن طرف صدای توپ، که یک‌ریز می‌زدند به عمارت بیرون و اندرون و انجمن اخوت و خراب می‌کردند، و صدای تفنگ سربازهایی که شلیک می‌کردند و عربده می‌کشیدند. از نوکرها هیچ‌کس نبود جز میرآخور، که قزاقها گرفته بودندش و به درخت بسته بودند. با یک قزاق گویا آشنا بوده التماس کرد بازش کردند. فراراً رفته بود خانهٔ عمیدالدوله را خبر کرده بود، و خلاصه از روی بام رفتیم پشت‌بام خانهٔ امین‌السلطان. حاجی ابوالفتح‌خان و تمام مردهاشان متوحش توی باغ بودند. التماس کردیم که یک نردبام بگذارید ما بیاییم پایین، در خانهٔ شما هم نمی‌مانیم. از در خانهٔ شما می‌رویم بیرون. گفت جرأت نمی‌کنیم. اگر شما را راه بدهیم خانهٔ ما را هم توپ می‌بندند.

ای وای! حالا مرا تصور بفرمایید با ده دوازده نفر زن سربرهنه که

همه می‌ترسیدند، و بچه هم حیوانی ترسیده متصل گریه [می‌کرد] و از هر طرف مثل ملخ گلوله در هوا عبور می‌کند و می‌ریزد. فروغ‌الملوک جلو من ایستاد. می‌گوید گلوله به تو بخورد من هم خودم را از پشت‌بام پایین خواهم انداخت که بمیرم. آفتاب هم در شدت گرماست. خواجهٔ اتابک را روی بامش دیدم. التماس کردم. گفت می‌روم پیش پالکونیک آدم می‌فرستم، اگر مرخص کرد شما را راه می‌دهم. آن هم رفت آدم بفرستد. به‌قدر یک ساعت‌ونیم طول کشید. ما روی پشت‌بام خانهٔ خودمان را که خراب و غارت می‌کردند نگاه می‌کردیم. گاهی هم چند گلوله به اطراف ما می‌انداختند که از بالای سر و از پهلوی ما می‌گذشت. دیگر تسلیم صرف شده بودیم و به‌امید خدا ایستاده بودیم. واقعاً تعجب در این است که چطور شد که یک گلوله به ما نخورد جانم از صدمهٔ این دنیا خلاص شود، مگر یک آدم تا چه اندازه طاقت دارد؟ خدا شاهد است الآن که این کاغذ را می‌نویسم به‌اندازه‌ای تنم می‌لرزد که قلم می‌خواهد از دستم بیفتد. آخ! «مسلمان نشنود کافر نبیند!»

آن‌وقت که هنوز از نردبام بالا نرفته بودیم به دو نفر از کلفتها گفتم بروید به این قزاقها التماس کنید نفری یک چادرنماز چیت هم باشد بگیرید بیاورید سرمان کنیم. آنها هم دلشان را به‌دریا زدند، رفتند دوسه‌تا چادر چیت که سربازها کشمکش کرده بودند و پاره بود، با چه التماسها گرفتند آوردند، که وقتی روی بام خانهٔ اتابک رفتیم آنها را داشتیم.

یک ساعت به غروب مانده چهارنفر صاحب‌منصب آمدند توی باغ اتابک، اذن دادند که به ما راه بدهند بیاییم پایین. یک نردبام گذاردند توی آشپزخانهٔ اتابک، ما را بردند توی دالان آشپزخانه. این آشپزخانه نزدیک خانهٔ اردشیرخان بود، چون قزاقها اسبابها را بیشتر آنجا می‌ریختند پدرسگها ما را دیدند. تا آنجا رفتیم ده‌پانزده تیر تفنگ عقب

ما انداختند. ما توی دالان رسیده بودیم نخورد. و یک‌قدری نشستیم. «رضابالا» که نایب پلیس است و «عباسقلی‌خان» کدخدای محلهٔ دولت با سی و چهل نفر از اهل اداره آمدند توی باغ. در باغ را هم باز کردند ما را بردند توی یک اتاق. یک زن فرنگی با چهار زن چادرچاقچوری از اهل اداره آمدند پیش من که ببینند مرد میان ما نباشد، ما را بگردند بمب زیر چادرهامان نداشته باشیم. ما را گشتند، گفتند حالا هرجا که می‌خواهید بروید ...«ملک‌المتکلمین» را طناب انداختند. آن مردکهٔ روزنامه‌نویس را هم کشتند. ده‌پانزده نفر دیگر را هم کشتند. «تقی‌زاده» با چندین نفر دیگر رفتند سفارت انگلیس، هنوز هم آن‌جا هستند.

پافشاری ستارخان

مجاهدان خیابان، به پیروی از آنان مجاهدان مارالان و نوبر، تفنگ به‌زمین گذاره راه خیابان را به‌روی دولتیان باز کردند. روز دوشنبه بیست‌ودوم تیر ماه (۱۳ جمادی‌الاخری) رحیم‌خان با همه سواران و سرباز قره داغ با دبدبه و شکوه از خیابان گذشته به‌شهر درآمد. همچنین سهام‌الدوله با فوج ملایر که از تهران رسیده بودند به درون شهر آمدند. رحیم‌خان در باغ شمال، که در میان شهر و دارای عمارتهای دولتی بود، نشیمن گرفت. از فردا سه شنبه در نوبر و آن پیرامونها، در سر گذرها و کوچه‌ها، نگهبانان از سواره و پیاده گماردند، دست به‌کار زده به گرفتن تفنگ و افزارهای دیگر از مردم پرداختند. خانهٔ شادروان علی مسیو را که در نوبر می‌بود، تاراج کردند. مردم از ترس آنکه خانه‌هاشان به تاراج رود به سر در بیرقهای سفید زدند. از مجاهدان هر کسی در آن نزدیکیها می‌بود خود را نهان گردانید. پیداست که رحیم‌خان و دیگران مژدهٔ این پیروزی را به تهران فرستادند، چون تلگرافی از مقتدرالدوله جانشین والی در دست است که روز بیست‌وسوم تیرماه به‌شاه فرستاده آن را در این‌جا می‌آوریم:

«طهران ـ عرض جواب به خاک پای جواهر آسای اقدس اعلی ارواحنا فداه تصدق خاک پای جواهر آسای اقدس همایونت شوم دستخط جهان مطاع

مبارک زیارت شد راپرت از دیروز که دوشنبه بود طرف عصر سردار نصرت آمده وارد باغ شمال شد این غلام جان نثار به اتفاق سهام‌الدوله رفته با او ملاقات و تا دو ساعت از شب گذشته در آنجا به ترتیب اجرای اوامر مقدسه مشغول بود همان‌طور که مقرر فرموده به شکل نظامی به کوچه‌ها و گذرها سوار گذاشته شد که هر کس با اسلحه هستند گرفتار و اسلحه را ضبط نمایند و از تصادفات حسنه است که دیشب پسر میرنصیر دچار سوارها شده از طرفین تیراندازی کرده مشارالیه تیرخورده به‌درک واصل گشته چون مسجد صمصام‌خان در حدود ارمنستان و به قونسولخانه نزدیک است هنوز صلاح نشده که قوهٔ قهریه در منع اجتماعات آنجا در همان نقطه استعمال شود ولی در گذرگاههای آن مسجد سوار و استعداد گذاشته شد و تا این ساعت که ظهر سه‌شنبه است کسی به مسجد آنجا جمع نشده یک ساعت قبل برادر و پسر علی میو هم گرفتار و محبوس شدند و انشاءالله از اقبال بی‌زوال اعلیحضرت قوی شوکت شاهنشاهی ارواحنافداه موجبات دفع اشرار و انتظام شهر به‌زودی فراهم خواهد شد فعلاً این غلام در دیوانخانه شب و روز با اجزاءِ کار به انجام اوامر مقدس مشغول و سردار نصرت در باغ مواظب اجراءِ مأموریت خود و آنی از همدیگر غفلت نداشته همگی جان در کف گرفته به‌جان نثاری اشتغال داریم چیزی که اسباب نکس کارها و اختلال امر خبازخانه و غیر شده بی‌پولی است آن ده هزار تومان حواله گمرک هم هنوز نرسیده حاجی ابراهیم هم بواسطهٔ بستن بازار پول ندارد هرگاه معجلا وجهی مرحمت می‌شد کار خوب پیشرفت می‌کرد همان‌طور که دیروز به‌عرض خاک پای مقدس رسانده باز هم تذکاراً جسارت می‌نماید که اجتماعات در مسجد صمصام و بعضی مفاسد دیگر تماماً ناشی از تحصن بصیرالسلطنه و جلال‌الملک در قونسولخانه است و تا دفع آنها از آنجا نشود ریشهٔ فساد قطع نخواهد شد امر فرمایند به هرطور هست به‌دفع و تبعید آنها از کجا پرداخته شود.»

«غلام جان‌نثار (منوچهر)»

دولتیان با این فیروزی کار را پایان یافته می‌شماردند ولی نه چنین می‌بود. راست است که در نتیجه این پیش‌آمدها انبوه مجاهدان نومید گردیده تفنگهای خود را به‌زمین گذاردند، ولی ستارخان که از سالها در تبریز به‌دلیری شناخته بوده، و در این جنگهای بازپسین کاردانی و مردانگی بسیار از او سر زده بود، با دستهٔ کوچکی از پیرامونیان خود می‌ایستاد، و پروایی از این پیشامدها نمی‌داشت. در این دو روزه که دیگر کویها دست از جنگ کشیدند و دولتیان به‌شهر درآمدند مجاهدان قفقازی و برخی از دلیران به‌نام ـ از حسین باغبان و دیگران، که سر فرو آوردن به‌دولتیان نمی‌خواستند، به امیرخیز پناهیده در نزد او می‌بودند. اینان با همه اندکی استوار می‌ایستادند. از آن سوی ارگ را، که خود یک سنگر بسیار استوار و جایگاه قورخانه می‌بود، چند تنی از مجاهدان نگه می‌داشتند، و از همدستان ستارخان می‌بودند. همچنین شادروانان حاجی شیخ علی‌اصغر و میرکریم در این چند روزه مسجد صمصام خان را جایگاه گرفته، برخی از مردم پراکنده را به‌آنجا می‌خواندند، و به‌نام مشروطه‌خواهی گفتارها می‌راندند، و این یک پشتیبانی از ستارخان شمرده می‌شد.

دولتیان به‌این ارج نمی‌گزاردند، و هر کسی می‌پنداشت ستارخان یا دستگیر می‌گردد و یا گریخته جان به‌در می‌برد. هیچ‌کس گمان نمی‌برد که او در برابر آن‌همه دشمنان خواهد ایستاد و فیروز هم خواهد گردید.

راستی هم این ایستادگی گُردانهٔ ستارخان یک کار بزرگی می‌باشد. در تاریخ مشروطه ایران هیچ‌کاری به‌این بزرگی و ارجداری نیست. این مرد عامی از یک‌سو اندازه دلیری و کاردانی خود را نشان داد، و از یک‌سو مشروطه را به ایران بازگردانید. مشروطه از همه شهرهای ایران برخاسته تنها در تبریز باز می‌ماند. از تبریز هم برخاسته تنها در کوی کوچک امیرخیز بازپسین ایستادگی را می‌نمود. در سایهٔ دلیری و

کاردانی ستارخان بار دیگر به همهٔ کویهای تبریز بازگشته، سپس نیز به همهٔ شهرهای ایران باز گردید. آن لکهٔ سیاهی که در نتیجه زبونی و کارندانی نمایندگان پارلمان و شکست آزادیخواهان تهران، به‌دامن تاریخ ایران نشسته بود، این مرد با جانبازیهای خود آن را پاک گردانید. بی‌شوند نیست که ما در این تاریخ به آن مرد ارج بیشتر می‌گزاریم. ستارخان نه تنها مشروطه را به ایران بازگردانید، صدها کسان را از کشته شدن و از گزند و آسیب رهانید. ملایان با آن تشنگی که به‌کشتن و آزردن مشروطه‌خواهان می‌داشتند، و محمد علی‌میرزا و درباریان با آن کینه‌ای که از تبریزیان در دل می‌پروردند، اگر فیروز در آمدندی به‌کارهای بسیار برخاستندی.

از کسانی که در آن روزها در نزد ستارخان پشتیبان او بوده‌اند، گذشته از مجاهدان که یاد کردیم، ما نامهای علی‌مسیو و حاجی‌میرزا علینقی گنجه‌ای و حاجی محمدبالا و کربلای حسین‌فشنگچی را شنیده‌ایم.

باری ستارخان ایستادگی می‌نمود و با تفنگداران و سواران که در دوچی گرد آمده بودند پیاپی جنگ می‌رفت. روز چهارشنبه بیست‌وچهارم تیرماه (۱۶ جمادی‌الاخری) که بار دیگر دولتیان به امیرخیز تاخته به‌سنگرهای ستارخان فشار می‌آوردند و گلوله باران سختی می‌بود، چون از پیشرفت نومید گردیدند به توپ‌اندازی پرداختند. این نخست بار بود که دولتیان توپ به‌کار بردند، و چون تبریزیان تا آن هنگام نام توپ را شنیده و چنین پنداشتندی که با یک شلیک و دو شلیک یک شهری را ویران توان کرد، از این توپ‌اندازی ترس بی‌اندازه در دلها پدید آمد، لیکن از این جنگ نیز نتیجه‌ای به‌دست نیامد، و هنگام شام هر دو گروه به‌جای خود نشستند.

فردا آرامش بود. گویا در این روز یا فردایش بود که پاختیانوف

آگاهی داد که به امیرخیز خواهد آمد. ستارخان بسیج پذیرایی کرده کسانی را از سردستگان نیز برای بودن و گفتگو کردن خواند. کونسول چون درآمد پس از نشستن و حال پرسیدن چنین آغاز سخن کرد: «امروز به خیابان رفتم و به دوچی رفتم و اکنون نیز به اینجا آمدم که از شما پیمان گیرم که به جنگ پیشدستی نکنید تا پیشامد با گفتگو پایان پذیرد».

ستارخان پاسخی ساده داده گفت: «ما هیچ‌گاه به جنگ پیشدستی نمی‌کنیم و همیشه از آن سوی به ما می‌تازند و ما جلوشان می‌گیریم». سپس حاجی شیخ علی‌اصغر و دیگران نیز سخنانی راندند.

کونسول به ستارخان پیشنهاد کرد که بیرقی از کونسولخانه فرستاده شود و او به‌در خانهٔ خود زده در زینهار دولت روس باشد، و امید می‌داد که سر قره سورانی آذربایجان از دولت ایران برای او بگیرد.

ستارخان چنین گفت: «جنرال کونسول من می‌خواهم هفت دولت به‌زیر بیرق ایران بیاید. من زیر بیرق بیگانه نروم». کونسول که این پاسخ را نه بیوسیده بود خیره ماند، و چون برخاست برود ستارخان هفت تن از سواران قره‌داغ را که در جنگها دستگیر کرده بودند به او سپرد که همراه نوکران خود به‌دوچی رساند. کونسول از این رفتار بسیار شادمان گردید.

از ستارخان در آن روزها کارهای ارجدار و شگفتی سرزده که بر سر زبانهاست. یکی این‌که عباس‌علی نامی را از نوکران اردوچیان فریب می‌دهند که ناآگاهان او را بزند و خود را به‌دوچی رساند؛ و او فرصتی به‌دست آورده در جایی که ستارخان تنها می‌بوده گلوله‌ای به او زده خود می‌گریزد. گلوله کشنده نبوده ولی زخمی باز می‌کند. ستارخان زخم را بسته برای آن‌که مایهٔ دلشکستگی نشود از یاران خود پنهان می‌دارد.

فردای آن روز که آرامش می‌بود، ستارخان به‌یک کار ارجدار دیگری برخاست. کاری که فهم و کاردانی او را با دلیری و مردانگیش در یکجا نشان می‌داد. آن روز ستارخان با پیرامونیان خود در خانهٔ حاجی مهدی آقا می‌بود. هنگام پسین بیرون آمده به خوابانیدن بیرقهای سفید پرداخت. حاجی حسن‌آقا (پسر حاجی مهدی آقا) در این‌باره نامه‌ای به نویسندهٔ این تاریخ فرستاده چنین می‌نویسد:

«آن روز ستارخان با جمعی مجاهد به‌خانه ما آمد و تفصیل کونسول روس و پیشنهاد او را گفت. چون ناهار خوردیم گفت: «می‌خواهم امروز بروم و بیرقهای سفید را بخوابانم». در آن میان که ما گفتگو می‌کردیم و مجاهدان گرداگرد اتاق نشسته بودند حسین بیگ نام مجاهد قره‌داغی فشنگ را فراموش کرده از لوله درنیاورده بود، و چون می‌خواست تفنگ را پاک کند ناگهان گلوله در رفت و به‌سقف اتاق خورد. این‌که در میان آن همه جمعیت گلوله به هیچ‌کس نخورد ستارخان آن را به‌فال نیک گرفته گفت: «حتماً بیرقها را خواهیم خوابانید». این گفته با مجاهدان بیرون رفت، و چون در بازارچهٔ صفی، خانهٔ حاجی محمدرضا شکویی می‌بود و او بیرق روس افراشته بود ستارخان با گلوله زده آن را پایین انداخت. سپس به بیرقهای سفید پرداخته یکایک سرنگون گردانید...»

چنانکه گفتیم از اسلامیه برای خانه‌هایی بیرق فرستاده، بسیاری نیز خودشان بیرق ساخته بالای در افراشته بودند. در بسیاری از کوچه‌ها یک دری بی‌بیرق نمی‌بود.

بستگان روس بیرق دولت خود را زده بودند. ستارخان می‌خواست با خوابانیدن آنها مردم را دوباره بشوراند و این یکی از شاهکارهای او بود. چنانکه گفتمی مجاهدان به گرد سر او کم می‌بودند، و بی‌گمان شمارشان به بیست تن نمی‌رسید، و با این دسته اندک بیرون آمدن او به

کوچه‌ها جز بی‌باکی شمرده نشدی. زیرا چنان‌که گفتیم سواران و سربازان در شهر می‌بودند، و دولتیان برای گرفتن او به‌هر کوشش برخاستندی. جای خشنودی بود که با سواران و سربازان برخوردی رخ نداد. از آن سوی همین که او در کوچه نمودار گردید و مردم خواست او را دانستند به‌انبوهی پی او را گرفتند و آواز به زنده‌باد بلند گردانیدند. و یک هیاهوی بزرگی پدید آوردند. بدین‌سان بیرق خوابانان تا دم علی‌قاپو پیش رفته از آنجا کسی را با پیام به‌نزد باقرخان فرستاد و خود بازگردید.

دوستی دو کلانگیر

عبدالله خواجه که همیشه در کوچه‌ها تنها می‌گشت و هیچ‌کس، هیچ‌وقت او را در راهی همراه کسی ندیده بود، در وقتهای آخر به خود یک رفیق از خود جدا نشدنی یافت. این آدم خویش من، پسر استاعمک، پروردگار خواجه بود که خوانندگان با وی در قسم یکم «یادداشتها» شناسایی پیدا کردند.

سید اکبر خواجه که به‌سبب کلان‌گیری‌اش از مردم «پروردگار خواجه» لقب یافته بود، در بخارا اولها به آخوند بخارا، عارف خان کفش‌برداری می‌کرد، بعد از وفات آخوند مذکور به زندگانی مستقلانهٔ گذشته و در نمود ظاهری‌اش هم خیلی «بزرگواری» پیدا کرده بود. قد او میانه باشد هم خیمچه و راست، رویش پرآبله باشد هم دایم تر و تازه، چشمش تنگ‌تر باشد هم همیشه با نگاه پُردقتانه پر، لبش تنگ باشد هم هروقت به تبسم شفقت‌آمیزانه مایل بوده، ریشش میانه و میگون تاب باشد هم از بسیاری صابونشویی و شانه‌زنی تارتار از هم جدا شده چون لاس ابریشم یک نوع تابندگی به خود مخصوصی داشت.

کفش و مسحی، سله و جامهٔ او تازه و بی‌غبار بوده کمرچه‌های جامهٔ رویپوشی‌اش را که دو توفِ سفید ابریشمی در دو نوک آنها پیوند یافته

بود، به‌طرزی بسته می‌ماند که توفها بر سر سینه‌اش به نظر بیننده جلوه‌گر می‌ایستادند. سلهٔ اوکلان باشد هم، بر خلاف سلهٔ عبدالله خواجه سفته (هموار) بسته شده بود.

عمرِ پروردگار خواجه هنوز از سی نگذشته باشد هم در کوچه گردیهایش به دست عصایی می‌گرفت که قدش از قامت خودش چارانگشت بلندی داشت. او در راه رفتن برعکس عبدالله خواجه بسیار با آهستگی و وزنینانه قدم می‌پرتافت و برخلاف عبدالله خواجه به سلام‌دهندگان شفقت‌کارانه معامله می‌کرد. او به سلام‌دهنده به‌قدر ثانیه‌ای از راه بازایستاده دقت کارانه و تبسم‌آمیزانه نگاهی کرده پس از آن با صدای بسیار پست به سلام وی جواب می‌گرداند و اگر سلام‌دهنده سزاوار التفات مخصوصی باشد، بعد از جواب سلام وی «سلامت هستید؟» هم گفته می‌ماند.

سیداکبر خواجه در کوچه عموماً خود را چنان نشان دادن می‌خواست که او پیرسالخوردهٔ هشتادسالهٔ پُردیده است و همهٔ کسانی که در کوچه به او دچار می‌آیند، به اندازهٔ کلانی و خردی و سن و سالشان، فرزندان نبیرگان و عبیرگان او می‌باشند و او از کمالِ پیری اولاد خود را نمی‌شناسد. کدام از آنها که به او سلام دهد، با دقت بسیار به‌زور می‌شناسد و به‌قدر قوهٔ جسمانیش به وی التفات هم می‌کند؛ یعنی به آدمها نگاه نکردنش و پیش سلام نشدنش از جهت بی‌مروتی و بی‌شفقتی نبوده، بلکه از جهت پیری و به‌سبب نشناخته ماندنش می‌باشد، وگرنه او با همهٔ اصل‌زادگی، با همهٔ علم و فضلی که دارد و با همهٔ کلانی سالش به آدمان مهربان و شفقت‌کار می‌باشد.

پروردگار خواجه هم پیش از دوست شدنش با عبدالله خواجه در کوچه‌ها تنها می‌گشت و او را هم کسی در کوچه‌ای با کسی همراه ندیده بود.

وقتی این دو کلان‌گیر با هم دوست شدند، دقت‌کاران پی بردند که اینها با هم سازش کرده برای پایدار داشتنِ دوستی بین خود بعضی خصلتهای مخصوص خودشان را به یکدیگر گذشته کرده‌اند. چنانچه، هر کدام اینها که از همه شریف‌تر، از همه فاضل و عالم‌تر و از همه بزرگوارتر بودند، در کوچه‌ها و عموماً در پیش آدمها بر یکدیگر کلان‌گیری نمی‌کنند و عظمت نمی‌فروشند، در کوچه‌ها از یکدیگر پیش نمی‌گذرند و در مجلسها از یکدیگر بالا نمی‌نشینند و مانند اینها.

خصلتِ در کوچه‌ها تیزگردیِ عبدالله خواجه ــ نظر به عقیدهٔ پروردگار خواجه ــ مخالف بزرگواری بود، بنابراین عبدالله خواجه این خصلت خود را به‌خاطر دوستش پرتافته ماند. او با تمکینانه قدم می‌پرتافتگی شد. این چنین خصلتِ به سلام‌دهندگان شفقت کارانه معامله کرده، با جوابِ سلام آنها را سرافراز کردنِ پروردگار خواجه را، عبدالله خواجه ضدِ شرافت و عالیگیِ نسب دریافت. بنابراین سیداکبر خواجه این خصلت خود را برای خاطرخواهیِ دوست خود ترک کرد.

امّا دربارهٔ عصای سیداکبر خواجه چند روز در بین این دو دوست مناقشه دوام کرد. عبدالله خواجه عصای رفیقش را نپسندید:

ـ این علامت شیخی و خانقاه‌نشینی است و حال آن‌که من شیخها را بد می‌بینم. من شاعر، فیلسوف و حکیم می‌باشم. بنابراین من عصا به دست گرفته گشتن را نمی‌خواهم. امّا در حالت بی‌عصا بودنِ من، شما عصا به‌دست در پهلوی من باشید، مردمِ نادان شما را شیخ گمان کرده از من بزرگوارتر می‌شمارند. این کار به عزت نفس من خلل می‌رساند.

پروردگار خواجه باشد ترک کردن عصا را هیچ به گردن نگرفت و به رفیق خود گفت:

ـ شما یک قامت بلندِ برهوایی دارید که اگر من بی‌عصا در پهلوی شما گردم، مردم ظاهربین جسد خُردِ مرا در پیش قامت شتر مانند شما

دیده مرا یا شاگرد شما و یا این‌که دادر شما گمان می‌کنند، این کار را هیچگاه شرف ذاتی من نمی‌بردارد.

بعدِ چند روز با هم مذاکره کرده گشتن آخر راه حل این مسئلهٔ به‌نظر حل ناشدنی را عبدالله خواجه یافت. به‌خاطر او رسید که: «احمد کله (احمد مخدوم دانش) به‌سبب خود را دانشمند، حکیم و فیلسوف شماریدن در دست خود عصای روسی (پلک) گرفته می‌گردد. من که در دانش، در حکمت و فلسفه از او چند درجه پیشدست می‌باشم، چرا به دست خود عصای روسی نگیرم؟ اگر یک پلکِ خوش‌شکلِ مارگردن یافته گیرم، که به‌خاطر بینندگان عصای اژدها شوندهٔ موسی را رساند، این عظمت و بزرگواری مرا باز چندچند می‌افزاید».

عبدالله خواجه چون این فکرِ سازشگرانهٔ خود را به سیداکبر خواجه گفت، به او هم معقول شد. بنابراین هر دو قرار دادند که هرگاه به کوچه برآیند، عبدالله با پلک روسی و پروردگار خواجه با عصای درازِ شیخی می‌برآیند.

امّا هر کدام آنها در دل خود به عصای خود نسبت به عصای رفیقشان فضیلتی می‌دیدند و خورسندی می‌کردند که خیریت، رفیقشان به این فضیلت پی نبرده است، وگرنه سازش به میان نمی‌آمد. عبدالله خواجه در دل خود می‌گفت: «شعر، حکمت و فلسفهٔ فضیلتهایی‌اند که نام آدم را ابدی زنده می‌دارند، نام سعدی حافظ، جامی و ابوعلی سینا برین شاعران، فیلسوف و حکیمان را مردم تا حال با حرمت یاد می‌کنند. دور نرویم احمدکله با همهٔ ناتمامی شعرش و نقصان حکمت و فلسفه‌اش، با وجود این‌که به بی‌دینی شهرت یافته است، کلان و خرد او را حرمت می‌کنند و حاکمان از وی می‌ترسند. این فضیلت او به عامه از کجا معلوم شد؟ از همین عصای روسیِ مارگردن. هر چه این صحراییِ نادان (پروردگار خواجه) همین فضیلت عصای مرا نفهمید وگرنه این یک

رهه هیچ راضی نمی‌شد که من این عصا را به‌دست گرفته همراه او به‌کوچه برآیم.

سیداکبر خواجه دربارهٔ فضیلت عصایش در دل خود می‌گفت: «این عصا به بالای این‌که کهنسالِ سزاوارِ حرمت بودنِ مرا می‌فهماند، این چنین یک شیخ خانقاه‌نشین بودنم راهم به عامه اعلان می‌کند، حرمتی که از نام شیخ به آدم نصیب می‌گردد، یک «حلوای بی‌دود» است. شیخی در زمان ما فضیلتی است که نه تنها سزاوار حرمت، حتی لایق پرستش عامه گردیده است. چارملای پایلوچ فیلسوف‌تراش شیخها را حرمت نکنند، هیچ ضرر ندارد، آخر حکومتداران که حکیم و فیلسوف را بد می‌بینند، به شیخ بنده‌وار اظهار اخلاص می‌نمایند. این عصای دراز آنه همین فضیلت شیخی را به من بسته مرا سزاوار حرمت عامه حتی حکومتداران می‌گرداند خیریت، این درازِ کم عقل (عبدالله خواجه) چنانچه می‌گویند هر دراز احمق است، از احمقی این فضیلت عصای مرا پی نبرد، وگرنه در این‌باره با وی سازش کردن دشوار بود و من مجبور می‌شدم که مانند پیشتره به تنها گردیِ خود دوام کنم...»

در کوچه‌ها با هم گشتنِ این دو دوست کلانگیر بسیار تماشا داشت. هر دو در پهلوی همدیگر قدمهاشان را چنان برابر برداشته به زمین می‌گذاشتند که اگر وزنینانه قدم ماندن آنها نمی‌بود و در تنشان لباسهای نظمی می‌بود، بیننده آنها را دو سرباز نظامیِ بسیار مشق دیده گمان می‌کرد.

اگر در راه از پیش یکی از اینها مانعه‌ای برآمده به بازایستادن مجبور کند، در حال آن دیگر هم مانند سایهٔ رفیق خود برابر وی باز می‌ایستاد و هرگاه که آن مانعه برطرف شده آن رفیق به راه درآید، آن دیگر هم سایه‌وار قدم می‌گذاشت.

امّا وقتی که در کوچه از پیش راهشان عرابه برآید، آن دو دوست به دشواری دچار می‌شدند. زیرا از یک طرف کوچه‌های شهر بخارا تنگ باشد، از طرف دیگر عرابه‌های محلی‌ای که برای بارکشانی در آن کوچه‌ها ساخته شده بودند، بسیار سیربَر بودند به‌حدی که در وقت حرکت هر دو گوبچک آن عربه‌ها به هر دو کنار کوچه قریب می‌رسیدند. بنابراین مردم بخارا به آن عرابه‌ها «قالب کوچه» لقب داده بودند.

در این صورت این دو دوست در پهلوی هم برابر قدم گذاشته از یک طرفِ آن عرابهٔ قالب کوچه گذشته نمی‌توانستند. در پس و پیش شده گذشتن باشد، شأن یکی از آنها شکسته این کار به برهم خوردنِ یک شرط اساسیِ دوستی و به این واسطه به برهم خوردن خودِ دوستی سبب می‌شد.

امّا آن دوستان دشوار هم باشد، حل آن مسئله را یافتند، نظر به سازشی که در این مورد بین خود کردند، هر دوی آنها در روبه‌روی عرابه برابر از هم جدا شده و برابر قدم پرتافته هر کدامشان از یک طرف عرابه می‌گذشتند و بعد از گذشتن، مانند آب روانی که در پیشِ یک خشکی بلند به دو جدا شده بعد از گذشتنِ از روی آن بلندی هر دو قسم با هم پیوسته روان می‌شود، اینها هم برابر آمده پهلویِ یکدیگر شده کوچه گردی خود را دوام می‌دادند.

خلاصه این دو دوستِ کلان‌گیر شرطهای سازش بین خودهاشان را چنان با احتیاط و پره رعایته می‌کردند که هیچ‌کدامشان به صداقت آن دیگر شبهه‌ای نمی‌کرد و هر دو هم کوشش جدی می‌کردند که شبهۀ خلاف دوستی به‌وجود نیاید. چون که تنها گردی به دل هر دویشان هم زده بود، در شهر کسی یافت نمی‌شد که به یکی از آنها خُردوار اطاعت کارانه همراهی کند و هیچ کدام آنها هم یگان کسیِ را شایستۀ همراهِ

برابر حقوق نمی‌دانستند. بنابراین این دوستی، که محض برای خلاص کردن هر دوی اینها از تنهاگردی از طرف خدا به آنها داده شده بود، یک نعمت بی‌منت بود، این نعمت را با هرگونه فداکاری طرفین که به شأن و شرف هیچ‌کدام آنها خلل نرساند، نگاهداری کردن در کار بود و نگاهداری می‌کردند.

دوستی و رفاقت دو کلان‌گیر ـ عبدالله خواجه و پروردگار خواجه ـ یک سال زیاده‌تر دوام کرد. اما روزی در شهر یکباره آوازه شد که در بین آن دو دوست اختلاف افتاده از هم جدا شده‌اند. این آوازه بسیار دیر نکشیده از حرکتِ یکه‌گردانهٔ آنها به‌زودی تصدیق یافت. سید اکبر خواجه مانند وقتهای تنهاگردیِ پیشتره‌اش در کوچه‌ها وزنینانه گردیده از سلام‌دهندگان جواب التفات‌کارانه و تبسم شفقت‌آمیزانه‌اش را که بـه‌خاطر دوستش در وقتهای رفاقت وی ترک کرده بود، دریغ نمی‌داشت. عبدالله خواجه هم مانند پیشتره در کوچه‌ها دویده می‌گشت و به هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد. تنها فرق وی از زمان تنهاگردی پیشتره‌اش در این بود که در دست عصای روسی (پلک) گرفته می‌گشت. البته او این عصا را به صفت یک یادگاری از آن دوستی بر هم خورده نمی‌گرفت، بلکه او این را برای این از دست خود نمی‌پرتافت که وی شاعری، حکیمی و فیلسوفی او را به مردم اعلان می‌کرد.

چون مردم این دوستان سابق را تنها و با خصلت مخصوصی پیشتره‌شان دیدند، در هیچ‌کس شبهه‌ای نماند که در بین آنها جدایی سخت افتاده است، امّا هیچ‌کس سبب این جدایی را نمی‌دانست و هر کس همین‌قدر را می‌دانست که هر دوی آنها دوستانه با هم به چارجوی برای سیاحت سفر کرده‌اند و از آنجا جداجدا برگشته‌اند.

منِ کنجکاو بی‌فهمیدن سبب این جدایی آرام گرفته نمی‌توانستم. بنابراین روزی به خویشِ خود، پروردگار خواجه، واخورده سبب این

جدایی را از وی پرسیدم.

وی بعد از ثانیه‌ای به من با دقت نگریسته ایستاده، مرا با تبسم مهربانانه‌اش سرشار کردن:

ـ خویشم ،تو هنوز خردسال می‌باشی، در پی کنجکاوی احوال کلانان نگرد. این خاصیت ندارد و کنجکاوِ کلانان عمر دراز نمی‌بیند. تو در پی از خود کردن درس خود و دعاگیری از کلانان گرد. برای تو همین کار فائده‌ناک‌تر است» گویان، قطعاً دربارهٔ سبب جدایی لب نگشاد.

بعد از آن من در این‌باره به عبدالله خواجه مراجعت کردم؛ زیرا او از خوفِ از طرف من پهن کرده شدنِ شعر هجویه، و خصوصاً در این وقت که ممکن بود من آن شعر منحوس را به دوست سابق و دشمن حاضره‌اش (پروردگار خواجه) دهم، مرا بسیار حرمت می‌کرد به خشنود کردن من می‌کوشید.

در حقیقت هم مراجعت من به او برای من پرنتیجه برآمد و او سبب جدایی را با تفصیل گفته داد:

ـ خویشتان مانند شما آدم راست قول نبوده است، ـ گفت او ـ او آدم درون‌دار، بد طینت سیاه‌باطن بوده است. من و او دوستانه به چارجوی سفر کردیم. در آنجا بعد از زیارت «قدمگاه شاه مردان، مرتضی علی» دربارهٔ به‌پیش حاکم درآمدن ولایت در میانهٔ خود دوستانه قرار دادیم (چون‌که ملاها به هر ولایت با کدام بهانه که روند، حاکم آنجا را ندیده نمی‌گردند و حاکم هم به آنها خرج راه و هدیه‌های دیگر می‌دهد). ما به‌پیش حاکم درآمدیم. موافق سازشی که در بین ما بود در خانهٔ حاکم هر دویمان در روبه‌روی هم در دو طرف خانه نشستیم (چون‌که اگر هر دویمان در یک طرف می‌نشستیم، بالا نشستنِ یکی از دیگری لازم می‌آمد، که این را عزت و نفس و شرف نسبِ

هیچکدامِمان بر نمی‌داشت). امّا در وقت صحبت ناگاه چشمم افتاد که خویشتان آهستیکک غیژیده از روبه‌روی من قریب یک وجب بالاتر رفته است. این کار او به نفس من بسیار سخت رسید. من هم به فکر تقارگیری افتادم و آهسته غیژیده بالاتر رفته تخمیناً یک وجب از روبه‌روی او بالا گذشتم. او هم در نوبت خود این کار را تکرار کرده باز یک وجب از روبه‌روی من بالا رفت. ما هر دو برای حفظ عزت نفس خود عنادکارانه این کار را دوام دادیم. در آخر زانوی من رفته به زانوی حاکم رسید که دیگر من بالاتر رفته نمی‌توانستم، امّا او باز غیژیده بالا رفته در گوشهٔ پیشگاهیِ آن طرف خانه که خود نشسته بود، جای گرفت و در نتیجه جای نشستِ او از جای نشستِ من به‌قدر جای نشست یک آدم بالاتر و برابر جای نشست حاکم شد. من به این حال طاقت نیاورده به غضب آمدم و به او فریاد کردم:

ـ اوی، صحرایی نوری‌کش، تو را که راه داد که از من بالاتر و برابر حاکم ولایت می‌نشینی و حال آنکه تو خودت را خود سید نام نهاده گشته‌ای، که می‌داند، عجب نیست که تو غلام‌زاده باشی. همین‌قدرش به من معلوم است که پدر تو درودگر و پدر من یک عالم کهنسال مشهور می‌باشد. قطع نظر از دیگر فضیلتهای من، خود همین فرق به تو راه نمی‌دهد که با من هم‌سفر و هم‌مجلس باشی!...

او سخن مرا بریده مرا دشنام صحرائیانه داد. من از جا جسته دویدم که او را از گریبانش گرفته از پیش حاکم برآرم. امّا او پیشدستی کرده از محاسن من (از ریشم) پیچانده گرفت. در حالتی که گریبان او در یک دست من و ریش من در یک دست او بود ما هر دو به سر و گردن همدیگر مشت‌کوبی را سر کردیم. حاکم به آدمان خود فرمود که ما را از هم جدا کرده از خانه، از پیش او، برآرند. آدمان حاکم که اگر به آنها «سلهٔ کسی را بیارید» گفته فرمان دهد، آنها کله را می‌آرند ما را از هم جدا کرده

هر دویمان را زده زده از حاکم خانه برآورده به کوچه پیش کردند. از بس که در پیش عامهٔ مردم در کوچه با هم دست به گریبان شده همدیگر را دشنام دادن به شرف هر دویمان هم برمی‌خورد، ما خاموشانه از هم دور شده هر کدام به سر خود جداجدا راه بخارا را پیش گرفتیم. این بود سبب جدا شدن ما از همدیگر.



معنی برخی واژگان تاجیکی:

کلان‌گیر: متکبر / خیمچه: شاخه / سله: عمامه / توف: منگوله / عبیرگان: نوادگان / پرتافتن: پرتاب کردن / دادر: برادر کوچک / پایلوچ: پابرهنه / انه: اینک / سیربر: عریض / گوبچک: قپهٔ چرخ / پره: کامل / غیژیدن: لغزیدن.

پهلوان فوق‌العاده

یک فصل عصری با پیرک به روی صحن مدرسه برآمدیم. باران می‌بارید. پیرک مناسب دانست که به پایین صحن فراآمده در ایوانچهٔ یگان دوکان نشسته فصل عصر را گذرانیم.

از صحن فرآمدیم که در ایوانچهٔ دوکان شراف دلال چای فروش، مخدوم گو با ملاحامد و زین‌الدین خواجه نشسته‌اند و در پهلوی ملاحامد آهسته آهسته با زمزمهٔ غزلخوانی می‌کرد. ما هم در قطار آنها جایگیر شدیم.

در همین وقت از طرف طاق زرگران که در طرف شرقی مدرسهٔ میر عرب واقع است، دو نفر نمایان شدند؛ یکی از اینها آدم بلند قامت تنومند سفید چهره بود که بروتهای غَفس بدهیبتی داشت. از افت و اندامش سی ساله می‌نمود. دیگری یک جوان غلچهٔ سیاه چهره بود که ۲۵ ساله تخمین کردن ممکن است.

وقتی که اینها به روبه‌روی ما رسیدند، آدم قد بلند به زرگر پسر خطاب کرده گفت:

ـ جمال جان، شما حامیهای خیلی زور یافتید کو، لیکن شما دانسته مانید که اگر صد نفر حامی داشته باشید هم، از خراج دهی خلاص نمی‌شوید.

آیندگان گذشته رفتند. گپِ آن آدم قامت بلند بـه مـلاحامد سـخت رسیده او خواست که از دنبال او رفته در یگان پسکوچه با وی جنگد. امّا مخدوم‌گو مانع شده گفت:

ـ این آدم را «روزی بد بروت می‌گویند که شوره پشتِ گذر است، به زوریش بسیار غرّه است. با او دست به گریبان شدنِ شما مناسب نیست. این کار را به من واگذارید. در یگان وقت مناسب من او را تنبیه خواهم داد.

مخدوم‌گو بعد از آن از جمال جان پرسید:

ـ این آدم با تو چه جنجال دارد؟

جمال جان گفت:

ـ این آدم یک روز در پسکوچهٔ گذر تَکبندبافان از پیشم بـرآمـد و جامهٔ رویم را از تنم کشیده گرفت، و «با این یک جامه شما از دست من خلاص شده نمی‌توانید، اگر سلامتی و آبروی در کار باشد، باید شـما همیشه به من خراج داده گردید» گفت و رفت. بعد از یک هـفته بـا آن جوانی که در پهلویش می‌رود، به سر دوکـانم آمـد. مـن در کـریاتخته سیم‌کشی می‌کردم، او به من گفت:

ـ کارتان بسیار ضرور باشد هم، یکدم از وی دست کشیده از «نوکِ خمیر، فطیر» گویان به هر دوی ما دو انگشترین دهید.

من دو انگشترین نقره دادم. قبول نکرد، «طلا باشد» گفت: ناچار به خودش یک انگشترین طلا و به همراهش یک انگشترین نقره دادم. این بار سوم است که به من واخورد و می‌خواهد که فردا باز از من یگان چیز ستاند.

در چشمان جمال جان آب چرخ زد و سخنش را گریه‌آلودانه دوام داده گفت:

ـ اکنون باید من یا همهٔ دستمایه‌ام را کم‌کم به او دهم، یا این‌که دوکان

را غون داشته خانه‌نشین شوم.

ـ خاطرجمع باش یگان کار می‌کنم.

گفت مخدوم‌گو به جمال جان و با همین این صحبت تمام شد و زمزمهٔ ملاحامد دوام کرد.

بعد از چند روز واقعهٔ سر دوکان شراف دلال، من در فصل عصر به‌روی صحن آمدم؛ ملابچگان دودو، چارچار در گوشه و کنارهٔ صحن نشسته با هم صحبت و چق چق داشتند. در میان آنها پیرک نبود، من راست ایستاده فکر می‌کردم که به نزد کدام گروه رفته نشینم. در همین وقت پیرک از مدرسه برآمد؛ او به کسی و گروهی نگاه نکرده به طرف زینهٔ شمالی صحن شتابکارانه می‌رفت؛ من او را جیغ‌زده به این سرعت کجا رفتنش را پرسیدم. او مرا به آمدنِ از دنبال خودش اشارت کرده خود به راهش دوام نمود.

من به دو خیز زدن در سر زینه به او رسیده هر دو پهلو به پهلو از زینه فرآمدیم. او با کوچهٔ کلانِ پیش مدرسه به طرف غرب روان شد و من هم در پهلوی او وی را همراهی کردم.

چون از جاهای سیرآدم پیش مدرسه گذشته، به‌طرف شمالی مسجد کلان، به جای کم آدمِ کوچه رسیدیم، من از او پرسیدم:

ـ به این تیزی کجا می‌روی و مرا کجا بردن می‌خواهی؟

او قدمش را اندک سست‌تر کرده به گپ درآمد:

ـ واقعهٔ روزی بد بروت و جمال جان در یادت هست؟

ـ هست.

ـ دیروز اکه‌ام روزی بد بروت را به حجره‌اش آورده ضیافت کرد. من آش پختم. بعد از خوردن آش اکه‌ام به او گفت: «روزی بای، تو آدمِ پهلوان می‌باشی، از تو عیب است که شوره پشتی کرده گردی. تو چنان

زورمند می‌باشی که به هر کسب کار که دست زنی روزت به پادشاهی می‌گذرد. مصلحت من آن است که تو این بدکرداریهایت را پرتا و مردانه‌وار زندگانی کن.»

روزی سرخم کرده به زانوی خود چشم دوخته با سر دوانگشت دستش پشتهای نمد حجره را کنده ایستاده این سخنها را گوش می‌کرد. وقتی که اکه‌ام گپش را تمام کرد، او با همان وضعیت اندیشه‌مندانه گپ سرکرد: «امیر که دار دارد، منار دارد و مرا از این راهم گردانده نتوانست. نهایت کارش همین شد که مرا سرباز کرده به دستم میلتق داد. اکنون شما می‌خواهید که با نصیحتهای کمپیرانه مرا از راه خودم برگردانید. لیکن من به شما مصلحت می‌دهم که این خوابتان را به آب گویید». روزی بد بروت به کیسه‌اش دست زده پنج تنگه (۷۵ تین) برآورد و آن پول را «این پول آشتان» گویان بر روی نمد گذاشت، بی‌آنکه به طرف اکه‌ام نگاه کند، از جایش خیسته به لب پایگه آمد. اکه‌ام به او: «حجرهٔ من آشخانه نیست، این پولت را گرفته رو. من به گذرت رفته تو را نصیحت مردانه می‌کنم، در همان وقت چشمت به جایش می‌افتد» گفت. اکه‌ام این سخنها را با آرامی و با تبسم مهربانانه می‌گفت. روزی کفشش را پوشیده، «این پول را هم درگذرم به من می‌دهید. من هر بعدِ عصر به قدم رنجه کردنِ شما منتظر می‌ایستم» گویان از حجره برآمده رفت.

امروز وقت عصر اکه‌ام مرا به بهانه‌ای به خانه فرستاد. من از خانه زود برگشته آمدم که او در حجره‌اش نیست. البته باید او به گذر روزی بد بروت رفته باشد، مرا به خانه فرستادنش برای این باشد که در آن «میدان جنگ» من به او همراهی نکنم، تا که دشمنش نگوید که «گُو، برای یاری گوسالهٔ خود را همراه گرفته آورده است»؛ امّا رفتن من لازم است، تا که مبادا روی بدی به سرش افتد، من از احوال وی خبردار باشم.

ما از رستهٔ قندآلات فروشی و مسگری گذشته به طاق تیرگران

رسیدیم و از آنجا به طرف شمال برگشته از رستهٔ صابون‌فروشی و ریگستان گذشته به طرف غرب برگشتیم. در آنجا از بین دوکانچه‌های خربزه و انگورفروشی گذشته و از طرف شمال بالای حوض رهسپار شده به گذرِ استا روحی رسیدیم که حولی روزی بد بروت در همین گذر بوده است. در وقتی ما به آنجا رسیدیم که مخدوم‌گو در پیش مسجد گذر با موی سفیدان آنجا گفت و گذار داشت.

ـ هنوز کار سر نشده است، در وقتش رسیده آمدیم.

گفت پیرک و از اکه‌اش دورتر ایستادن را مناسب دید. ما در گوشه‌ای راست ایستادیم. در همین وقت روزی بد بروت با شاگرد خویش از پسکوچهٔ پشت مسجد بالای حوض برآمد و شاگردش را در سر پسکوچه مانده، خود به‌پیش مسجد رفته از موی سفیدان، «چه خدمت؟» گفته پرسید.

ـ ما به تو چه خدمت می‌فرمودیم، ـ گفت یکی از موی سفیدان ـ مصلحت ما به تو این است که نصیحت مخدوم را گوش کن و از راه بدت برگرد.

ـ باز همان نصیحتهای کمپیرانه! گفت بدبروت.

ـ اگر خواسته باشی نصیحتهای مردانه را هم می‌شنوی! گفت مخدوم.

روزی بد بروت جامهٔ رویش را کشیده به کنار کوچه هوا داده و در میانهٔ راه راست ایستاده: «مرد را میدان نشانی می‌دهد»، گفت.

میان روزی با فوتهٔ کبود سخت بستگی بوده، در طرف چپش یک یکّه کارد کلان با غلاف و بندش آویزان می‌نمود.

مخدوم‌گو وزنینانه از جایش خیسته تبسم‌کنان به روبه‌روی روزی رفت و دو دستش را از دو پهلو به میان بندِ او زد، دست راست مخدوم کارد را با غلافش و میان بندش همراه کرده به قبضهٔ خود درآورده بود.

روزی که از مخدوم قامت بلند بود، دو پنجهٔ خود را با ضربهٔ سخت به دو کتف او زد و آمبوروار محکم داشته با قوتِ تمام پس و پیش تکان داد. امّا مخدوم مانند ستونی که تا نیمه‌اش در زمین گورانیده باشد، هیچ نمی‌جنبید و در جایش برقرار می‌ایستاد.

چون نوبت زور کردن به مخدوم رسید و روزی را با دو دست آزاد به سرش برداشت. تنهٔ دراز او به بالای سر مخدوم به سر دو دست او معلق و کونده لنگ می‌ایستاد.

شاگرد روزی این حال را دیده هجوم‌کنان دوید که به استاد خود یاری رساند، چون او نزدیک رسید، مخدوم با یک پا راست ایستاده با پای دیگرش به زیر ناف وی چنان سخت زد که او مانند سگ سنگ خورده غورراس زنان یک چند قدم پس رفته ایستاد.

مخدوم، در وضعیتی که تنهٔ روزی را بر سر دستش معلق می‌داشت مانند رقاصانِ چابک حرکت چرخ‌زدن گرفت. روزی در هوا دستک و پاتک می‌زد، امّا نه دستش و نه پایش به یگان جای مخدوم نمی‌رسید. در آخر مخدوم آن بدن شلپر شده را چپه کرده به زمین زد و در حال به سر سینه‌اش نشسته دو دست او را از بندهایش محکم داشته آنها را بالای هم به گلوی خود او گذاشته زور کرد و یک چند دقیقه به‌همین وضعیت داشته ایستاد.

کوچه از تماشابین پر شده بود. ظاهراً همه از دست بدکرداریهایِ روزی به جان آمده بوده‌اند که کسی برای رهانیدن او از چنگال مخدوم حرکت نمی‌کرد. حتی تماشابینان شاگرد روزی را، که نفسش را راست گرفته دوباره می‌خواست به مخدوم هجوم کند، به‌پیش آمدن نگذاشتند و «جنگ کار شیطان است» گویان او را باز داشتند.

وقتی که مخدوم گلوی روزی را اندکی سست کرد، او آواز برآورده صدا داد:

ـ ستار، که شهرم را دادم!

گفت او غونگاس زنان.

نظر به اصطلاح آلُفته‌های بخارا «شهر را دادن» تسلیم شدن بود و «ستار» کلانترین قسم آنها به‌شمار می‌رفت. هر آلُفته‌ای که بعد از به این کلمه قسم خوردن از قولش گردد، از روی قاعدهٔ آنها خونش حلال بود.

مخدوم‌گو گلوی روزی بدبروت را سر داده از سر سینهٔ او خیست و از بازوانش گرفته برای راست خیستن او یاری داد.

وقتی که روزی راست شده در روبه‌روی او دست پیش گرفته ایستاد، مخدوم گو از کیسهٔ خود پنج تنگه را برآورده به او دراز کرده:

ـ اکنون توبه کردی؟ گفته پرسید». توبه کردم گویان، تنگه‌ها را از دست مخدوم گرفت.

ما «غالبانه» به مدرسه برگشتیم.



معنی برخی واژگان تاجیکی:

عقنس: کلفت/ شوربه: لات/ غون کردن: برچیدن/ اکه: برادر بزرگ/ میلتق: تفنگ/ آمبور: انبر/ آلفته: داش مشدی.

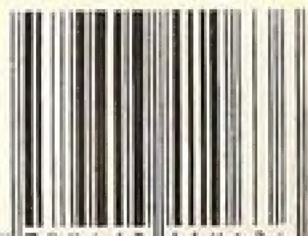
سرچشمه‌ها

۱. سیرت کوروش کبیر، نوشتهٔ گزنفون، ترجمهٔ ع. وحید مازندرانی، چاپ ۱۳۵۰.
۲. مروج‌الذهب و معادن‌الجوهر، تألیف ابوالحسن علی‌بن حسین مسعودی، ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ ۱۳۴۷.
۳. ترجمهٔ فرج بعد از شدّت، ترجمهٔ حسین‌بن اسعد دهستانی، با تصحیح و مقابلهٔ دکتر اسماعیل حاکمی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، چاپ ۱۳۵۵.
۴. بدیع‌الزمان همدانی و مقامات‌نویسی، تألیف علیرضا ذکاوتی قراگوزلو، انتشارات اطلاعات، چاپ ۱۳۶۴.
۵. لطایف‌الطوایف، تألیف مولانا فخرالدین علی‌صفی، به کوشش احمد گلچین معانی، انتشارات اقبال، چاپ ۱۳۳۶.
۶. روضة‌الصفا، تألیف میرخوند، تهذیب و تلخیص دکتر عباس زریاب، انتشارات علمی، چاپ ۱۳۷۳.
۷. زندگی و آثار جاحظ، تألیف علیرضا ذکاوتی قراگوزلو، انتشارات علمی و فرهنگ، چاپ ۱۳۶۷.
۸. تحریری نو از تاریخ جهانگشای عطاملک جوینی، نگارش منصور

ثروت، انتشارات امیرکبیر، چاپ ۱۳۶۲.
۹. مقامات ژنده پیل، تألیف خواجه سدیدالدین محمد غزنوی، به‌کوشش دکتر حشمت‌الله مؤید سنندجی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ ۱۳۴۰.
۱۰. مطلع سعدین و مجمع بحرین، تألیف کمال‌الدین عبدالرزاق سمرقندی، به‌کوشش دکتر عبدالحسین نوایی، کتابخانهٔ طهوری، چاپ ۱۳۵۳.
۱۱. بدایع‌الوقایع، تألیف زین‌الدین محمود واصفی، تصحیح الکساندر بلدروف، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، چاپ دوم، ۱۳۴۹.
۱۲. تاریخ عضدی، تألیف شاهزاده عضدالدوله سلطان احمدمیرزا، به‌کوشش دکتر عبدالحسین نوایی، انتشارات بابک، چاپ ۱۳۵۵.
۱۳. شرح زندگانی من، عبدالله مستوفی، کتابفروشی زوّار، چاپ سوم، ۱۳۶۰.
۱۴. خاطرات ممتحن‌الدوله، زندگی‌نامهٔ میرزا مهدی‌خان ممتحن‌الدوله شقاقی، به‌کوشش حسینقلی خانشقاقی، انتشارات امیرکبیر، چاپ ۱۳۵۳.
۱۵. خاطرات و خطرات، مخبرالسلطنه مهدیقلی هدایت، کتابفروشی زوّار، چاپ دوم، ۱۳۴۴.
۱۶. تاریخ مشروطهٔ ایران، احمد کسروی، انتشارات امیرکبیر، چاپ هشتم، ۱۳۴۹.
۱۷. خاطرات و اسناد ظهیرالدوله، به‌کوشش ایرج افشار، شرکت کتاب‌های جیبی، چاپ ۱۳۵۱.
۱۸. یادداشت‌ها، به قلم صدرالدین عینی، به‌کوشش سعیدی سیرجانی، انتشارات آگاه، چاپ ۱۳۶۲.

فهرست قصّه‌ها




ISBN 964-341-063-1
9789643410636

